

لایه، درد زایمان را می‌شناخت؛ بار اولش که نبود. دو بار قبلی موقعش که شده بود، تیره، پشتش آرام آرام گرفته بود؛ طوری که انگار قرار نیست اتفاقی بیفتد. آرام و طولانی. بعد رفته رفته درد بیشتر شده بود. گرفته بود و رها کرده بود. چند دقیقه درد، چند دقیقه آسایش، تا بچه‌هایش به دنیا آمده بودند. این‌ها همه درست. این را هر زنی، حتی اگر نزاییده باشد، می‌داند. ولی حالا چرا؟ آن هم این طور نا به هنگام! هر چه حسابش را می‌کرد، سر از کار این درد بی‌موقع در نمی‌آورد. دفعات پیش حساب از دستش در رفته بود. زندگی که خوش باشد، آدمی روزها را نمی‌شمارد. اما این ماه‌های پر از غم و تنهایی که هر روزش عمر آدمیزادی است، چیزی نبود که حسابش از دست لایه در برود. وقتش را داشت. خوب هم وقتش را داشت. آن خدا بیمارز که رفته بود، یک ماه عقب انداخته بود. خبرش را که آورده بودند، پر و پیمان سه ماه را داشت. دو ماه بعدش به این خانه آمده بود و حالا هر چقدر هم که گذشته باشد؛ هرچقدر هم که شکمش تل تل باشد؛ هفت ماه که سرتر نیست. بگو هشت ماه، حالا کو تا درد زایمان؟! پس شاید این درد کمر از سرما خوردگی است.

به سراغ گنجه رفت. از داخل صندوق جهازی‌اش بچه لباس‌های بچه را کنار گذاشت و بچه لباس‌های خود را درآورد و با چادر نماز کهنه‌ای که زیر لباس‌های زمستانه چیده بود، دل و کمرش را بست. فکرش را هم نباید می‌کرد. بچه که نبود. در این دو سه روزه هوا آنقدر سرد شده بود که هوا به هوا شده باشد. تقصیر خودش بود. می‌دید که حامله است، می‌خواست خودش را بیشتر بپوشاند. بچه‌ها را هم باید می‌پوشاند: "قربان قد و بالایتان بروم. ببین چطور مثل ماه خوابیده‌اند، مادر به فداتون!"

از این که سر ظهری خواسته بود آن‌ها را قد سرش بلند کند و از غیظ به زمین بزند، احساس شرمندگی می‌کرد. اما چه کار می‌توانست بکند؟ این دو ذره بچه آتش به جان گرفته بودند. حالا هم که خدا نکند سومی بیاید، دیگر لایه باید سرش را بگذارد زمین و بمیرد: "راستی نکنند امشب وقتش باشد؟"

حتی اگر سرما هم خورده باشد، این درد، درد دیگری بود. دردی که مهره‌های پایین پشتش را درهم می‌فشرد، طوری که کمرش می‌خواست چون کوهی دهن باز کند، نمی‌توانست یکسره از سرما خوردگی باشد. می‌گرفت و ول می‌کرد. بود و نبود. خود چیزی نبود؛ خبر چیزی بود. مادرش که زنده بود، بارها به او گفته بود "درد خود مرض نیست. خبری از مرض است." اما حالا لایه می‌دید، همین خبر، وقتی می‌آید و به تیره پشتش بند می‌شود، خود از هر مرضی سخت‌تر است: "ای کاش مرض‌ها بی‌خبر می‌آمدند. مرگ حتی، بی‌خبر خوش‌تر است." لحظه‌ای اندیشید که این فکرها شاید از تنهایی به سرش می‌زند، از صبح کسی در خانه نبود. "سوری خانم" و بچه‌هایش، با "مشهدی" و "عالیه" زنش - به مهمانی رفته بودند و تنها مشهدی برگشته بود. "خورشید خانم" هم سرصبحی "قربانعلی"، شوهر تریاکی‌اش را گذاشته بود و باز رفته بود بیرون. "معلول" و زنش "ملیحه" هم که بود و نبودشان یکی بود وقتی هم که بودند، گویی نبودند.

حالا درد کمتر شده بود. لایه برای آن که خود را از فکر درآورد، به کاری مشغول شد. استکان‌ها را لب حوض برد و یک به یک از نو شست. نعلبکی‌های دستی دویست و بیست تومان را با احتیاط در آب حوض فرو برد و درآورد. به اتاق آمد و رختخواب‌ها را به زمین ریخت و از نو روی هم گذاشت. اتاق تمیز بود اما می‌دانست که اگر جارو را به دست بگیرد، از آن خاک همه عالم بر خواهد خاست. تا ابد نیز این اتاق خاک خواهد داد. "باید راه بروم". این را مادرش گفته بود: "زائو باید راه برود که راحتتر بچه را بیاورد". برخاست. دستش را به تیره پشتش گرفت و در اتاق راه افتاد. سرشکم اولش، شوهرش او را در این راه رفتن‌های پیش از زایمان کمک کرده بود. اول گفته بود، "لایه، جان دل، راه برو!" و بعد وقتی فهمیده بود که زائو باید راه برود، دیگر نگذاشته بود حتی یک لحظه بنشیند. مدام گفته بود "عزیز دل راه برو. لایه جان، روی تخم چشم من راه برو!" چقدر شوهرش بچه می‌خواست. مگر خودش نمی‌خواست؟ می‌خواست، اما نه به این زودی. این هم حاصلش. حالا کو شوهرش که آن‌ها را ببیند و به قول خودش از قر و اطوارهایشان حظ کند. هر چه را خودش می‌خواست برای لایه گذاشته بود و رفته بود.

درد شدید به سراغش آمد. این بار حتی گویی دل و اندرونش را چون رختی در تشت می‌شستند. چیزی جاننش را از درون چنگ می‌زد و می‌مالاند و می‌فشرد. اما این بار درد خیلی زودتر رفت. لایه می‌دانست که این بازی هر چه ظریفتر شود، خطر جدی‌تر است. درد هر چه زودتر بگیرد و ول کند، زایمان نزدیکتر است. جلوی آینه ایستاد. صورتش پر از کک و مک شده بود. زن حامله را همیشه چیزی لو می‌دهد. لک صورت، ویار، شکم برآمده و بد راه رفتنش، لایه این هر چهار را با خود داشت ویار نمک خوردن را سر همه شکم‌هایش داشت؛ اما این بار بیش از دو بار گذشته جلویش را ول کرده بود. از همه بدتر ویار خاگینه و ترشی و خاک خوردن را. و حالا می‌دانست که توان همه را پس خواهد داد.

درد ناخوانده باز آمده بود. وحشی تر از پیش. این بار می خواست یک سره ستون پشت او را از جا بپوکاند. ستونی زیادی بر دیوار پشت. پس لایه بی تاب چادر بر قامت خود کشید و به حیاط رفت. چه کسی می دانست این پوشیده در خود، در خود چه زخم هایی دارد! چه دردهایی می پرورد! و مگر خود لایه، از پشت حجاب دیگران خبر داشت؟ مگر خود او می دانست که زیر آن چادر، سوری چه دردها در دل می پرورد؟ یا مشهدی چه جور نشان می داد که زیر آن پیراهن تیره اش، چه سینه شرحه شرحه ای دارد. برای لایه و دیگران راهی به درون همدیگر و جود نداشت. تنها به قیاس به نفسی، شاید می شد از دل همدیگر سراغ گرفت. مگر آدمی از روی کتاب وجود خود، دل دیگری را بخواند. مشهدی در حیاط بود. لایه سراغ سوری را از او گرفت.

● — "هنوز نیامده لایه خانم"

پس دوباره به اتاق برگشت. فرز و تیز. گویی درماندگی تن را، لحظه ای فراموش کرده بود. چنان که گویی شش سال پیش است و او دشت و روستا را به جوانی می پیماید. یا بز و میش از گله جدا مانده ای را پی می گیرد. روزهای جوانی و مستی را. روزهایی را که یک تنه، خانه را می روفت، نان به تنور می برد. دیگ می سایید. شیر می دوشید. پشم می ریسید و گوسفند به صحرا می کرد و بره ها را، کوچکترین بره های گله را، چون طفلی بغل می زد و دل به دست باد، از شادی چنان می دوید که گویی می رقصید. دخترها، دخترهای روستا، دخترهای دم بخت، حتی آن ها که دیگر ترشی افتاده بودند، بره ها را چنان از دست هم می ربودند که گویی به حق طفل خویش را می خواهند از چنگ گرگ بگیرند.

● "آی اگر مرا گرفتید؟"

لایه دستی بر کمر طول اتاق را می رفت و می آمد. درد. درد. میشی می زایدید. دختران نگران می ایستادند. میشی درد می کشید. آن ها منتظر می ماندند. در کار حیات دخالت نمی بایست. میشی در گله، اما تنها می زایدید. باید تنها درد می کشید و تحمل می کرد. درد. درد. آنگاه لختی آسایش. علف چریدن و فراموشی درد. بار دیگر درد. بیش از پیش. کشیده شدن عضلات. سست شدن پاها. به پشت خوابیدن گوسفند. به هم خوردن دل و واماندگی میش. لایه از درد به پشت خوابید. آن وقت درد که به نهایت رسید، دستی از آن سوی دل، گوسفندی دیگر را به جهانی ارزانی می کرد: "اینک این دنیا، از آن تو! خوش باش! لحظه ای اما! هنگام سربریدن دور نیست. بچر، تا فربه شوی!" فلسفه وجودی کسی که از آن دیگری است: زن! حیوان و انسان هر دو یک جور درد می کشند. هر دو یک جور می زایدند.

● لایه در این دم، از چشم هایش ستاره می گریخت. کهکشان ها فرو می ریختند. نور، حباب های نور می آمدند و می رفتند. آن وقت دختران، جست و خیزکنان، هر کدام دستی به پیش می بردند و بره را از همدیگر می قاپیدند. تیزترین دختر و کوچکترینشان که کسی جز لایه نبود؛ بره را از دیگران می ربود. دستی به روی بره، دستی به دست باد، در دشت می وزید: "طوفان در علفزار" ساقه های بلند گندم لایه را در آغوش می کشیدند. لب گرم آفتاب، بر لایه های گندم بوسه می زد و لایه داغ می شد و سرخ می شد و عرق می ریخت و می دوید. دختران از پی او علفها را جا می گذاشتند تا همگی به چشمه می رسیدند. آن گاه مهربانترین آدم ها: زنان، دخترکان، بره را چون طفلی در آب چشمه می شستند و در دامن مادرترین خود خشک می کردند: "این دامن من! او را خوب بیوشانید. باد می آید، این دستار من! او را خشک کنید. یخ کرده است. این چارقد من! چه زیبا شده است!"

حاليا این بره از آن چه کسی است؟ دست ها همه جلو می آمد. میل مادری پیش از شوی. مالکیت محبت، در همه جای دنیا، از آن فرزند صاحب میش است. اما در این لحظه، از میان دختران، آن که پای راه وارتری می داشت، برنده بود: "غصب محبت" گوش دل دلربایان بدهکار نیست. بردار و بگریز! برو! تا صاحبش نیامده است برو!

و لایه خودچند بار پیش تر از دیگران جنبیده بود و بره را با خود برده بود. آن قدر دویده بود تا دخترکان رد او را در علفها گم کرده بودند. پس نفس نفس زنان چون گنجشکی گریخته از قوش، در پناه درختی افتاده بود: "بع" خدای من چه بره کوچکی! "بع بع" کوچولوی من گریه نکن! مادرت را می خواهی؟ من، مادر تو! حیوانکی من، شیر می خواهی؟ این شیر، این سینه من! تمرین مادری پیش از زایمان، دور از چشم دیگران. همان حسی که پسر بچهها را دور از چشم دیگران، در خیال مردی، به کشیدن سیگار پدر و می دارد. سینه لایه در دهان بره پر از مهر مادری. ایثار خود: "آی خدای من! نه این قدر سفت. دردم آمد. آخ مردم! ای وای!"

درد باز آمده بود و بیداد می کرد. لایه تب کرده بود. داغ داغ. اکنون دیگر روح لایه در کوره تن می سوخت. هذیان. پرت و پلا. آسمان و ریسمان: "بره های من! می خواهید برایتان یک نی نی بیارم؟ ساره، عزیز دل، می خواهی برایت یک بره بیارم که دیگر از من عروسک بزرگ نخواهی؟"

بچهها از خواب برخاستند. ساره حاج و واج نشست. گویی ادامه خوابش را می دید. به اطراف اتاق و به حیاط نگاه کرد. شب تا درگاهی اتاق پیش آمده بود. باد با در بازی می کرد. لایه برخاست. کلید برق را زد. نور مهتابی آمد و رفت، آمد و رفت، تا یکسره به اتاق ریخت. شب از اتاق گریخت و تا قاب در عقب نشست. لایه لبه های در را به روی قاب سیاه شب بست و تملیک آن را انداخت. حالا چراغ اتاق همه اهل خانه

روشن بود. رفته‌ها آمده بودند. چه کسی را خبر کند؟ ملیحه زن حمید را که نمی‌توانست. بگذار او به همان شوهر معلول خودش برسد. تازه او هنوز دختر است. در چشم او حیای دخترانه موج می‌زند. چگونه می‌تواند در این لحظه که درد بر حیا غلبه می‌کند، به کمک لایه بیاید. سوری و مادرشوهرش عالیه هم، دیگر در این موارد کاری از دستشان ساخته نیست. کار، کار خود خورشید است. هر چه که باشد سرد و گرم روزگار را چشیده است. به قول خودش در جوانی چند بچه انداخته است و دو بچه بزرگ کرده.

دوبار برخاست که به حیاط برود. بچه‌ها دنبالش راه افتادند. گویی دنباله های بادبادک: "کجا؟!"

و خود پا از درگاه اتاق به حیاط گذاشت. شب، چون شبی در حیاط. بادکی می‌وزید. مهتاب روی موج‌های کوچک حوض سر می‌خورد و هزار بار در لایه‌های سر برآورده آب تکثیر می‌شد و باز در سکون آن یکی می‌شد و نمی‌شد.

لایه خودش را به جلوی اتاق خورشید کشاند. داشت جای خودش را پهن می‌کرد. جای قربانعلی شوهرش که همیشه ولو بود. همان کنار بساط تریاک‌کشی‌اش. هر شب به همین زودی می‌خوابیدند. لایه از پشت شیشه خود را کنار کشید: لابد خسته است. از این که او را صدا کند، شرمش آمد و چند دور زیر درخت‌هایی که در باد بازی می‌کردند قدم زد تا تصمیم بگیرد. حالا از تاریکی بیخ حیاط کسی جلو می‌آمد. از آن قسمت شاه نشین خانه، که هنوز درش مهر و موم بود. به نظرش آمد که مشهودی است.

صدای پای او، روی شن‌ها، تا جلوی لایه آمد و ایستاد، اما کسی نبود: وهم! لایه به اتاق گریخت. بچه‌ها از دویدن او ترسیده بودند. لایه نفس نفس می‌زد. جلوی آینه ایستاد. سرخ سرخ شده بود. عرق از زیر چارقدش سرازیر می‌شد. لب‌هایش قاچ خورده بودند. گرما. گرما. گرمای نا به هنگام. عرق. عرق. چیزی در درونش دور می‌زد. حس می‌کرد همه عالم را در تن او جا داده‌اند و حالا می‌خواهند بیرون بکشند. حیوانی در درون او سر برآورده بود. گشادگشاد خود را تا رختخواب‌ها کشاند و به زمین نشست. پاها از دو سو باز. پلک‌هایش بی‌قرار بسته شدند و وا شدند. دست‌هایش بر شکم گره خوردند. نمی‌دانست آن‌ها را چه کار کند؟ به فشار بگیرد یا به نوازش. به تشدید درد، یا به تخفیف آن. تجربه در کار زایمان بیهوده است. درد که آمد، تو را با خود می‌برد. بازی یکسره‌ای است تو در دست درد می‌چرخد و چنگ می‌خورد. له می‌شوی و چاره‌ایت نیست. آن که تجربه دارد، تنها می‌داند که چاره‌ای نیست. پس بی‌ثمر فریاد می‌کشد. لایه فریاد کشید. فریادی فرو خورده. مبادا که بچه‌ها را خوف بردارد: "آی... چیزی نیست بچه‌ها! شما برین بخوابین. مامان خودش یک کاری می‌کنه"

سرش گیج می‌رفت؛ مثل این که چرخ و فلک سوار شده باشد. دلش می‌ریخت تو؛ مثل این که در خواب از جایی سقوط کند. خبری دیگر! بچه کیسه خود را ترکانده بود. جوجه از داخل تخم را شکسته بود. لحظه‌های درد، لحظه‌های انتظار، دیری نمی‌پایید. بچه‌ها از این صدای ترکیدن کیسه آب بچه ترسیده بودند. لایه خود نیز در اتاق ولو شد. همه چیز اتاق دور سرش می‌چرخید. ساره و سلمان تا طاق اتاق بالا می‌رفتند و پایین می‌آمدند. لایه دست‌هایش را به هر سو دراز می‌کرد. دست‌هایی نامرئی دست او را از هر سو پس می‌زدند. چارقد از سر خود وا کرد. دست به سینه برد و پیراهن از گلو تا میان جر داد. بچه‌ها هر کدام از ترس به کنج اتاق دویدند. لایه در چنین لحظاتی بارها آن‌ها را زده بود. اول جلوی عکس بابایی که حالا دیگر به خانه نمی‌آمد، ایستاده بود و حرف زده بود و گریه کرده بود. بعد خود و بچه‌ها را زده بود. یک بار پسر کوچکش سلمان را تا بالای سرش رو به روی آینه بالا برده بود و به زمین زده بود. خون!

اتاق را خون گرفته بود. ساره این همه خون را تنها در بریدن سر گوسفندی دیده بود. لایه دست و پا می‌زد: "عزیز دلم، برای مادرت یک کاری می‌کنی؟ برو از توی ایوان لگن رو بیار."

ساره از تاریکی حیاط می‌ترسید. نگاهی به لایه، نگاهی به در، اما لحظه درنگ نبود. اکنون خطر درون اتاق، جدی‌تر از وهمی بود که همیشه در شب‌ها برای ساره پشت در بسته در تاریکی کمین می‌کرد به ایوان دوید و لگن را آورد: "مادر جان کهنه، آن کهنه‌ها را از کنار رختخواب..."

ساره به صندوقخانه دوید و آورد.

حالا دیگر درد بیش از آن بود که جیغ‌ها فرو خورده باشند و تا گوش خود او به زور برسند. چیزی در درون لایه پیچ می‌خورد و پیش می‌آمد و لایه را از خود جا می‌گذاشت. لایه از میان دو تا می‌شد. فشار درون او را دیوانه می‌کرد. این فشار به چه چیز شباهت داشت؟ یک بار دست لایه لای چرخ‌گاری گیر کرده بود... نه این چیز دیگری بود. در اینجا او از خودش می‌گریخت. در فشار خودش له می‌شد. بخشی از او، از درد خودش می‌گریخت. درد تکثیر. درد جدایی دو روح از یک جسم. فراق. فراق آدمی از خود. لایه در هر زایمان خود را تکثیر می‌کرد و تمامی نداشت.

بند بند تنش از هم جدا می‌شد و نمی‌شد. هر دو بچه از درد مادر به گریه افتاده بودند. لایه خواست ساره را بفرستد تا خورشید خانم را صدا کند. اما برای چه؟ دیگر چیزی نمانده بود. ساره و سلمان را گفت که به صندوقخانه بروند و مشغول شد. قابله خود، زائوی خود: "یا ام‌البنی! ووی. ووی. یا ام‌البنی!"

دست ها به روی شکم. نفس در سینه حبس. زور: "وووی".

دست ها به روی پهلو. نفس در سینه گیر. زور.

جانم بیرون آمد و بچه نیامد. لایه در این دردها کفاره کدام گناه کبیره را می‌پرداخت؟ تاوان کدام جرم را؟ جرم: لذت زن بودن. همسری، مادری. تاوان: درد زاییدن. هر چه لذت در دنیا بود به چشم لایه خوار آمد. هر چه مهر مادری بود از دلش رفت. حالا دندان ها از درد همدیگر را می‌جویدند. چیزی در درونش پرحجم‌تر می‌شد. مرده‌ای گویی باد می‌شود. بادکنکی بیش از حجم خود باد می‌شد و نمی‌ترکید. فشار. فشار. فشار...

"ای خدا مرگت کجاست؟"

برخاست و نشست. بی‌تابی. دوباره خود را به زمین رها کرد. درد. بار دیگر برخاست. ندانم کاری. گیج گیجه. ساره در صندوقخانه او را می‌نگریست: "بی‌حیایی. ای وای..."

حرمت او از دست رفته بود. لحظه‌ای شاید درد را فراموش کرد. خود را چرخاند و خلاف دید بچه‌ها خوابید و نالید. "وووی" بچه‌ها گریه کنان به سمت مادر دویدند. لایه به فریاد آن دو را از اتاق بیرون کرد: "ای خدا برید بیرون! ساره یکی رو صدا کن!" ساره بیرون دوید. تا اتاق سوری سه بار زمین خورد: مادرم... مادرم...
... سوری خانم مادرم... مادرم، خون!

زن ها که به اتاق ریختند، پاهای بچه بیرون آمده بود. خورشید خانم از وحشت جیغ کشید: "خدا مرگم بده، الان بچه خفه می‌شه." و بی‌درنگ جلو رفت. چادرش را به کناری انداخت و پاهای بچه را پس فرستاد. دستش را به شکم زن فرو برد و بچه را چرخ داد. لایه جابه‌جا شدن بچه را در شکمش حس کرد.

مشهدی بالای پشت بام اذان می‌گفت. لابد عالیه او را فرستاده بود. حالا باز هم بچه نمی‌آمد. لایه پاهایش از درد و ضعف کرخ شده بود. دبه ترشی که ویارهای دور و دراز او را ارضاء می‌کرد، حالا حالش را به هم می‌زد. چند بار عق زد و بعد دهانش باز ماند. رمق به تنش نمانده بود. نی‌نی چشمها در کاسه گم شده بودند. بنیه‌ای نمانده بود که در به دنیا آمدن بچه کمکش کند. ساره گوشه اتاق درحالی که بی‌صدا اشک می‌ریخت، بروبر تماشا می‌کرد. خورشید خانم گفت:
"عالیه خانوم جون آب گرم کن."

و تلاش از سر گرفته شد: "زن بدزا وقتش ما را خبر می‌کردی لاقول. تو باید توی بیمارستان می‌زاییدی."

ملیحه گفت: "نباید یکی بیمارستان رفتن اونو دنبال می‌کرد؟ کسی رو نداره که بدیخت."

عالیه گفت: "تقصیر خودشه که لام تا کام حرف نمی‌زنه. آدم علم غیب که نداره."

خورشید گفت: "این کم بنیه است والا من زن دهاتی سراغ دارم که سر چشمه زاییده، جفت رو بریده، نشسته به ظرف شستن."

عالیه گفت: "این هم از اون حرف هاست. من که تا شنیدم زن دهاتی سرزا رفته."

و کتری آب را روی چراغ گذاشت و کبریت کشید. خورشید گفت: "خیلی خب. حالا باید خودت هم کمک کنی. زورت رو جمع کن، من که به شکمت فشار می‌دم، تو هم زوربده. هر چی طولش بدی بدتره."

ملیحه طاقت نگاه کردن نداشت. به کنار پنجره رفت. شوهرش روی چهار چرخه اش لب ایوان نشسته بود و به صدای اذان مشهدی گوش می‌داد. پیچکی از تنگنای پنجره خود را به اتاق می‌کشاند. لایه چه می‌کشید؟

سوری را شکوه حادثه مبهوت کرده بود. این که می‌توانست آنچه را بر خودش دوبار رفته بود، در دیگری تماشا کند. در عین حال خود هم درد می‌کشید. در زایمان یک زن، تمام زن ها می‌زایند. لایه از درد فریاد می‌کشید و سوری با هر زور، دست او را که در دست داشت، فشار می‌داد و صورتش از زجر دیگری سرخ می‌شد. خورشید هم قاطی کرده بود: "بر پدرش لعنت! نمی‌دونم چه خیری از اون تو دیده که دل نمی‌کنه. بیا بیرون بچه‌جان، بیا بیرون!"

بعد یکباره خوف ورش داشت. گاهی شنیده بود که زنی سر زاز از دار دنیا رفته است. حتی یکی را هم خودش دیده بود. آن وقتها که دم بخت بود. همان طور جلوی چشمهای حاج و واج او یکی آمده بود و یکی رفته بود: کار مکرر حیات. بچه‌های درشت لایه کار زایمان او را مشکل می‌کردند. خودش گفته بود "بچه‌هایم هر کدام که به دنیا می‌آیند، قد یک گوساله‌اند."

- "خود کارد به شکم خورده‌اش هم از بس ناپرهیزی کرده قد یک گاو شده. زور بده."

مشهدی اذانش را تمام کرده بود. عالیه از حیاط داد کشید که دوباره اذان را از سر بگیرد و مشهدی هم این بار در درد کشیدن شریک شده بود. گلو پاره می‌کرد: "الله اکبر..."

صورت پف کرده لایه که تاکنون چون مس گذاخته شده بود. چین می خورد و می شکست. در این همه دردی که از مرگ بدتر است، از قیامت طولانی تر است، حتی بچه‌ها نیز، پیر به دنیا می آیند. صورت‌ها پر چروک و زشت. حالا دماغ لایه را بوی کافور پر کرده بود. بوی غسالخانه. بر بدن گرمش، دو زن بدقیافه آب سرد می ریختند و در گوش‌ها و دماغ و دهنش، پنبه می چپاندند. راه نفس بسته می شد. خورشید از جایش برخاست: "نصف عمر شدم و نیومد. لابد نمی‌خواد بیاد. زور که نیست. برین دنبال قابله."

سوری گفت: "محلّه ناآشنا قابله از کجامون بیاریم؟!"

خورشید گفت: "عجب غلطی کردما دست زدم. بلد نیستم بابام جان، خوب شد؟ ببردش بیمارستان."

عالیه گفت: "چکارش کنم آخه؟ من که زورم نمی‌رسه؛ خودش هم که زور نمی‌ده."

سوری گفت: "بشین من هم کمکت می‌کنم."

عالیه با دست چند قطره آب به صورت لایه پاشید تا به حال بیاید و زور بزند.

- "نفس بکش! زوریده! نفس نفس! زور، زور!"

ساره گوشه صندوقخانه زور می زد و نفس می کشید و گریه می کرد و دستش را از وحشت گاز می گرفت. سلمان نیز جلو آمده بود و تماشا می کرد.

- "واه، خاک عالم، یک کسی این‌ها رو بیرون کنه، ملیحه جون!"

- و ملیحه آن‌ها را در حالی که گریه می کردند، بغل کرد و از اتاق بیرون برد. عالیه آب کتری را در لگن ریخت و با یک پارچ آب سرد که از حیاط آورده بود، مخلوط کرد.

- لایه تکان می خورد و نعره می کشید و از درد بارها سر بر زمین می کوفت. چشم‌هایش که تاکنون ستاره می‌پراند، سرخ شده بود و سیاه می‌دید. پرده‌ای سیاه اتاق را از جلوی چشم‌های او برده بود. جهان یک سره تاریک و کور. نوری نبود. یک دنیا درد و تاریکی. باد لته در را با صدای غیژ باز کرد. خورشید دستش را بر پاهای لایه که از زمین بلند شده بود گذاشت و با همه قدرت به زمین فشار داد: "د زور بده لامصب، بچه مرد! به خدا اگر زور ندی ولت می‌کنم می‌رما. به جهنم که مردی. زور بده دختر جون!"

- عالیه گفت: "یاصدیکه طاهره خودت به دادش برس"

و لایه زور می‌داد. جان را بگو حتی از تن بیرون رود. زندگی دیگر مرگی بیش نیست. زور و زور و زور. درد و درد و درد. تا دل و روده‌ها از جا کنده شدند. جگرش تکه تکه شد و سرازیر شد. چیزی از درون لایه را می‌شکافت و بیرون می‌آمد. دو تکه می‌کرد و بیرون می‌شد. تا جان از تن لایه به در شد. ابتدا سر بچه، بعد نرم نرم شانه‌ها و دست آخر پاها.

"الله اکبر"

گلوی مشهدی از این همه زوری که به صدا می‌داد، پاره نمی‌شد؟!

مژده را خود سوری به حیاط برد "فارغ شد! فارغ شد؟!"

مشهدی انگار خود زاییده است. به راحتی نفس کشید و اذان را نیمه تمام گذاشت. حمید چرخ خود را دو بار، دور خود چرخاند و از پله‌های ایوان پایین آمد. درخت بید در باد به رقص آمده بود. سرو سرخم می‌کرد. ماهی جسور از حوض بالا می‌پرید. سوری دوباره به اتاق دوید. جای خالی بچه‌ها را دید. ملیحه را صدا کرد که بچه‌ها را بیاورد. طاقت نیاورد و خودش سراسیمه رفت و بچه‌ها را آورد. تمام حیاط را دوید. حتی از دستپاچی یکی از بچه‌های خود را آورد. ساره لایه و سمیره خودش را. گویی خود یک بار دیگر فارغ شده بود.

- "ساره جون مامانت زایید. مامانت زایید."

پاهای بچه در دست خورشید سرازیر شده بود. از گلویش خونابه بیرون می‌آمد و صورتش به کبودی می‌زد. معلوم بود که تا خفگی فاصله‌ای نداشته است. خورشید این را می‌دانست که بچه را باید به گریه انداخت که اگر راه گلویش بسته است، خفه نشود. پس مادرانه همان طور که سرازیر بود به پشتش زد. کافی نبود. ضربه دیگری فراتر از مهر مادری. باز هم ضربه‌ای محکم‌تر. می‌بایست بداند که دنیا چه جور جایی است. اینجا برای کسی حلوا خیر نمی‌کنند. مگر وقتی که زحمتش را کم کرده باشد. این از اولش! و حالا ضربه‌ای پدران‌تر. بچه ونگی زد. سوری با بچه‌ها به اتاق دوید: "این‌هاش! همون که مثل مرغ پرکنده می‌مونه."

صدای تازه وارد یک باره عرش اتاق را به فرش رساند. لایه سر برداشت: "پسر است یا دختر؟ قشنگ است یا زشت؟" تا چه کسی ببیند.

- "دختره! دختره!"

آن کس که می‌بیند مهم است یا آن چه دیده می‌شود؟ آیا این بچه همین طور کیود خواهد ماند؟

با این همه پیه که دور تن او را گرفته بود، گلی باقالی می‌نمود. رنگ گل های قالی کهنه کف اتاق. بچه گریه می کرد: اعلام وجود. من هم هستم! یکی دیگر از نوع شما. شبیه شما. به همان زشتی که همدیگر را می‌دانید. به همان زیبایی که خود را می‌بینید. هرچه باشم، آدمم. آدم آدم است. یکی دیگر به دنیایتان اضافه شد. پاهایتان را جمع کنید. من هم جایی می‌خواهم. عبوس نشوید. جا برای همه ما هست. تو اگر می‌خواهی که من نیایم، برای آن است که بیشتر بخوری. بیش از سهم خود پایت را از گلیمت دراز کنی. آسمان بالای سرت، بیش از حوصله نگاهت باشد. من اما خواهم آمد. خودم را جا خواهم کرد. ببین چه قشنگ لب ور می‌چینم! ببین چه مظلومانه گریه می‌کنم!

با این همه لایه حس کرد که این بچه را نمی‌خواهد. بچه بی‌پدر را می‌خواهد چه کند؟

میلی که در اولین بچه در او سر برآورده بود، اکنون سرکوب شده بود. خورشید او را، این تکه گوشت دراز و قرمز و بی‌قواره را، که پهنای همه بدنش یکسان بود روی شکم لایه انداخت. حالا باد زائو کمی خوابیده بود. صورتش که از زور باد و فشار چون آهن تافته شده بود، به زردی می‌زد. لب‌ها خشک و داغمه بسته. بعد از این همه درد، آرام پاهای کرخ خود را بلند کرد و دوباره بر زمین گذاشت: بهشت بر زمین.

جفت به خلاف بچه زود آمد. خورشید بند ناف را برید. اکنون دو روح، از یک جسم جدا.

– "نخود نخود، هر کی رود خانه خود."

و بچه را در آب لگن شست و لباس پوشاند و به بغل لایه داد. لایه او را بوسید. میلی از آن هزار توهای دلش سر بر می‌آورد: "عزیز دل‌م! انگار تو را هم دوست دارم."

بچه با ناز و ادا گریه کرد: "مرا نمی‌خواستی مادر، هان؟ اکنون زیباتر آمده‌ام. چشم‌های سیاهم را ببین؛ از تو دل نمی‌برد؟ ابروهای کشیده‌ام را؛ قشنگ نیست؟ بینی‌ام، یک تک انگشت. آیا چیز اضافه‌ای می‌بینی؟"

– "فتبارک‌الله!"

– "مبارکت باشه! چشم ودلت روشن!"

خورشید گفت: "من از همان ترشی و یار کردنش فهمیده بودم که بچه دختره."

سوری جلو آمد و گفت: "بذار ببینم ته تغاریت به کی رفته؟"

یک نگاه به لایه، یک نگاه به بچه، یک نگاه به عکس روی دیوار: "چشم‌اش که به تو. لب و دهنش به باباش. دماغ و اخمش به غریبه‌ها. دخترها از غریبه‌ها یک چیزی به ارث می‌برند. آخر سر هم مال غریبه‌ها می‌شن."

خورشید گفت: "می‌گن گربه هفت تا می‌زاد، سر یکی شو خودش می‌خوره. آدم هر چی دختر می‌زاد، می‌ده سرشو مادرشوهر بخوره."

عالیه گفت: "خوب میون دعوا نرخ تعیین می‌کنید. سوری خانم تو یکی که اینجا رئیس قبیله‌ای. خانمیتو می‌کنی، عور و ادا هم می‌آی؟!"

و از اتاق بیرون رفت. خورشید گفت: "دندون روی جگر بذار دختر. بیست سال عروسی، چهل سال مادر شوهر. این به اون در."

۲

حالا دیگر ساره دیده بود که بچه چطور به دنیا می‌آید. این که لایه می‌گفت بچه از پیش خدا می‌آید، یعنی چه. این که بچه‌ها عروسکند و از در دکان خریده می‌شوند و خدا به آن‌ها جان می‌دهد، برایش معنی دیگری یافته بود. دیگر می‌دانست که بچه‌ها را از کدام دکان می‌خرند. دیده بود که مثل خواهر کوچکش از کجا آمده و مثل پدرش به کجا می‌رود. دروغ دیگران را می‌شنید، ولی معترض نبود. دانسته بود حرف بد را به دیگران نباید زد. ویراژ حرف بزرگترها را از دروغ به راست و از راست به دروغ در می‌یافت. اما حرف‌های بد را پیش خود نگه می‌داشت.

می‌دانست که همه آن‌چه را که بد می‌دانند، بدی نیست. گاهی گفتن آن بد است. اما شب‌ها، هنگام خواب، دختر لایه در ذهن خود پرسه‌ها می‌زد: «چرا جوجه‌های خورشید خانم از تخم در می‌آیند؟ چرا آدمی چون مرغ نمی‌زاید؟ چرا به همان راحتی مرغ بچه دار نمی‌شد؟ آیا لایه برای او هم همین رنج‌ها را کشیده بود؟»

در دل از این دردی که لایه برای او کشیده بود خوشحال و راضی بود. این که دیگری برای او سوخته باشد، او را بیشتر جلب می‌کرد. اما از کجا معلوم؟ شاید که تنها خواهر کوچکش این‌طور به دنیا آمده بود. شاید مادرش همان‌طور که گفته بود، او را از یک کولی عروسک فروش خریده بود:

– «لایه من از کجا اومدم؟»

لایه یکه خورد. دیگر می‌دانست که علیرغم میل او، دخترش همه چیز را دیده است. می‌دانست که می‌داند. اما چه می‌توانست به او بگوید؟ رویش را بیش از آن چه باز شده بود، باز کند؟ شرمی زنانه، حتی حرمتی که میان مادر و دختر تا شب زفاف دختر و حتی پس از آن ادامه می‌یابد، او را از گفتن باز می‌داشت. اما ساره را با خروارها کنجکاو می‌کرد که نمی‌توانست بی‌جواب بگذارد. پس این سؤال را به جوابی باید منحرف می‌کرد:

«تو نی‌نی رو دوست داری مامان جون؟»

– «تو چی؟ منو بیشتر دوست داری یا نی‌نی تازه رو؟»

– «آخ، نازنینم البته که تورو. این جیغیله غلط می‌کنه که جای تورو توی دل من بگیره خوشگل مامان.»

پس چرا او را پیش خودت می‌خواهانی؟ چرا هنگام خواب رویت را به او می‌کنی؟ چرا همه اش به او شیر می‌دهی؟ برایش نوچ می‌کشی؟ اگر بخندد، قربان صدقه اش می‌روی؟ تا خودش را خراب می‌کند، او را عوض می‌کنی؟ مدام روز و شب او را بغل می‌کنی؟... از همه این افکار، تنها آن چه به زبانش آمد این بود که:

«چرا برایش نوچ می‌کشی؟»

این قدر فکر نکن عزیز دلم مریض می‌شوی. این قدر غصه نخور قربان غصه‌های کوچکت بروم. برای تو هم نوچ می‌کشم:

«نو.....چ. بیا حالا خوب شد؟!»

و هر دو خندیدند. لایه دختر بزرگش را در آغوش گرفت و بوسید. پیراهن لایه صورت دختر را پوشاند. ساره سینه لایه را از روی پیراهن بوسید. طعم شیر بر لب‌ها و زبانش نشست. لب‌های خود را مکید و هوا را در خود کشید و اکنون مهر و لطافت او را در خود پیچیده بود. باز هووی نو رسیده گریه می‌کرد. اما مادر چنین می‌نماید که به او بی‌توجه است. ساره در این پیروزی، آسوده و نرم‌نرم به خواب می‌رفت. اما گریه بچه از همان ابتدا در اوج بود. لایه برخاست. ساره باز عقب افتاده بود. انگار بچه همه غصه‌های عالم را می‌دانست که این طور ضجه می‌زد. لایه دستپاچه‌تر شد. شیشه بچه را بالا برد و داغی قنداغ را با تک زبان اندازه گرفت.

تماس سرشیشه با دهان بچه، آهنگ گریه را عوض کرد. دل بچه از گرمای قنداغ رفته رفته نرم می‌شد. چند مک دیگر به هوای خالی شیشه زد. فشاری مطبوع در شکمش جابه‌جا می‌شد. هیچ عضله‌ای را منقبض نگذاشت. گرمایی پاهایش را در هزار توهایی قنداق خیس کرد. لختی آسایش واقعی. سیر و آسوده: چه دنیای گرم و نرمی. لب‌های چو غنچه‌اش به هوای چه کسی گشوده شد؟

سلمان لایه را صدا کرد: «مامانی نی‌نی ئی خنده.»

– «الهی قربون تو و نی‌نی بره مادر!»

ساره سراسیمه در جایش نشست. هیچ کس تا به حال این طور او را نسوزانده بود: ای کاش بچه ونگ می‌زد.

۳

شب شش لایه، همه در اتاق او جمع شدند. خورشید خود، اسپند آورد. دور سر لایه و دختر کوچکش گرداند و آن را در آتش چرخان گل انداخته ریخت و اتاق را از دود و بوی خوش آن پر کرد. آخر سر هم از زغال سرد شده با انگشت به کف پای لایه و پیشانی اش، روی چین‌های میان دو ابرو مالید و همین کار را هم با بچه کوچک او کرد و از هر دو یک لولوی تمام و کمال ساخت تا آل به سر وقتشان نیاید. سوری گفت:

«زن زائو رو با این کارهاتون بدتر خیالاتی می‌کنین.»

عالیه گفت: «بسته به اعتقاد. سربند بچه اولم مشهدی که نبود هیچی، کسی هم دور و برم نبود تا زغال به پیشونی‌ام بماله. شب، آل به سروقتم اومد. دعایی شدم. خدا نصیبت نکنه. یک پیرزن گیس سفید که سُم داشت و هم آدم بود و هم نبود می‌اومد جلو، دستمو می‌گرفت، پرتم می‌کرد به این طرف و اون طرف. تا دو سه سال از تنهایی و تاریکی خوف ورم می‌داشت. خدا بیمارزه مثنی خانوم مادر شوهرم رو. می‌رفت از سر قبر آقا دعا می‌گرفت. ایناهاش هنوز دعاش به پشتم سنجاقه.»

سمیره گفت: «مامان بزرگ، لولو می‌خواست بخورت؟»

ملیحه گفت: «بفرما! حرف قحطیه؟ یه چیزی بگین زائو بخنده، دلمون گرفت.»

لایه گفت: «من از گرگ بیابونم نمی ترسم. هر چی می‌خواین بگین. این حرف‌ها همش به اعتقاده. قربون دستت خورشید خانوم جون اون کاجی رو از روی چراغ بیار که دیگه بچه‌ها دلشون رفت.»

خوردند و گفتند و خندیدند و آخر شب هم رفتند. وقتی که دیگر بچه‌های لایه هر کدام در گوشه‌ای از اتاق مثل گله گرگ زده افتاده بودند و خوابشان برده بود. لایه از جا برخاست. ساره را سمت راست، سلمان را سمت چپ، تازه وارد را که همین امشب «ستاره» اسم گذاشته بودند، بالای سرش خواباند و چراغ را خاموش کرد. عالی‌ه گفته بود: «تو این خونه خورشید که داریم، شب مهتاب هم که هست، اسم این بچه‌رم ستاره بذارین که آسمانتون تکمیل شه. بمونه زمین تون، اونم انشاءالله تقسیم می‌کنند خونه بسازید.»

ملیحه گفته بود: «با کدوم پول؟»

عالیه گفته بود: «پول خونه را خدا جور می‌کنه.»

سوری گفته بود: «خونه چندمته که ساختی عالی‌ه خانوم؟»

عالیه گفته بود: «می‌سازیم. دلم روشنه. شما اسم این بچه رو بذارین ستاره، ستاره بخت و اقبال بهتون چشمک می‌زنه. اگر نزد؟»

لایه هم از این اسم بدش نیامده بود. در روستا که بود، خیلی از شب‌ها را به شمردن ستارگان صبح کرده بود. مخصوصاً آن یک ماهی را که نامزد کرده بود. ستاره بخت و اقبال همان جا به او چشمک زده بود که منصور، شوهرش، از شهر با آن همه زرق و برقش و با آن دخترهایش که هر چه بود مقبول‌تر از دخترهای روستا بودند، باز هم به ده برگشته بود و از ده بی‌مردشان که چهل تا چهل تا دختر ترشی افتاده بود، آمده بود و یک راست کوبه در خانه آن‌ها را زده بود.

اگر او نیامده بود؟ اگر آن در زده نشده بود؟ چه سرنوشتی می‌شد در انتظار لایه باشد؟ فوق‌فوقش، پیرمردی، مرد زن مرده‌ای، بقال دهی، حمامی‌ای، اویار بی‌کاری، سر راهش سبز می‌شد و او را از پدرش می‌گرفت و می‌برد. کدام زندگی بهتر است؟ یک عمر با یک پیرمرد در روستا زندگی کردن یا سالی را هر چند کوتاه با آن که دلت می‌خواهد، با آن که در آرزوها دیده‌ای، سپری ساختن؟ ای بوسه بر آن دستی که آن روز کوبه در خانه‌شان را به صدا در آورده بود! ای بوسه بر دل آن صاحب دست! چه دلی داشت شوهرش منصور! جنگ که شد مگر طاقت آورد. غصه همه دنیا را می‌خورد. می‌گفت: «انگاری که غیر خانه مرا گرفته است. انگاری ناموس من، لایه و ساره در خطرند.» و رفت. رفت که رفت. حالا من مانده‌ام و خاطراتش. من مانده‌ام و یادگارهایش. هر شب همان موقع‌ها که مشهدی به خانه بر می‌گردد، به گمانم او هم می‌آید. ارسی‌هایش را در می‌آورد. کتتش را گل‌جارتختی می‌آویزد و ساره و سلمان را بغل می‌کند و به هوا پرت می‌کند. هنوز در خیالم به همان جوانی عکسی است که گل‌دیوار است. مرده که پیر نمی‌شود. هر چقدر هم که می‌گذرد به همان جوانی روزهایی است که مادیان فرستاد در خانه‌مان تا مرا به خانه بخت ببرد.

روی مادیان را سوزنی ترمه انداخته بودند. دور تا دور مادیان را جوان‌ها - دوست‌هایش - زنبوری روی سر گرفته بودند و من پیشاپیش چهارم، در قطار زنبوری به سرها، تمام ده را گشته بودم. اول کوچه حمام، بعد جلوی بقالی کربلایی (همان که از سربند مردن زن سومش خواستگارم شده بود). بعد آن سوی رودخانه، محله بالا و دست آخر از حاشیه قبرستان به خانه خودمان. همه جا را دور زده بودیم که همه ببینند. که همه بدانند. چه چیزی را به رخ دیگران کشیده بود؟ خودش هم نمی‌دانست. این که ای خواستگاران، از شما بهتری آمده؟! این که ای پیرمردها، این کلاغ هم پر؟! کلاغ هم پر؟! کلاغ هم پر!؟

پدرش چندین و چند گوسفند فروخته بود تا این بارها را قطار آن ردیف یابوها کند. دار و ندارش را فروخته بود تا این مس و تاس را برای او جور کرده باشد. پس چرا دیگران نبینند تا آن دهن‌های همیشه بازشان را ببینند؟ چه فایده؟ حالا همه‌اش گرد گرفته این گوشه و آن گوشه افتاده. چکارش می‌توان کرد؟ دیگ پنج منی مسی را برای دو سیر آبگوشت خودش و دو نصفه بچه بار بگذارد؟ ظروف چینی از شهر خریده چهارمی‌اش را بگذارد جلوی دست ساره و سلمان که یکی‌یکی‌اش را بشکنند؟

آن شب عروسی وقتی به اتاق عقد آمده بود خودش یک دسته گل وحشی برایم آورده بود. بعدها گفته بود که خودش به صحرا رفته و یکی‌یکی را بوئیده تا آورده. خود لایه جلوی چشم همه دسته گل را گرفته بود و به دهان او نقل گذاشته بود. چه روئی پیدا کرده بود آن شب! این رو حالا کجاست؟ آن دل شاد حالا کجاست؟ چه وقتی از شب است که هنوز به چشم لایه، خواب راهی ندارد؟! آن چه چیزی است که پشت

پنجره ظاهر می شود و غایب می شود؟ در را هل می دهد که تو بیاید و نمی آید؟ شاید چادر شسته در باد است. اما این که به چادر نمی برد. مثل آدم است. هم آدم است و هم آدم نیست. سرش، موهای سرش سفید است: ای وای زن گیس سفید!

زن گیس سفید دستش را به سوی لایه دراز می کرد و می گرفت و تن بی وزن لایه را از جا بیرون می کشید و به گوشه دیگر اتاق پرت می کرد. زن گیس سفید دست هایش را از همان گوشه اتاق دراز می کرد. دست هایش کش می آمدند و پیراهن لایه را می کشیدند. زن گیس سفید پاهایش را نشان لایه می داد و می خندید. سم داشت. لایه زبانش بند آمده بود. دهانش کلید شده بود. در اتاق باز بود، اما فرار را از یاد برده بود. از ترس و هول جیغ می کشید، اما صدایش در گلو خفه می شد. زن گیس سفید گیس هایش را در باد برای لایه تکان می داد و به صورت او می مالید. میخ، هزاران میخ به صورت و تن لایه فرو می رفت. لایه جیغ کشید و از صدای جیغ از خواب پرید. ستاره گریه می کرد. اتاق، سرد سرد بود. همه اشیا اتاق در تاریکی جان گرفته بودند. قلبش گروپ گروپ، صدا می کرد. از خوف به ستاره پناه برد. سینه اش را در دهان او گذاشت و صورت خود را در صورت او مخفی کرد. صدایی از حیاط می آمد. صدای تکان درخت بید در باد. چکه شیر آب دستشویی در آفتاب خالی. شره آب از حوض به پاشویه. صدای غیژ دری چفت نشده در باد. چیزی واقعی به پای لایه مالیده شد. لایه پای خود را عقب کشید و جیغ زد. گربه ای سیاه از سرما گریخته، دوباره به حیاط گریخت. لایه جرأت آن که در را به روی باد حیاط ببندد نداشت. هجوم هول. سرریز خوف و خطر از جان لایه.

بچه را زمین گذاشت. لحاف را کنار زد و تا در اتاق دوید. در را چفت کرد و کلید برق را زد و به لحاف پناه آورد. مهتابی اتاق، کبوتری که پشت شیشه گیر افتاده است. بال بال زد و روشن شد. لحظه ای امنیت خاطر، بعد خوفی مضاعف. لایه، ساره و سلمان و ستاره را در بغل گرفت و همه لحاف ها را به روی خود کشید. کبکی سر در برف خود کرده. که کسی او را نبیند، یا او کسی را؟ لایه اما همه چیز را می دید. زن گیس سفید در را باز می کرد. برق را خاموش می کرد. لحاف را از روی او پس می کشید و دست او را از زیر بچه هایش در می آورد و چون چادری به سویی پرت می کرد.

لایه از ترس دیگر نخوابید. حتی نگذاشت خواب و بیداری بر او مستولی شود. صبح، هزار سال بعد سر رسید. حمام زایمان، همراه لایه، لشکر سلم و تور راه افتاد. خورشید صبح زود نخود خام کوبیده و عسل و تخم مرغ به پاکت مالیده را به تخت پشت لایه چسبانده بود که کمرش سفت شود. عالیه سیب زمینی پخته و ترشی برداشته بود که سر حمام بخورند. و سوری و ملیحه هر کدام یک بقچه بزرگ زیر بغل زده بودند و با دست دیگر هر کدام دو بچه را خرکش می کردند.

بچه ها حمام قدیمی را قرق کرده بودند و در حوض آب بازی می کردند. سمیره سر عروسک خود را می شست و میثم مرغابی پلاستیکی خود را بر سطح آب سوار می کرد و از این که مرغابی زیر آب نمی رود، ذوق می کرد. سکینه دلاک، همه را کیسه کشید. از لایه شروع کرد و بعد که نوبت به بچه ها و دیگران رسید، لایه از بی خوابی دیشب سر بر زمین گرم حمام گذاشت.

سوری سیر تا پیاز قضیه دیشب لایه را شنیده بود و وقتی عالیه زیر دوش رفته بود به ملیحه گفته بود: «حرف های عالیه، زن بیچاره رو هوایی کرده. زن عمومی من ملاحظه کار نیست.»

و عالیه که گوش هایش همه جا بود، شنیده بود و نشنیده بود:

«عادت دارند چشم مرا که دور می بینند وت وتشان شروع می شود.»

و از همان جا بغ کرده بود. خورشید زودتر از بقیه خود را آب کشیده بود و به سر بینه آمده بود و منتظر بود و بچه ها را یکی یکی از دست سوری می گرفت و خشک می کرد و لباس می پوشاند.

لایه تنش در زیر این فشار مطبوع لخت تر می شد و خواب تا پشت چشم هایش می دوید. اگر به خودش بود همان جا لگنچه را زیر سرش می گذاشت و تا قیام قیامت می خوابید. حتی بچه ها را می گذاشت که در حمام بازی کنند و بر سر همدیگر بکوبند. اما دیگران را که نمی توانست علاف خود کند. عالیه اخم آلود آمد و همان گوشه لنگ کهنه ای را پهن کرد و لباس خود را پوشید و بعد ملیحه را صدا کرد و بقچه کوچکی را به دست او داد. ملیحه در بقچه را باز کرد و لباس سبزی را که سینه توری مروارید دوزی شده داشت، باز کرد و جلوی لایه گرفت:

«مبارکت باشه. قواره تنت گرفتن.»

خورشید گفت: «برای بچه جدیدت شگون نداره که دیگه لباس سیاه به تن کنی.»

سوری جلو آمد و حلقه گردن پیراهن را از سر نیمه خشک لایه رد کرد و دست لایه را بالا آورد و یک به یک از آستین پیراهن بیرون کشید.

ملیحه گفت: «ماشالله، هزار ماشالله خودت که ماه بودی، حالا انگار لای ابر نازک پیچیده باشنت.»

لایه با نگاه تشکر کرد. این همه محبت او را از خود بی خود می کرد. قطره اشکی در چشمش نشست. خود پیرهن بر تن مرتب کرد. مشک

رزق ستاره بر تن لایه مالمال از شیر. خورشید گفت:

«سینه ات رگ کرده... الان پیرهنت کثیف می شه.»

ملیحه گفت: «چرا می گین کثیف؟ بگین متبرک می شه. شیر مادر از جوبهای بهشت می آد. مادرم می گه حضرت فاطمه یک قطره شیرش

به زمین چکید، شد گل یاس.»

عالیه لقمه نان و سیب زمینی پوست کنده و ترشی را جلو کشید و به دهان لایه گذاشت. حالا دل لایه در جمع این همه دوست پر از مهر و

محبت، چون شیشه نازکی می شکست. ملیحه طاقت نیاورد. رویش را به جالباسی ها کرد. و سوری نیز سر خود را به پوشاندن لباس گرم کرد و

به سرانگشتی گونه راستش را پاک کرد. عالیه به بغض خود لب ورچید و خورشید به همه آن ها خندید: «اوه، آسته برو دوچرخه چبی که بار

شیشه دارم! چتونه شما؟ قدیم ها حموم زایمون مطرب می آوردند حالا روضه خوان. کار شما جماعت از حساب به دوره. جای گریه و خنده تونو

گم می کنید. به خدا اگر باز هم گریه بکنین، همین جا وسط حموم می زنم می رقصم ها!»

لایه سعی کرد بخندد، چیزی از بغض و خنده بر لبانش نشست. لقمه نان و ترشی را در دهان گذاشت و لب و لوچه اش را به هزار شکل در

آورد و دست آخر زار زار گریست.

خورشید شروع کرد وسط سربینه به رقصیدن و لایه بلند بلند خندید و گریست. بعد ملیحه آمد و لایه را بوسید. گفت: «مادرم می گه حضرت

محمد، حسن و حسین رو بغل کرد و بوسید و گریه کرد؛ اشکش که به زمین ریخت، گل محمدی در اومد بعد...»

خورشید جلو آمد و گفت: «تو هم بیا گرمابه علی دولابچی رو باغچه نکنی!»

لشکر سلم و تور، با لپ های گل انداخته و قُبُل مَنَقَل به خانه بازگشتند و همه بی اختیار گویی که دستی آن ها را هدایت می کند به اتاق عالیه

رفتند. عالیه آب خواست. سوری پتویی پهن کرد و متکایی گوشه اتاق گذاشت تا لایه و خورشید و ملیحه تکیه دهند. مشهدی در اتاق بود،

میثم را بغل کرد و گره لچک را از سر او باز کرد. کلاه ژاکت بافتنی اش را به سرش کشید و پنجره را به حیاط بست تا سوز نیاید و بچه ها

سرما نخورند. بعد گفت: «دو سه روز دیگه دعوت شده ایم به عروسی. خورشید خانوم یکی رو دیده که با ماشین بیاد دنبالمون. ببین حالا به چه

مدل ماشینی بریم عروسی!»

خورشید گفت: «به مدلش چکار داری؟ مگه کرایه کردی؟ مال مفته بگو خدا بده برکت.»

مشهدی گفت: «مگه به همون مال مفت خدا برکت بده. حالا راستش رو بگو ببینم ماشین دو طبقه دیدی بیاد دنبالمون سر خط، یا از اون یک

طبقه هاست؟!»

خورشید گفت: «من اگر معجزه هم بیارم تو یکی با من راه بیا نیستی.»

لایه گفت: «حالا کیا دعوت داریم؟»

خورشید گفت: اره و اوره، شمسی کوره. از قرار، دختر خاله ملیحه، همه رو دعوت کرده.»

ملیحه گفت: «دختر خاله خودم نیست. دختر خاله مادرمه. زیاد باهاشون رفت و آمد نداریم.»

سوری بلند شد سماور را آتش کرد و نشست. عالیه اما لام تا کام حرف نمی زد. مثل مهمان های رودربایستی دار نشسته بود و سرسنگین

می نمود. خورشید گفت:

«عالیه خانم چرا گرفته ای؟»

عالیه پشت چشم نازک کرد و گفت:

«هیچی. چی بگم؟»

خورشید گفت: «بی هیچی که نمی شه. صورتت داد می زنه که یک چیزیت هست. غم دنیا به روت نشسته و حاشا می کنی.»

عالیه گفت: «چی بگم والله. از سر خیرخواهی دوباره یک حرفی بزنم، اومد نیومد داشته باشه؟ باز یک طوری بشه بندازن گردن من. حالا هم ناسلامتی از سوری آب خواستیم، هی اومد و رفت، هی اومد و رفت، آخر سر هم دست از پا بزرگتر ولو شد. خدا شاهده اون دوره‌ها من مثل کنیز دست به سینه با مادر شوهرم رفتار می کردم. ف می گفت تا فریزاد می رفتم که مبادا به تریشه قبایش بر بخوره، چغلی‌ام رو به همین مستی بکنه. عروس‌های امروز کجا، عروس‌های اون روز کجا!»

مشهدی، میثم را از بغل زمین گذاشت و گفت:

«خوبه که من در تمام عمر به تو نازکتر از گل نگفتم و تو هنوز پشت اون خدا بیامرز که هفت کفن پوسونده، منبر می‌ری.»

- «غلط می کردی بخوای حرف بزنی. لال که نبودم. می شستم می داشتمت کنار.»

- «می‌دونم. رختشویی‌ات این جور موقع‌ها بد نیست. بی خود که مراعات نمی‌کنم. در واقع احترام خودمو دست خودم نگه می‌دارم. وگرنه به این قبله محمدی دلم خونه. توی زندگی هم کم منو نچلوندی.»

- «چه کارت کردم؟ می‌خواستی دیگه چه کارت کنم که نکردم؟ روی سرم بذارم حلوا حلوات کنم؟! خیلی آش دهن سوزی بودی؟ جز این که فعلگی می کردی مرحوم پدرم دلش به حالت سوخت، من بی زبونو داد دست تو تا بدبختم کنی؟ حالا اون پیش‌ترها که مقنی‌گری می کردی، بمانه.»

- «می کردم که می کردم. حرام که نمی کردم هی به رخم می‌کشی. خودت چی بودی؟... لاله الاالله نذار اون روی سگی من بالا بیاد مرده و زنده تو بگم.»

- «هان؟ بگو بگو چی بودم؟! دختر حسین خان تونتاب بودم؟! نوه اتل خان که که بریز بودم، یا عروس میرزا قشم‌شم؟! دِ نه بگو دیگه بی چشم و رو، که الهی هر چی به پات نشستم از سر بشینی.»

- «هاپ هاپ هاپ.»

«هاپ هاپ و زهر مار. بیا پاچه منو بگیر نه. بیا دیگه چرا وایسادی؟! یک سگ بسته اند این ور خونه، یک سگ اون ور.»

خورشید به خودش برداشت و برخاست. ملیحه هم این پا و آن پا کرد که تا معرکه داغ تر نشده بلند شود. سوری گفت:

«کجا؟ این طور که بده. می‌موندید یک چایی می خوردید از حموم اومدین.»

ملیحه گفت: «جای دوری که نمی‌ریم. باز هم می‌آئیم. یک سر به حمید بزنم ببینم چه می‌کنه. من که نباشم دواهاشو یادش می‌ره بخوره.» و رفتند. عالیه زد زیر گریه: «آدم یامفت گیر آوردین دیگه. هی بیز بده بخورند، آقا بره دنبال گردشش، خانم بره دنبال مدرسه‌اش. این هم مزد دستم. ای مرده شور بیره این زندگی رو. خدا منو ببر و راحت کن. اگر این خوشیه، دیگه خوشی تو نخواستم. اکبر، مادر رفتی و راحت شدی. می‌دیدم این زن چطور تورو می‌چزونه. خدا شهیدت کرد که نجات پیدا کنی.»

مشهدی گفت: «لاله الاالله.»

و سوری با سر به مشهدی اشاره کرد که در دفاع از او چیزی نگوید و خود به دنبال لایه از اتاق خارج شد و به هوای بردن بقچه او به اتاق لایه رفت. لایه برایش متکا گذاشت و پتو پهن کرد که از سرمای زمین نچاید. سمیره و میثم چشم مادرشان را دور دیده بودند و حیاط را روی سر گذاشته بودند. سوری فکرش را که کرد دید دلش از همه چیز این خانه می‌گیرد. زمین خدا که تنگ نبود. یک گوشه دیگر این خراب شده. راستی هم به چه چیز این خانه چسبیده بود؟: باید رفت و گذشته‌ها را به خاطر باد باید داد.

و حالا لایه نشسته بود، همان طور صم بکم و نمی‌خواست به روی خودش بیاورد که شنیده است. خود سوری هم دلیلی نمی‌دید که به او حرفی بزند. همیشه خدا دردش را برای خودش نگه می‌داشت. به دیگران چه مربوط که او خوشی‌های زودگذری داشته است. خوشبختی چه کسی در دنیا دیرپاست که خوشبختی او باشد. گیرم که سفره دلش را هم پیش کس و ناکس باز می‌کرد. چه حاصلی؟ جز این که هر کدام این حرف‌ها بهانه‌ای می‌شدند که در روز دعوایی، قهری، به رخش کشیده شوند. پس همان بهتر که سر کیسه این دل پر درد هرگز شل نشود. همان بهتر که این کیسه غم همچنان بسته بماند. اما گاه هست که غصه‌ها چون آبی که در سماور جوش بخورد، از همدیگر بالا می‌روند و بر سطح آب قل می‌خورند. می‌جوشند و دل را می‌جوشانند. سر می‌روند و سرریز می‌شوند. دست کسی نیست. دهان وقتی به خود می‌آید که باز شده است. دل، وقتی که رو شده است. دستت رو است. روی رو. سفره دل را که جمع می‌کنی، چیزی درون آن نمانده است. در بی خودی،

خودت را لو داده‌ای. چون چشم‌های جوشیده‌ای. چون سماوری سر رفته‌ای. با این همه، غصه‌ها هستند. هنوز که هنوز است. همان سر جایشان. آماس کرده تر. به آب گفته، گویی تازه تر شده‌اند. با یادآوریشان بیشتر نشده باشند، کمتر نشده‌اند. انگار که از ابتدا حرفی نزنده‌ای. گویی غم‌ها همان طور بر هم تلنبار شده‌اند. زاد و ولد کرده‌اند. پس زبان به چه کاری گشوده شده بود؟ به چاره کدام درد؟ :

- «من هم دختری بودم سرخوش. زبر و زرنگ. درس خوان. از اون خرخوان‌ها. نه مثل حالا که یک صفحه رو پنج بار می‌خونم و وقتی تمام می‌شه می‌بینم جای دیگه‌ای بودم. شلوغی که شد یک پایم به کارخانه بود یک پایم به خیابان. چادر به سر می‌کشیدم. آدیداس به پا می‌کردم و قاطی بقیه، مرگ بر آمریکا می‌گفتم. هر چی شعار بود تو دفترچه‌ام نوشته بودم. یک مهری‌ای بود، دوستم بود. بعض تو نباشه دختر خوبی بود. شعرها را از روی دفتر هم می‌نوشتیم تک به تک از بر می‌کردیم و به همدیگر جواب پس می‌دادیم. روزنامه می‌خریدیم عکس‌هایش را در دفترچه می‌چسباندیم. چه دل و جرأتی پیدا کرده بودیم. عکس تن بی سر، عکس سر متلاشی شده را در دفترچه بزرگ ورق امتحانی می‌چسباندیم و به دیگران نشان می‌دادیم. بالایش هم زده بودیم «سند جنایت». همین من که حالا دوباره از سوسک و شاهپوک می‌ترسم، روز انقلاب، پشت پادگان چی چند تا مرده و شهید این‌ور و آن‌ور کشیده باشم خوبه؟ اقل کم بگو ده تا، بیست تا، تا انقلاب شد و یک ماه بعدش پدرم مرد. اگه پدرم زنده بود، شوهرم که شهید شد کی این جا می‌موندم ارد و ناس عالیه خانم زن عمومو بشنوم. اون وقت‌ها که این طور نبود. از بچگی به من عروسم عروسم می‌گفت. من هم بدم نمی‌اومد. خودم هم این طور گنده دماغ نبودم. یک زن عمو می‌گفتم، هزار تا از بغلش در می‌اومد. پدرم که مرد، چند روزی مدرسه نرفتم. گفتم مدرک به چه درد می‌خوره. دیگه انقلاب شده. هر کس لایق هر چه هست به همان می‌رسه. چه می‌دونستیم؟ سال سوم تجربی بودم. اون سال همه را مفت و مجانی قبول کردند. مثل حالا نبود که دوباره سخت می‌گیرند. تا این که رسماً از خودم خواستگاری کردند. یعنی راستش دیگه از صبح کله سحر تا الاهی شوم تو همین خونه بودم. بعله رو که گفتم روزگرم عوض شد. نمی‌دونم چه رمزی تو این بعله بود یا چه کسی برام طلسم گذاشته بود که خورشیدم از مغرب طلوع کرد. شاید هم به قول عالیه کسی برام جادو جنبل کرده بود. خیلی‌ها هستند که خوشی دیگری رو نمی‌تونند ببینند. بعله رو که گفتم یک چیزی از درون عالیه شروع کرد علیه من سر در آوردن. از درون من هم. یک چیزی که قبلاً هم بود و هم نبود. از همون بچگیم از عالیه خانوم خوشم می‌اومد و نمی‌اومد. زن مظلوم پدر سوخته‌ایه. وقتی با یکی بد می‌شد و می‌نشست پشتش به حرف زدن و آبروش رو می‌برد، دلش شور می‌افتاد. همون کاری که حالا پشت من می‌کنه. زن جماعت چشم دیدن همدیگر رو ندارن. همه رو یکسره خدا هوو آفریده. مادر و دختر هم که باشی یک پا هوو هستی. تا یک لحظه من و اکبر شوهرم در اتاق مونو می‌بستیم، شروع می‌کرد به ناخن به هم زدن. ساره جون این قدر قیچی رو به هم نزن خاله جون، حواسم پرت می‌شه. نه این که ناخن به هم بزنه؛ یک همچین کارهایی. دوست داشت من عروس او باشم، نه زن پسرش. مثل این که من اومده بودم پسرش رو ازش بگیرم. سهم مادریش رو غصب کنم. هم‌ه‌اش به من می‌گفت: «تو قبلاً بهتر بودی. حالا پررو شدی» من چه فرقی کرده بودم؟ چه فرقی کردم؟ به خدا دوستشون دارم. دوستش دارم. بدشو نمی‌تونم ببینم. می‌دونم خب مادره، داغ دیده. مگه من ندیدم؟...»

عالیه در اتاق لایه را هل داد و یک پایش را به داخل گذاشت. سوری اشک چشم خود را پاک کرد. لایه دستپاچه گفت:

«بفرمائین تو.»

عالیه گفت: «دوباره یکی گفت الاالله. خانم اشکش در مشکش اومد. چیه؟ چی شده که باز مظلوم‌نمایی می‌کنی؟ نقل وت وت کردن در گوش ملیحه است. خوبه که همه‌رو می‌شنوم. هر چی دلت می‌خواد بکن. ننه من غریبم در بیار. الهی قربون دلت برم. آخه تو زینب بلاکشی نه. زهرای ستم‌کشی. گیر هند جگرخوار افتادی. لابد همینه دیگه که هی این جا و اون جا می‌شینی آبغوره می‌گیری منو بدتر از عایشه نشون می‌دی. الهی با همون عایشه محشور بشی. خدا! تو که جای حق نشستی!»

۴

ملیحه آیا به راستی او را برگزیده بود؟ ابر مرد زندگی خود را؟ آیا آن طور که گفته بود، هنوز هم بهترین مرد کسی است که در راه مردانگی‌اش، نیمی از خود را داده است؟ مردی جسم خود را؟ همچو می‌نمایند و همچو نمی‌نمایند. رفتاری دو گانه و غرقاب خیالات، حمید را در خود می‌برد. این خرده ایثارهای ملیحه او را بیشتر بدگمان می‌کرد. لابد مرا نمی‌خواهد که هر چه بیشتر می‌کوشد تا آن را اثبات کند. به هر رفتاری، به هر سخنی، به هر کنایه‌ای، مگر این را نمی‌گفت؟ گر چه نمی‌شد گفت که ملیحه روی پیکر شکست خورده او آهنگ رقص

پیروزی بر نفس خود را سر داده است. هر چند که لابد زنش مدال افتخار می‌خواسته است. وقتی همه آن دو را تشویق کرده بودند، زن او را منظور نظر داشته‌اند و نه او را. او که لابد در این پیوند خاص، چیزی از دست نمی‌داد. آن یکی بود که خود را ایثار می‌کرد.

ملیحه برای جمع ریز و درشت ثواب، خوب خود را با او سازش می‌داد. حمید به این‌ها که می‌اندیشید عظمت ایثار پاهایش، تنش، قطع نخاعش، مردیش، جنگ‌هایش، خوف و خطرهایش، جلوه‌شان را از دست می‌دادند: «عصر بد گمانی است حمید. به رفتارشان نگاه نکن. به آن چه به رفتارشان می‌آورد، بنگر. به گفتگوها گوش نکن. به زیر گفتگوها بیندیش. نه به آن چه بر لب‌ها می‌آید، به آن چه در دل‌هاست. گمان خوب مبر. تویشان را آیا دیده‌ای؟ توی خودت را چطور؟ تو که هستی؟» روزگاری بود که بر آن چه می‌کرد، بر آن چه در روز می‌گفت، مراقبت می‌کرد. پاهای! این چه راهی است می‌روی؟ لغو است. دست‌ها! این کار به کدام نیت گرفته‌اید؟ عبث است. زبان! پشت کسی مباد سخن به گزافه گویی. امروز چه کرده‌ام! فردا چه نخواهم کرد! کو آن مراقبت، اکنون؟ کاری نمی‌کرد تا مراقبت بخواهد. حرفی نمی‌زد. راهی نمی‌رفت... کو پایی؟

این همه رفتار روزهای گذشته اکنون به درون آمده بود. همه راه‌های درست و غلط را ذهن او می‌رفت: «ملیحه کجا رفته است؟ این بچه کوچک را به کدام میل بغل کرده است؟ مادری است این. میل مادری. چرا برای ساره عروسک خرید؟ چرا به سلمان گفت پسرم؟ شب‌ها اکنون به همین رفتار شماره می‌زد. سه بار به او بد گمان شده‌ام. دوباره او را در خود متهم کرده‌ام. از فردا او را به همان گونه که هست خواهیم دید.» و فردا، اما و اما... باز به بهانه‌ای، به سرانگشت خیالی، آن ملیحه را که می‌خواست، نمی‌دید. آن ملیحه را که نمی‌خواست می‌دید. این ملیحه همانست؟ ستاره را بغل کرده بود و می‌بوسید. مادرانه می‌بوسید.

بی‌زاد و رودی حمید. کسی که چون کوچه بن بست می‌خورد. حمید اولین بار که دیوار را دید راز تقسیم زندگی را نفهمید. به آن پشت داد، پشتی! چنان که راستی دیوار از دو سو از آن اوست. اکنون همه دیوارها فرو ریخته بود. و او صدای سائیده شدن و فرسودن استخوان‌های تنش را بر این چهار چرخ می‌شنید. دروغ چرا؟ فریب خویش چرا؟ هوا سرد است.

از سرمای ملس هوا خود را در اورکت سوراخ یادگاری دوست شهیدش پوشاند. چراغ ایوان را که به او می‌تابید خاموش کرد. تاریکی شک او را فرا گرفت. حالا می‌شد از این منظر به تماشای منظره شبانه خانه قشنگ نشست. عکس ساختمان بزرگ در بسته، که هنوز مهر و موم دادستانی بود، از نوری که بر آن تابیده بود، در حوض افتاده بود. وارونه، پیچ و تاب خوران در بازی آب. چنان که گویی کاغذی تاب برمی‌دارد. ملیحه نیز در همین حوض وارونه راه می‌رفت. میثم را از روی چرخش برداشت و به هوا انداخت. اما حمید در آب چنان دید که گویی او را به ته حوض پرت می‌کند. موج موج آب. مهتاب. ماهی‌ها از تصویر ماه ته آب به روی آب می‌گریختند. ماهی‌ها جسور همچنان از آب بالا می‌پرید. عاشقان را بگذارید بمیرند همه. لایه به سمتی می‌دوید. حتی خورشید از اتاق خود بیرون آمده بود و زیر این مهتاب به جایی می‌رفت. همه و همه، جز او. کم‌کم با این سکون جزو اشیاء خانه به حساب می‌آمد. عکسی در سمت چپ قاب ایوان. چه توفعی از ملیحه داشت؟ توقع دل بستن به یک عکس؟ چه حقی بر ذمه اوست.

– «خسته نمی‌شوی مرد حسابی. مدام تنها می‌شینی و فکر می‌کنی. بیا اتاق ما با هم یک چایی بخوریم.»

یک دم به خود آمد: «سلام مشهدی.»

– «سلام سلام. راز و نیاز با خدا هم اندازه‌ای داره.»

و کنارش نشست. روی دو زانو. پشت بر پشت ستون ایوان: «چه تسبیح خوش دونه‌ای. بده یک راه بریم ببینیم.»

«پیشکش. قابل شما رو نداره.»

– «صاحبش قابل داره. شاه مقصوده؟»

«نخیر شیشه‌ایه.»

– «پس خوش‌رنجه که خیال کردم.»

«لابد.»

– «خب چه خبر؟»

«سلامتی.»

- «سلامتی که نگو. کو سلامتی؟... هر چند الحمدالله.»

سکوتی سنگین در گرفت. زوزه دور باد سکوت را پر کرد.

- «دیگه چه خبر؟»

«خبر خیر.»

- «اوه. هه. خبر خیر و دل خوش هم نگو که کوپنی شده. ساعت چهار نصف شب باید صف وایسی آیا گبرت بیاد یا

نه.»

سکوت سنگین تر. این پا و آن پا شدن مشهدی. بی تفاوتی و در فکری حمید.

- «خب یک چیزی بگو ببینیم حمید آقا.»

«چه چیزی مثلاً؟»

- «انگار گرفته ای؟»

«نخیر.»

- «چرا چرا گرفته که هستی. حالا ما نامحرمیم امری است سوا.»

حمید خوش نمی داشت دلش را روی داریه بریزد و جلوی دیگران بگیرد تا آن ها باز هم بیشتر دل بر او بسوزانند و یا با حرف دل او چون

حلوا دهان شیرین کنند و آخر سر هم بگویند «استغفرالله غیبت نکنید» و خود همین مشهدی بگوید «غیبت حلوی دهنه دیگه.»

مشهدی به حرف آمد:

«یارو باز هم پیغوم پسغوم فرستاده.»

«کدوم یارو؟»

- «همین صاحبخونه طاغوتی این جا.»

«که چی؟»

- «که تخلیه کنید. من راضی نیستم. اگه خدا و پیغمبر رو قبول دارید، نمازتون باطله. خورشید اومده بود که پیغوم داده، شما که ماشاءالله

کمالات دارین. ارواح طیبه شهدا شب های جمعه به لب پشت بام می آن. اما این جا غصیبه، نمی آن. من هم گفتم اگر ارواح شهدا نمی آن برای

اینه که فقط قسمت سرایداری خونرو دادن دست مردم. تا اون ساختمان اصل کاری ته حیاط رو هم ندن، نمی آن.»

«از کی تا حالا ارواح شهدا برای اونام طیبه شده؟!»

- «گفتم. اینم گفتم که بابا طرف حساب شما بنیاد شهیده، چرا به ما پیغوم می دین؟ حرفی دارین به بنیاد بزنین. یک خونه دو خونه هم که

نیست. ماشاءالله همین یارو سی تا از این خونه ها داره. می دونی که چی کاره بوده؟»

«حالا به خورشید چه مربوط دخالت می کنه؟! کس دیگه ای رو نداره پیغوم بفرسته؟»

- «کلفتو جون به جونش کنی، کلفته. بین چطور از اون ساختمان در بسته و حیاط مواظبت می کنه. عالیه که گفته هنوز از اون یارو مواجب

می گیره این جارو بیاد برای روز مبادا.»

«روز مبادا، مبادا...»

- «حالا به هر جهت. ما که اول و آخرش یک وجب جا می خوابیم. این جا نشه یک جای دیگه. منتهی آدم دلش برای انقلاب می سوزه.»

«من حاضرم توی بیابون چادر بزنم اما مال این هارو پس ندن. از کجا آورده بودن؟»

مشهدی رفت و حرف هایش را با خود برد. حمید تا پاسی از شب همان جا نشست. ملیحه هم آمد. با او حرف زد و جواب نشنید. هر دو

ساکت نشستند و به تصویر واژگون و موج ساختمان در حوض نگریستند. به باد بر بید. به رقص سرو. به ریزش گل های سرخ از بوته ها. به

سرریز آب از حوض در پاشویه. ملیحه سردش شد. رفت و برای خود و حمید پتو آورد و به دور خود پیچیدند و به تماشا نشستند. حمید طاقت

نیآورد:

«ستاره لایه خانم قشنگه نه؟»

«آره ماشاءالله به مادرش رفته. چطور مگه؟»

- «هیچی.»

«می خواهی بیمارم پیشات؟»

- «نه.»

«می خواهی بریم اتاقشون شب نشینی؟»

- «نه، نه.»

خورشید از اتاقش بیرون آمده و به سمت اتاق عالیه آمد:

«باز که دو کبوتر نشستین با هم بق بقو می کنید.»

هیچ یک از آن دوبه او محل نگذاشتند. خورشید با خود اندیشید: حالا خوب است قطع نخاعی است و حرفشان با هم تمامی ندارد. خودشان را گول می زنند. شما که بچه دار نمی شوید، خب صیغه خواهر برادری می خواندید. یوسف و زلیخای خانه شده اند. چه خوب زیر درخت بید هم می نشینند.

حمید گفت: «ملیحه یک چیزی می پرسم راستش رو بگو. تو دلت بچه می خواد. نه؟»

ملیحه یکه خورد. حدس می زد که چیزیش شده است. تا کنون به بهانه بازی با انگشتانش زیر چشمی او را می پائید. می دانست که خودش به حرف خواهد آمد. دلش کوچک است. گنجایش غم را ندارد. انگشتانه وجودش به قطره ای غم لبریز می شود و سر می رود. دلش آب انباری نیست که یک جویبار غم بر آن خالی شود و لبریز نشود. دلش شیشه ای است. به سرانگشتی، به تلنگری، به سنگی که از دست یک بچه بازیگوش در برود، بار شیشه دلش می شکند. مگر آن روز نبود که میثم گفته بود «آقا چلاقه چرا نمی ری گدایی کنی!» و او دلش گرفته بود.

«ساکتی پس؟ چرا جواب نمی دی. از من خسته شدی؟»

ملیحه نرم نرم سرخ شد. حمید اندیشید: غافلگیرش کردم. خودش را باخت. بهتر، بازی تمام شد. صبر هم اندازه ای دارد. الان است که لب بگشاید و همه چیز را رو کند. اما ملیحه چیزی را رو نکرد. ساکت و آرام و نیمه سرخ نشسته بود. پس حمید در ذهنش به دنبال ضربه ای کاری تر برآمد. چیزی که حریف را یکسره خلع سلاح کند. بازجویی شروع شده بود: نام؟ نام خانوادگی؟ شغل؟ شهرت؟ جنس؟ میل؟ علاقه؟ تصمیم؟ نقشه؟ بگو بگو همه چیز را می دانم. رفتارت ترا لو داده است. همان یک بوسه بر ستاره کافی نیست؟ همان یک کلام «پسرم» بس نیست؟ هزارانش را سراغ دارم. کتمان نکن. پرونده ات زیر بغل من است. نمی توانی بگریزی. مسلم است که بچه می خواهی. آدمی خب. زنی. مادری، در دختریت نهفته است. خوشه ای هستی، دردانه. درختی، در شاخه. گو شکوفه ای، میل میوه است ترا. بگو. بگو چرا ساکتی پس؟

«بچه دوست نداری! دروغ به این بزرگی؟!»

چه سؤال غریبی. چه بهتان عظیمی. یک باره این چه حرف هائیست؟ باز خواستم می کنی؟ بچه؟ خب آدمم، به یقین. بچه ها دوست داشتی اند. منظورت چیست؟ این چه نگاهی است؟! چرا غریبه نگاهم می کنی؟

«بچه برای چی حمید؟»

«خب بچه دیگه. دلت نمی خواد یک بچه داشته باشیم؟»

خواسته بود بگوید «داشته باشی» اما نگاه خیره ملیحه کلام او را پس زده بود. عوض کرده بود. به این زودی هنوز حق نبود رک باشد. رویش نمی شد. رویش را نداشت. ولی چه فایده؟ آخر چه؟ باید می گفت: «همه زن ها بچه می خوان، تو نمی خوای؟»

ماه غروب کرد. شب یکسره بر حیاط ریخت. ملیحه برخاست. چراغ ایوان را روشن کرد و نشست. اکنون نور، شکسته تر از همیشه بر آن دو می تابید. از آن سوی حیاط عکس ایوان به حوض آمد. دو قمری بر بلندی کاج خانه نجوا می کردند. حمید به گمانش آمد که در این لحظه طولانی که عمری را می مانست، هزار بار آن سؤال را به طرق مختلف از او کرده است و جوابی نشنیده است. ملیحه چشم از بازی انگشت با ناخن گرفت و گفت:

«خیلی دلت می خواد بدونی؟»

سر حمید چرخید. چشمان هر دو در هم گره خورد. لحظه ای به کوتاهی عبور شهاب از آسمان. خود ملیحه ادامه داد:

«فرض کن که این طور. منظور؟»

«خب دوستت مهمه. آدم تکلیف خودشو می‌دونه. دیگرون رو اسیر خودش نمی‌کنه.»

لرزه بر اندام ملیحه نشست. خون تا پشت چشم هایش دوید اما بیهوده کوشید، بخندد. خندید. تلخ و مایوس. دست هایش به وضوح به هماهنگی با اندام به لرزه در افتاد. پنجه‌های دست در هم شد. سر چرخید. هر دو چشم سوخت. چشم‌ها، به آب دیده تر. نمی‌توانست باور کند که او رک حرف دلش را می‌زند. از او چه می‌خواست؟ این روزها چکاری از او سر زده بود باز؟

لایه با پاهای بی جوراب و با دمپایی‌های بندی، بی چادر به حیاط آمد. آن‌ها را که دید سراسیمه به اتاق دوید. ماهی‌جسور از آب بالا پرید و به حوض برگشت. تالاب. شب سنگین سنگین تا انتهای خود رفت. سپیده دیر دمید. آن‌ها تا به آن هنگام هر دو به هم گفتند و نشنیدند. از جا برخاستند و به دل گرفتند. قهر کردند و به همدیگر محل نگذاشتند. همدیگر را بخشیدند و هنوز قهر بودند. اما تا حمید به اتاق نرفت، ملیحه نرفت. در سرما لرزید و سر جای خودش نشست. حمید نماز صبحش را که روی چرخش خواند، به اتاق رفت. بی کمک ملیحه خود را به زمین انداخت. پتویی را که به دورش پیچیده بود به روی سرش کشید و خود را به خواب زد.

زود مشت خود را وا کرده بود. پیش از این که او را به زیر سؤال بکشد، میل خود را به مهرطلبی لو داده بود. گفته بود که از ترحم بدش می‌آید، اما در دل مهر مطلق او را خواسته بود: چرا به من ترحم می‌کنی. این همه محبت چرا؟

اما معنی دیگری را خواسته بود. چرا چنان به من توجه نمی‌کنی که یکسره نقص خود را فراموش کنم؟ چرا نگاهت را از پاهای من می‌دزدی و به صورتم نگاه می‌کنی؟ گمان کن که سالمند. نگاهت را زود ندزد که مبدا من ببینم. نگاهشان کن. چون دوعضو سالم و نیرومند. چون دو پای راهوار، و نگاهشان نکن. خیره نشو، آنگاه که حواست نیست. به آن‌ها چرا ماتت برده است؟ چنان به آن‌ها مات نمان که گویی عیبی دارند. ببین و نبین. عادی ببین. غیر عادی ببین. مهر. مهر. مهر. من مهر می‌خواهم ملیحه.

ملیحه به من مهربان نباش. این قدر ترحم نکن که من عذاب بکشم. اسب زبان، مرکب راهوار دل نبود. زبان، به راه دل نمی‌رفت. نمی‌توانست رفتن. کلمات یکسره کوچک و حقیر، هر کدام آستن یک معنا. چگونه این تناقض او را توجیه می‌کردند؟ حمید با کدام کلام به ملیحه بفهماند که دوستش بدارد، چنان که گویی دوستش ندارد؟ به او ترحم کند، چنان که گویی نمی‌کند؟ چگونه به او بگوید که مرا برای خودم دوست بدار، نه برای خودت، نه برای ثواب و نه حتی برای خدا؟ چنان که گل را به بوی خوشش دوست می‌داری. مرا آن چنان ببو. باز نه آن گونه که مشام خود را دوست داشته‌ای. آن سان که گل را برای بوییدن خود بخواهی. بوییدن خود را برای درک گل بگیر. مرا خار نبین.

و این‌ها همه آن چیزی نبود که او می‌خواست بگوید. چه می‌خواست پس؟ به دهانش آمد که بگوید چون خواهرت که شوهرش را دوست می‌دارد، مرا دوست بدار. اکنون او شوهرش را چگونه می‌خواهد؟ همان گونه. خود را منجی من نبین. مرا منجی خود بدان. گمان کن که من آمده‌ام چیزی از ترا نجات دهم. چه کسی ترا می‌خواست. گمان کن که من، تنها من، ترا خواسته‌ام. ترا نجات داده‌ام. نه این که تو آمده‌ای مرا یاری کنی. با گذشت ترین مرد این خاک، افلیح ترین دختر را گرفته است. نازن ترین دختر را. ببین امام هم مرا ستود. برابر ببین مرا. تو نیمه یک سیب و من نیمه دیگر. مکمل هم. تو در باش، من لولای آن. تو دستگیره، من چفت آن. این در را بر پاشنه خود بگردان. این در را به آسمان نگشا. ثواب نخواه. این در را به زمین مینداز. از لته در نیار. از راه خود باز کن. من مردم ملیحه. زن من باش. خواهری چرا؟ پرستاری چرا؟ فحشم بده. قهر کن. ناز کن. بگذار که من گمان کنم که به تو محتاجم. به مهر تو. این قدر چون فواره مهترت را بر من سرریز نکن. مردم که من. قهر کن. ناز کن. دوست بدار. فحش بده. بگیریز. به کنارم بیا. عادی باش. بگیریز. برو برو:

«من از دست تو خسته شدم. حوصله تو ندارم ملیحه. پامو ندادم که به من ترحم کنی. گم شو. گم شو. تو زن من نیستی. پشت تو چون پشت مادرم. حرام. همین یک نگاه هم حرام.»

پتو از روی حمید به کناری افتاده بود و خودش از خشم می‌لرزید. ملیحه برخاست. چراغ را روشن کرد و برایش لیوانی آب آورد:

«دواتو بخور.»

صبح حمید از خواب برخاست. ملیحه کمک کرد و او را روی چرخش نشانده. با دست هایش چرخ‌ها را هل داد و به ایوان رسید. آرام آرام از سه پله‌ای ایوان پائین آمد و لب حوض رفت. شیر را باز کرد و دست و صورتش را شست. چرخید که به اتاق برگردد، چشمش به چیزی افتاد. خوب جلوی پایش را نگاه کرد. ماهی‌جسور در پاشویه جان داده بود. خم شد و دست هایش را دراز کرد و برش داشت. شاید هنوز جان داشته

باشد. ماهی را دوباره به آب انداخت. ماهی به زیر آب رفت و به روی آب آمد. طاقباز. سفیدی خط شکمش پیدا بود. دهان باز. ماهی های دیگر ته حوض بازی می کردند. مشهدی سر رسید:

«صورتتو شستی، یا گریه می کنی؟ چشمت چرا سرخه؟»

«این ماهی از آب بیرون افتاده و مرده.»

«برای این گریه می کنی؟ چه دل نازک شدی؟! چت شده تو مرد حسابی؟ پاک کن صورتتو زن ها می بینند خوبیت نداره. ماهی رو هم

می اندازم جلوی گریه یک دلی از عزا در بیاره. «نه ننذاز.»

«دِ چرا؟ مرده که این. بذار گریه به یک نوایی برسه. گریه بدبخت برای من و تو گریه است. والا برای خدا، گریه همون حکم ماهی رو

داره. بیا از پله ها ببرمت بالا. لابد هنوز صبحونه هم نخوردی؟!»

۵

بچه ها، میثم و سمیره، از همان کله سحر الم شنگه‌ای راه انداخته بودند که بیا و ببین. انگار غیر از بازی و ورجه و وورجه کار دیگری در این دنیا وجود ندارد. حالا هم که ناهارشان را خورده بودند و خواب مستانه تا پشت چشم های مادرشان سوری راه پیدا کرده بود، نمی خواستند کپه مرگشان را بگذارند.

از بعد از ناهار هم که دو بچه با هم قایم باشک بازیشان گرفته بود. میثم پسر کوچکتر چهار بار زیر چادر مادر قایم شده بود و سمیره پشت کمد چشم گذاشته بود و هر بار که دختر او را گیر آورده بود بنای جرزنی را گذاشته بود و بازی از سر گرفته شده بود. یک طرفه. به برد یا باخت. قایم شدن حق میثم. چشم گذاری حق سمیره. تا دیگر سمیره حوصله‌اش از دست نازک نارنجی بازی‌های او سر آمده بود و دست از بازی یکسره برداشته بود و میثم مظلومانه و حق به جانبانه به گریه افتاده بود. حالا گریه نکن کی گریه کن:

«مامان ببین این نمی‌آد بازی، من تو این اتاق حوصله‌ام سر می ره.»

در این سه روز و نیم پر ملال این دیگر بساط هر ساعته بود و سوری مادر آن ها چکار می‌توانست بکند؟ آن ها را از سر دلتنگی چون لایه به قد سرش بلند کند و جلوی پای خودش به زمین بزند؟ آن وقت دودی که چشم خودش را می گرفت چه کند؟ پس گفت که «اگر از این عور و اداها دست بر ندارند، کلاغ روی درخت برای پدرشان در بهشت خبر خواهد برد که آن ها در خانه بچه‌های بدی شده اند و پدرشان هم چغلی‌شان را به خود خدا خواهد کرد.»

شگردی که هنوز تا زمانی می‌توانست کارگر بیفتد. آن وقت بچه‌ها بهانه کوچه را گرفتند که آهسته بروند و آهسته بیایند و سوری با همه این که می‌گفت از بچه ی کوچه‌ای، چندان خوشش نمی‌آید از سر دلتنگی رضا داد ولی به شرط آن که آن رویش را بالا نیاورده زود برگردند. خودشان زود برگردند.

سمیره پرسید: «مامان، زود یعنی کی؟»

سوری گفت: «زود دیگه. یک کمی که بازی کردین. خدا شاهده اگه دیر بیاین، دیگه کوچه بی کوچه.»

میثم گفت: «قد آسمون توی کوچه باشیم؟»

سوری گفت: «نخیر. اصلاً حالا که این طوره از اولش دبه در می‌آرین، کوچه لازم نکرده.»

میثم گفت: «کرده. کرده.»

سمیره گفت: «آهان فهمی دم. قد ناهار خوردن بازی کنیم زوده مامان. نه؟»

و میثم به شیطنت خندید و گفت:

«قد جیش کردن.»

مثل این که خود می‌دانست حرف بدی را می‌زند و سوری به او چشم غره رفت. این حرف پسر بچه او هم نقل سر پا شاشیدنش بود. از

بچه‌ای که پدر نداشته باشد و تنها سرگرمیش بچه‌های بی تربیت کوچه باشند، چه توقعی می‌توان داشت و با همه این ها گفت:

«کاری به سرت بیارم میثم که تا عمر داری بگی بد بده. یک بار دیگه از این غلطها بکنی، سوزن به زبونت می‌زنم. سوزن به اون جای نه

بدترت. یالله حالا هم گورتو از جلوی چشمم گم کنی.»

و آن‌ها خوشحال و به دو خود را به حیاط انداخته بودند:

«واه واه خدا به دور. چی پس انداختم!»

و همان‌جا کنار سفره جمع کرده‌ای که هنوز سرچایش قرار نگرفته بود، کنار کاسه نیم خورده ماست، دراز کشید.

از روزی که دست دو بچه‌اش را گرفته بود و با حالت قهر از اتاق مادر شوهرش عالیه بیرون زده بود، سه روزی می‌گذشت. و تمام این سه روز حتی یکی از اهل خانه نکرده بود در اتاقش را بزند و محض رضای خدا بپرسد سوری مرده‌ای یا زنده؟ راستی که آدمیزاد دلش را به چه چیز خوش کند؟! حتی پدر شوهرش با آن همه ادعا و ریش سفیدیش که کلی پز پدر شهید بودن را می‌داد، نکرده بود به نوه‌هایش، به عروسش، سری بزند.

این فکرها را که می‌کرد ناامیدی و یأسی عمیق از درون دلش تا زیر پوست‌هایش می‌دوید و دست و پایش از هر کاری کرخ می‌شد. کار، حتی کار خانه، به امید احتیاج دارد.

مردم، حتی نزدیک ترینشان، آن‌طورها هم که شوهرش خیال می‌کرد در بند غم دیگران نبودند. وقتی نزدیک ترین مردم، آن‌ها که به هر دلیل آدم از ایشان متوقع است، چنین رفتاری داشته باشند؛ از غریبه‌ها چه توقعی؟

اما همواره این فکرهای مأیوس کننده را با افکاری امیدوارکننده‌تر از ذهن می‌زدود و خود را به دست خیالات روشنی می‌داد که از اعماق دلش چون حباب‌های نور به سطح خود آگاهی‌اش می‌رسید. با این همه ریشه همه مشکلات او در بچه‌ها خلاصه می‌شد. تا او را پیر نمی‌کردند، جوان نمی‌شدند. به نظرش آمد که پسر کوچکش ده سال است که همین‌طور دو سال و نیمه مانده و او بیهوده دل به رشد او داده است. با این گوش بزرگش که همیشه کثیف است و لابد تا آخر عمرش وبال گردن خودش هم هست.

چطور است از خیر این یکی بگذرد؟ تا یک عمر از سر و کول آن پیرمرد بالا برود و او در دلش قند آب شود. مفت چنگ همان پیرزن و پیرمرد. اصلاً گویی این یکی را آن دو به دنیا آورده‌اند و بخصوص مفت چنگ آن پیرزن که گمان می‌کند ارث شهادت پسرش را باید از او طلب کند: پسر، عوض پسر. دست برمی‌داری؟!

با این حال او به بچه‌ها محتاج‌تر بود تا بچه‌ها به او. این حکم همانی است که مادری را آفریده است. سوری آه کشید:

«به داده‌ات شکر. به داده و نداده‌ات. به داده و گرفته‌ات.»

بعد یک باره دلش خواست ببیند در آن اتاق چه خبر است. اگر چه از حرف و حدیث‌های آن اتاق گریخته بود ولی باز دلش می‌خواست بداند زیر آن یکی سقف چه می‌گذرد. مادر شوهرش عالیه پشت سرش چه صفحه‌ای گذاشته است. دیگران، به ویژه خورشید، اکنون در دوری او چه مزقانی برایش کوک کرده‌اند؟

درست است که اگر کسی از خوب و بد آن اتاق برایش خبر می‌آورد، خودش را به کوچه علی‌چپ می‌زد و بی‌تفاوتی نشان می‌داد اما نیمی از دلش آن‌جا بود. پیش پدر شوهرش که بی‌گمان عروس بیوه‌اش را دوست می‌داشت و اگر کاری از دستش بر می‌آمد، در حق او کوتاهی نمی‌کرد. لابد هم تا کنون بارها از زنش خواسته بود که به سروقتش بیاید و با او آشتی کند. اما اگر این‌طور است، پس چرا تا حالا و در این سه روز و نیمه نیامده؟ نه. هر چه باشد پارچه زن و شوهر از یک کرباس است. من بی‌خودی خودم را گول می‌زنم. خودش را گول می‌زد؟ گیریم که این‌طور. اگر گول نمی‌زد چه می‌کرد؟ آدمی قبل از هر کس به فریب خویش محتاج است. خود را فریب داد. بسیار بیش از پیش: حالا مگر چه اتفاقی افتاده است؟ هر عروسی به چهل روز سفید بختی راضی است. من دو سه سالی را خوشبخت زیسته‌ام. توقع بیش از اندازه مایه آه و افسوس است. من این تنهایی را، من این غم‌ها را به یاد آن شادی‌ها سپری خواهم کرد. به یاد شادی‌هایی که سالی را با مردی سرترا از خود زیسته‌ام:

«یادش به خیر.»

در می‌زدند.

چه کسی می‌توانست باشد؟ این نوع در کوفتن مال چه کسی می‌باید باشد؟ جمعه‌ای نبود تا به خود بگوید شوهر یکی از همسایه‌ها از مشهدی آچار و پیچ گوشتی خواسته است. یا شلنگ بلند آب را. گوش به در چسباند. اما از صدا راه به کسی نبرد. خورشید با کسی پشت در حرف زد و بعد عالیه را صدا کرد. سوری از این ابا داشت که در را باز کند و به بیرون نگاه کند. دلش می‌خواست که از بیرون خبر داشته باشد،

اما نمی خواست که این حس او لو برود. آن که خود را در اتاق حبس می کند، به بیرون حریص تر می شود. در بیرون چه می گذشت؟ سوری این را نمی دانست. چه کسی دم در بود؟ چه خبر آورده بود؟ سوری نمی دانست و نمی خواست بداند. نمی خواست؟: به جهنم. به درک. هر خبری هست که هست. حالا که من سه روز است به مدرسه هم نرفته ام، بگذار نرم. بگذار آن قدر در این اتاق در بسته حبس بمانم که دقمرگ شوم. بمیرم و دل عالیه خنک شود. مدرسه رفتن مرا نمی تواند ببیند. اگر آن موقع که از من خواستگاری کرد، ناز می کردم که تا درسم تمام نشده شوهر نمی کنم، حالا حال و روزم این طور نبود. هر چند، فکرش را که می کرد می دید درس را می خواهد چه کند. با کدام حوصله؟ با کدام حافظه؟ گیریم دو سال دیگر «سینوس ایکس» را مساوی با «سینوس آلفا» بدانم، آیا دل عالیه با او نرم خواهد شد؟ یا هزار بار دیگر هم «هاش دو او» آب بشود، چه گرهی از کار سوری گشوده می شود؟ فرضاً که این دو سال را هم نخواند و معلم امور تربیتی نشد و همین طور با عالیه ساخت و سوخت یا نساخت و یک طور دیگر سوخت؛ رفت و کلفت شد و حرص عالیه را در آورد که پیش سر و همسر نتواند کله بلند کند: اوا خاک عالم، عالیه خانم، عروس شماست رفته کلفت شده. چشمش کور، بشنود. دندش نرم، می خواست رفتاری نکند که عروسش به کلفتی بیفتد. اسم خودش را گذاشته مادر شوهر، آن وقت می زند به در، سمیره را صدا می کند، کاسه غذا را می دهد دستش. انگار گشنه یک لقمه نانیم. مرا ببین که روزی ام افتاده دست قوزی. گاو و گوسفندیم ما. حشمیم. بهمان جیره جو می دهد. ای دریغ از یک ذره مهر و عاطفه. این لایه و ملیحه هم بدتر از این دو تا. بگو بی معرفت ها من قهر کرده ام به حیاط نمی آیم؛ شما چه تان است؟ کور بودید؟ ندیدید که با من چه کرد؟

در می زدند. در اتاق را. چنان، چون منتظران در را گشود. عالیه بود، مادر بزرگ بچه ها. مادر شوهرش. میثم و سمیره همان دم از سر و کولش بالا می رفتند. کی از کوچه برگشته بودند؟ ورپرده ها مویشان را آتش می زدند. لحظه ای چشم سوری و عالیه به هم افتاد. هر دو در چشم هم آشنا و غریب. این چه کسی است در چشم من؟ من چه کسی در چشم او؟ سوری به آشنای غریب سلام کرد. مادر بزرگ بچه ها زیر لبی جواب داد و به داخل آمد. بچه ها به او مهلت نمی دادند تا او با سوری حرفی بزند. هر دو او را خم کرده بودند و لب های کوچکشان را به صورت استخوانی مادر بزرگ می چسباندند و از او ماچ های طولانی می گرفتند:

«یکی دیگه، نشد. از من کم بود. یک ماچ گنده.»

«آخه قربان قدتون برم. جان. آخیش.»

بچه ها به زمین آمدند. خوشحال. آن ها هم در می یافتند که دوباره درهای مهر گشوده خواهد شد. پس هر دو به رفتار این دو بزرگتر خیره بودند. مادر بزرگ برای زدن حرفی دورخیز کرده بود. اما هجوم احساساتی گنگ و دستپاچه امانش را بریده بود. کدام درد پیش از همه به صورت یک حرف از این غمخانه می گریخت و به غمخانه دیگری می رفت؟ غمی که از این خانه به آن خانه، از این سینه به آن سینه می رود، رشد می کند؛ درد مضاعف می شود و آه؛ آنگاه سرریز اشک و این تازه اگر که غم ها معمولی باشند. چیزی زیر تحمل انسان. والا عقده ها، کیسه های سر ناگشوده دردند. بغض ها، چشمه های خشکیده. دل مادر باز از حرف های ناگفتنی آماس کرده بود. حرف هایی که تا نگفته بود، حرف بود. اما به زبان که آمد، آماس چرکین بغض ها و کینه های جدید می شد. شاید هم دلیلی شخصی، برای بهتر دیدن خود از دیگران. از این نوع دلایل، همه برای خود تدارک دیده اند. خود مظلوم بینی در خلوت. یک طرفه پیش قاضی رفتن. متأثر شدن برای خویش. مرثیه ای بر شهادت روزمره خود در زندگی. در این جهان پر از ظلم، پر از ظالم، چه کسی از من مظلوم تر است؟ در هر دعوایی، حق با چه کسی است؟ تقصیرها از کیست؟ چرا با من این چنین می کنی؟ چرا مرا در نظر نمی گیری؟ پس اشک خود را بی آن که سوری ببیند پاک کرد. اما دیگر دیر شده بود. زبان سر خاموش زبان دل، چشم ها، که همه چیز را گفته بودند. بچه ها که هنوز در کار بوسیدن و بوئیدن او بودند به صدا در آمدند:

«مادر جون چرا گریه می کنی؟»

«گریه نیست دخترم. سرما خوردم.»

و سوری لحظه ای دلش به رحم آمد. از خود بیزار شد. نکند من هم مقصر بوده ام؟ برای سوری این مادر بزرگ بچه ها هنوز معمایی بود. مهربانی ها می کرد تا او را به خود جلب کند و آنگاه نوبت دفع او می رسید. شاید این میل پیوستن چند باره به یک تن که از او بریده ایم، از این راز سر به مهر سر می گیرد.

مادر حالا که با بچه ها حرف زده بود، راحت تر به سخن می آمد. در چنین لحظاتی، یافتن کلام اول سخت است. باید گفت. از در و دروازه. با ربط و بی ربط. مهم نیست. ترس خود را باید دور ساخت. کلمات به هم زنجیرند. اولی را که رها کنی، پشت سری ها خود می آیند. بگو. کلام اول را بگو. چه کسی کلام اول را می گوید؟

«حاضر شین با هم بریم عروسی، همه منتظر شمان.»

سر را و چشم را از آن رو می دزدند، که لب آسوده تر حرفش را بزند. هیچ عضوی پر روتر از دهان نیست و هیچ عضوی خجالتی تر از چشم. پس سوری محبوبانه چشم ها را دزدید و بی پروا اما آرام لب گشود:

«راستش کار دارم عالیه خانم. خونه به هم ریخته است.»

«پس این سه روزه تو این اتاق دربسته چی کار می کردی؟ بلند شو بچه هارو حاضر کن. شماها این قدر لباس هاتونو کثیف کردین؟»

و سوری حرف را به خودش برداشت که لابد دوباره تنبلی اش را به رخش می کشد. معنی دیگر این حرف این بود که پس صبح تا شب چکار می کنی که این بچه ها همیشه این قدر کثیف می گردند؟

عالیه خود بارها به او گفته بود که اگر دختر او بود خانه داری را پیش از آن که به خانه شوهر بیاید یادش داده بود.

سوری بقیچه لباس ها را از کمد یک دره جهازیش در آورد و به زمین انداخت و دست میثم را گرفت و کشید و نیشگونش گرفت و شروع کرد لباس هایش را عوض کردن:

«الهی جز جیگر بزنین که هر چی تنتون می کنم، انگار نه انگار.»

و مادر بزرگ این فحش ها را به خود برداشت و دختر بچه از ترس کتکی که اکنون پس از پسر در انتظار او بود به مادر بزرگ پناه برد.

مادر بزرگ خود به سر سمیره مقنعه کرد و به پای میثم کفش و گفت:

«این یادگارهای پسر من رو این قدر جلوی چشم من نچزون. نمی بینی دلم آتیش می گیره.»

و سوری گفت:

«شما که نمی دونید این نیم وجبی چقدر چشم سفیدی می کنه.»

و عالیه گفت:

«یک چیزی به تو بگم سوری باز دوباره بدت نیادها. تو انگار این هارو از سر راه آوردی. پدر که ندارند، مادرشون هم که انگار نه انگار.»

نیش ها هنوز هیچ نشده بر تن هر یک فرو رفتند و سوری هر لحظه از مادر فاصله گرفت. حالا مادر برخاسته بود:

«پس چرا دست دست می کنی، همه علاف توان.»

- «نه مادر نمی آم. کار دارم. می خوام عصری حیاط رو رفت و روب کنم.»

و این چیزی نبود که دلش می خواست گفته باشد. هر چند که با کدام کلام می توانست موافقت کند؟ چگونه می شد با همه صداقت دست بر دامن عالیه بیفکند و زاری کند و بگوید این چند روز تنهایی بر او عمری گذشته است و هر آن برای چنین لحظه ای ثانیه شماری می کرده است؟ همه این ها به جای خود. گاه هست که زبان به اختیار دل نیست. دل چیزی می خواهد و زبان چیز دیگری می گوید و این شاید از سر آن است که زبان از همه اعضای آدمی دروغگوتر است: فعال کذاب:

«نه مادر نمی آم. نمی آم مادر، کار دارم.»

و عالیه رفته بود بی آن که بر تعارف خود بیفزاید و حتی بی آن که بر اصرار خود پای کوتاه دیگری بفشارد. لیکن معلوم بود که اندکی مکدر شده است. سوری او را تا سه قدم آن سوی در بدرقه کرده بود. اما پشیمان از این که چرا زبان کار دیگری روی دست دلش گذاشته بود. بچه ها هر دو حالا گریه کنان دنبال مادر بزرگ راه افتاده بودند، و مادر بزرگ لابد از لج سوری بی اعتنا به آن ها از پله ها پائین می رفت. می رفت که برود. باز سوری مانده بود و یک دنیا غم. طعم گس تنهایی مجدد بر دهانش نشست. آخ که اگر این دعوت را پذیرفته بود! آیا سوری دلش نمی خواست که همراه آن ها به عروسی برود؟ خوشی دیگران را ببیند و خوشحال شود؟ لحظه ای در شادی و بی خبری مردم، خود و غم هایش را فراموش کند؟ نمی خواست که در عروسی دیگری، یک بار دیگر چون همه زنان عروس شود و شب بر شوهر خود به همان چشم شب اول نگاه کند و خنده بر خنده او سر دهد. خنده خنده خنده. شادی. ای وای که اگر این دعوت را پذیرفته بود.

تقصیر از کیست؟ همه تقصیرها از خود اوست. از این غرور که سرزده بر خانه دلش وارد می شود. مرده شور ببرد این دلش را: حالا بمان بدبخت. در تنهایی خودت چنبره بزن. چکاری مانده که بکنی. چند بار دیگر اتاق ها را زیر و رو کنی؟ چند دور دیگر این قالی ماشینی لکنته را بتکانی؟ کو لکی بر شیشه؟ کو های دهنی؟ هی های.

در را گشود. در حیاط مردی نبود. سر بی حجاب خود را به بیرون داد و عالیله را صدا کرد. دو بار تا عالیله ایستاد و به تائی چرخید.
«صبر کنید.»

راهی دوباره به پیوند. هر دو بچه را با دست روانه کرد:

«شما این هارو ببرید. من هم که کارم تمام شد، خودم می آم.»

شاید، اگر میلیم کشید. اگر حریف خودم شدم. اگر که تو از این زبان بی زبانی من، پی به راز دلم بردی و نازم ر - حتی اگر که به لبخندی- کشیدی. اگر که وقت شد، خواهم آمد. کو روی بازت عالیله؟ من از این بی مهری مردم بی انصاف. لبخندی آخر. از این همه، تنها کلامی را به لب آورده بود. گنگ ترین آن را. همان را که هیچ از احساس او خبر نمی داد:

«اگر که وقت شد می آم.»

آیا اگر او به جای این کلام، کلامی دیگر را به لب آورده بود. این که «از این بی مهری مردم را» آیا عالیله این طور چون سنگ می ایستاد؟ چون جغد بغ می کرد؟ چون باد می رفت؟ سوری خود به یقین می دانست که نه. اما حرمت آدمی پیش خود، همان که گاه به غلط غرورش می نامند، مانع از این می شد.

«نگران من نباشین. بچه که نیستم تنهایی ام بشه. طوری نمی شه برین، حوصله ام ندارم. کار دارم. خوشم نمی آد. برین. برین. برین. اصرار نکنید من نمی آم.»

و همه رفته بودند. لایه، حمید، ملیحه، مشهدی، عالیله، مردی که او نمی شناخت و ماشین آورده بود و حتی قربانعلی شوهر تریاکی خورشید: تو تنها مانده ای سوری! بمان.

دوباره او مانده بود و خانه ای درندشت و دلی خراب. خراب خراب. مرد که نباشد ستون خانه نیست و خانه بی ستون، چه چیزی جز خرابه ای؟ خانه درندشت حتی خراب. خراب خراب. دل در دام هزاران درد. راستی را هم که وقتی در خانه اش مرد بود، این شیر سر حوض کی چکه می کرد؟ آن مهتابی اتاق، کجا به پت پت می افتاد. حصیر افتاده کی ماه ها همان طور کج و موج آویخته می ماند؟!

سوری دوباره به خیال فرار از خیالات خود، به رنگ و روی اتاق دستی کشید. پرده های تیره رنگی را که ماه ها بود چرکی را در خود پنهان داشته بودند، برداشت و به جای آن پرده توری ها را آویخت. پیش بخاری ای را که از همان پارچه توری و پولک های ریز رنگ و وارنگ درست کرده بود، بر طاقچه پهن کرد و با دستمال غبار از آیینۀ قدی ای که روی طاقچه سینه داده بود، گرفت. اتاق از عزا به در آمد. اتاقی چون حجله عروس. بعد به سراغ کمد رفت و از چمدان کوچک درون آن گوشواره هایی را که سر عقد به او داده بودند در آورد و به گوش ها انداخت.

برای یک لحظه احساس امید آمد. از دور. چون حباب های نور وقتی به آن ها خیره می شوی. محو رنگارنگ. حلقه حلقه. اما هنوز نزدیک نشده تار شدند و دور شدند و گم شدند و ناپیدا. چنین احساسی گویی از ازل بیهوده می نموده است. فریب خویش. سراب. گوشواره ها به در آورد. دست ها در ناامیدی دوباره به کاری مشغول شدند. از سر سیری. بی شتاب. دوباره کاری. دور خود چرخیدن. در چنین لحظه ای زن، زن ها، با کدام امید دم کنی را روی قابلمه می گذارند؟ فتیله ها را بالا می کشند؟ و روغن در ماهیتابه می ریزند: جز. سوری چه چیز درست کند؟ برای چه؟ شکمش گویی همه دنیا را بلعیده است. سیر سیر. از هر چه خوراکی است. از هر چه ... به بیرون زد.

خسته و تنها کنار باغچه کوچک خانه نشست و بر شاخسار سر خم کرده ای دست کشید. همین جاها زیر چنین درختی در پارک بزرگ شهر، در آن گوشه پرت، با شوهرش نشسته بودند و درد دل ها کرده بودند یا گلگی از همدیگر. راستی با هم چه گفته بودند؟ چه فرقی می کرد؟ هر بهانه کوچکی خود بهانه دلگیری های بزرگ. و همچنین خود باعث دلجویی های بزرگ تری. قهر و آشتی: نمک زندگی. و مگر زندگی در تفسیر عادی آن چیست؟ گاه ناز کردن و زمانی ناز پروردن. الاکلنگ عاطفی انسان ها. هر کسی پیچش های زندگی را بشناسد؛ هر کس از عهده این بازی خوب برآید و به رموز آن آشنا باشد؛ نیک می داند که این بازی با زیر و رویش زیباست. اما هر چه هست بازی است. سوری

برخاست. هر چه لباس چرک بود کپه کرد و بغل کرد و آورد و سر طشت نشست. آب در طشت، برف بر رخت ها، چنگ بر ذهن. خاطرات خودش را می شست. آن وقت ها که بچه بوده اند و پدرش به او و پسر عموها پول می داده و به دکان بابایی می رفته اند و فوتینا می خریده اند و همیشه مال او پوچ در می آمده است. اما احمد پسر عموی دوشم همان که حالا در جبهه بود حتی در شانسی هایش همیشه دهشاهی جایزه در می آمده است. چون که دستش خوب بوده است. اما فقط وقتی که برای خودش می خریده است و نه وقتی که برای این و آن شانسی بر می داشته و آن ها به دنبال دهشاهی های سیاه داخل شانسی که هر کدام خود به پهنی یک پنج زاری بوده، هر چه پول داشته اند؛ تمام عیدی ها را، پول قلک ها را، به باد می داده اند و آخر سر، دست خالی و محروم با لب و لوچه نوچ به خانه بر می گشته اند و عموی پسر عموها، پدر سوری، لب های نوچ احمد کوچک را که شیرین بوده است، در لب ها می مکیده است. می بوسیده است و می گفته است «آخیش حظ کردم. چه عسلی! حالا تو عمو رو بوس کن. آ.آ. آی پدر سوخته لب شکری. حالا یکی دیگه. از آن یکی لپت که ترشه.» و پدرش چقدر دلش از خدا پسر می خواسته است و اگر داده بود و حالا یک برادر داشت، کجا می ماند لغزهای عالیه را بشنود. کجا می ماند که...

شستشوی رخت ها تمام. آب مالی. آب کشی حتی. اکنون طشت پر آب. آب تمیز. آب خنک. پاها و دست های کفی در آب. تسلیم دل و شستشوی تن تا زانو. روح سوری پاک از هر خیال. مور مورجان. سوری از سرمای بادی که بر دست و پای لخت و خیس او می وزید، به اتاق دوید: پهن کردن رخت ها بماند برای بعد. دست ها و صورت به حوله، پاها به چادر از کمر باز شده، خشک خشک. بلیزی پوشید و به سوی آینه رفت. یکی از آن کارهایی که آدمی، چه مرد و چه زن، در خلوت می کند. به خود نگریست. در صورتش چه دستی برده بودند که راز دلش را بر ملا نمی کرد. عالیه را، مشهدی را این همه در دل دوست می داشت و صورتش نشان نمی داد. در کجای این صورت رک و راست نوشته بودند که از عالیه در این دل کینه ای نیست. کجا؟ چه طرحی از آدمیزاده در این طبق صورت، زیرا این خرمن گیسو نهفته است. این چه رنگی است به رخساره؟ صورت، گندمگون و نمکی. چشم ها و مو، سیاه. نه به رنگ هم. دماغ، یک تک انگشت با این وجود اگر نه چندان زیبا و تحفه، اما بی عیب. لافل به چشم خود. بیش از همه، سکوت و سادگی به او معصومیت خاصی داده بود که گویی اگر هزار بار بر سرش بزنی، صدایی از او در نخواهد آمد و این در تو حسی را بیدار می کرد که در دفاع از مظلوم در آدمی بیدار می شود: آه، چه وقتی است؟ زردی آفتاب به آخرین ردیف آجرهای قزاقی. غروب نزدیک است و شب در راه. شبی تیره یا پرستاره، شب شب است، هر چه که باشد. و سکوت در شب، برای آدمی تنها، به ویژه زن، خوفی مضاعف. و وهم زائیده خیال و خلوت و شب. جزائی سزای آن که از دیگران می گریزد. سایه ها در تاریکی به حرکت درمی آیند. صدای سم بر موزائیک حیاط. جیر جیر دری ناچفت در باد. و خیال از ما بهتران: جن. سوری به روشنایی می گریزد. امنیت دوباره خاطر. تلقین امنیت. لختی خود فریبی. باد. باد. باد بر چراغ ایوان. بازی نور و سایه بر در و دیوار. دوباره تجسم آل. جن: زن گیس سفید. همان چه عالیه می گفت. آن چه لایه دیده بود. دست زن گیس سفید چون ابری جلو می آمد و به سوی عالیه کشیده می شد و گم می شد. صدای جیغ. صدای سوت. جیرجیر. چغ چغ. تلق تلق. چشم های ناپیدایی که حضورشان بی رویت نیز لمس کردنی است. سوری در اتاق عالیه. اتاق پنجدری. اتاق در محاصره وهم زن. بار دیگر به مرکز نور عقب نشینی کرد. پیشرفت خوف جدی تر است. فرار به کوچه. به خیابان. به دامن امنیت جمع. جمعی هر چند نا آشنا. همان که فرد هزاران بار از آن گریخته است. رجعت به جامعه. به جمع. به ناگریزی از پیوند: خانه عروس کجاست؟

۶

«در روایت است که هر زنی خودش را برای مردش زینت کند هزار اتاق در بهشت با هزار تخت...»

و لایه اندیشید: لابد با هزار میز آرایش. و حالا زن ها خودشان را برای هم درست کرده بودند: تفاخر. بالاخره کسی باید این زیبایی های خداداد را ببیند: مردم از بس خودم را پوشاندم. ای زن های همسایه، ای زن های قوم و خویش ببینید. مسابقه رنگ ها و رخساره ها. از آن سوی مهمانی یک بلوز یقه قرمز با سینه ریزهای مروارید و توری های سفید دور یقه و دور دست، به جنگ روسری شرابه ای آمده بود. این سو دو اشاب سبز که یکی از آن ها دو بافه مو بر آن تاب می خورد، با هم در نبرد: من را خدا زیباتر آفریده است. - اوهوک من را. و لایه می دانست که این چشم های محرم با زبان محرمشان هر چه را دیده اند، هر چه را شنیده اند، به گوش نامحرمی که مردشان باشد، خواهند گفت. شب، به وقتش: زن آقای فلانی یک پیراهن پوشیده بود چنین و چنان. ماشاء الله خودش مومن هم هست. شوهرش تقوایش از تو هم خیلی بیشتر است ولی زنش چنین لباسی پوشیده بود. جانم همه من و تو نیستند. مردم برای دلشان هم وقت گذاشته اند. رژ گونه ای که زن فلانی

مالیده بود، ریملی که آن یکی به چشم کشیده بود، هوش از سر من که زن بودم می برد... تو که این چیزها را بلد نیستی. مرده ای دست از پا خطا کنی، یک بار هم که شده از این غلط ها بکنی. ما هم که آدم نیستیم. همه چیزت شده است کار. مرده شور این اخبار تلویزیون را ببرد. مرده شور این روزنامه ها را ببرد. قربان همان قبل از انقلاب که تو این چیزها حالت نبود. جانم من هم آن موقع زنت شدم. کف دستم را که بو نکرده بودم. این روزهایت را کجا خبر داشتیم؟

و لایه خود را پوشاند. از چشم های محرمی که جاسوس گوش های نا محرم بودند. تازه چه چیز دیدنی داشت ببینند؟ چه چیز را به رخ این و آن می کشید. بوی عطر زن ها به هم آمیخته بود. چادرها که برداشته می شد، هر کس خود را به گونه ای آرایش کرده بود:

«ای وای ترا خدا چه رژ خوش رنگی. خدیجه! توی این وانفسا این ها رو از کجا می خری شیطان؟ این طوری است که مردهاتون سرشرب تو خونه ان.»

«نمی خرم برام می آرن. یک بنده خدای مؤمنی است، خدا از برادری کمش نکنه. برای زنش آورده بود. رفته بود مأموریت اروپا. از همون چندرغاز ارزی که بهش داده بودند این ها را به چند دست لباس زیر زنونه آورده بود. من هم از زنش گرفتم که یک بار بزنم. گفت مال خودت پیشکش.»

«عجب! پس حتماً بیشتر از مصرف یکی دو سالش داشته که خیر و خیرات کرده. الان خود بوتیک ها می گردند یه دونه یه دونشو می خرنند. پول خون پدر آدمو هم می خوان تا یه دونه زپرتی شو معامله کنند.»

عالیه خودش را قاطی کرد که:

«گل باید خودش بو بده. به گلی که عطر و گلاب بزنند، لابد گل کاغذیه.»

عزیزه خانم درآمد که:

«عالیه یک چیزی می گم به خودت ورننداری ها. آخه تو دست وردارت خوبه. گربه دستش به گوشت نمی رسید، می گفت پیف پیف بوی گند می ده. عزیز دلتم تازه این ها رو که می زنییم توی خونه بند نمی شن. وای به اون که این اخ و تف ها هم به کار نباشه. خدا را شکر که این روزها بساط یلری تللری رو جمع کردند و باز هم مردها تو خونه پیداشون نیست.»

خاله ملیحه گفت: «می ترسی که چی؟ عقب نمی موند. در میخانه بیستند خدایا مددی. در تزویر و ریا بگشادند. به هر دونه موی صورت این مردها هزار شیطون تاب می خوره. حالا که قبضه قبضه از این تاب ها گذاشتند. جنگل مولا. بیشترشون منتظر یک فتوا هستند که بیوه زیاده دو تا زن بگیرد. تا اونا بریزند چهار تا چهار تاشو بگیرند. این ریشی هم که می بینی برای خیلی ها مده. جای کروات دیروزشونو گرفته.»

عالیه گفت: «گناه همه رو نشور. اونا که این کارهاند، منتظر فتوا نموندند.»

- «نمی شورم. اما تو هم همه رو مشهدی نبین که برای ریش یک روزی کتک خورده باشند.»

خدیجه گفت: «قاب صورته. من نمی گم والله، شوهر منیژه که از اروپا برگشته بود، می گفت اون جا هم داره روسری و ریش مد می شه. چطور عکس رو که قاب می کنی جلوه بیشتری می گیره؛ ریش و روسری هم همین حکم را داره. شوهر منیژه قسم خورده که منیژه، این خطا، این نشون، بین کیه پیش بینی کردم، اگر تو همه عالم این ماتتو و روسری خودمون مد نشد! الحمدلله روز به روز اسلام توی دنیا در حال پیشرفته. فقط مرده شور بیره خودمونو که آدم بشو نیستیم.»

لایه اندیشید که چقدر خوب شد که دست خودرشید را پس نزد و النگوها و گردنبند و گوشواره های او را عاریه گرفت. هرچند که هنوز در ساکش بودند. آهسته از زیر چادر آن را به خود آویخت. بگویی نگویی او هم یک سری شد میان سرها. هر چند که نمی دانست از کی تا به حال عزیز شده و خودش خبر ندارد که این طور خورشید مثل پروانه دورش می چرخید و لی لی با لالایش می گذاشت. اگر خورشید هم نبود که او باید حالا می نشست و تنهایی در خانه مثل سوری دق می کرد. در دل به این همه بی عرضگی که در تنش خانه کرده بود، نفرین فرستاد. حوصله اش از این دست و پا چلفتگی سر می رفت. یکی را می خواست که دو بامبی بکوبد توی سرش و بگوید خاک بر سرت این زبان دو مثقالی را یک ذره تکان بده. خودی بنما. توهم آدمی آخر؟ خودت را قاطی زن ها کن. مگر نمی بینی دوره دوره حرف است. هر که خوش سر و زبان تر، تعزیه دارتر. ارج و قربش بیشتر. خاک بر سرت هر چه می کنی از دست خودت می کنی. بکش. نوش جان. گوارای وجود.

لایه دهان نمی توانست باز کند، چادر که می توانست. باز کرد و تا کرد و به کناری گذاشت: من هم آمدم. زن ها یکی یکی به او نگریستند و هر کس به بهانه ای از یک چیز او تعریف کرد:

«چه گوشواره ای!»

«چه سینه ریزی!»

«النگوها؟ چند خریده ای؟»

«.....»

پس خود لایه چی؟ خودش هیچ چیز نداشت که به دهان این مداحان خوش بیاید؟ لابد نداشت که نمی گفتند. پس از سه شکم چه برای زن می ماند؟

حالیا لایه آدمکی که در مغازه ها لباس پوشانده اند. سینه ریز و النگو بر دست کرده اند. نه این که او را بنمایند، که النگوها بهتر فروش رود. که پیراهن خودی بنماید. پس خود را به گوشه دیوار در پناه حصار می کشید. خورشید جلو آمد و لب به مدح او گشود:

«چه مه پاره ای شدی! فتبارک الله. خوب شد اون لباس سیاه رو از تنت بیرون کردی. که چه؟ تا کی؟ حیفا از جوونیت نیست؟»

از این همه محبت نابجا و به یک باره هر کس دیگری بود، شکش می برد اما لایه نبرد. چه کاسه ای می توانست زیر نیم کاسه باشد؟ آدمیزاد برده محبت است. جواب محبت هایش را می دادند. برای همین خورشید، کم رخت شسته بود؟ خورشید خانم بیار رخت هاتو بریز توی طشت. من که این همه شستم، دو تکه ام مال شما. جای دوری نمی رود. خورشید خانوم جان، امروز غذا نپزی ها. من دو استکان بیشتر ریخته ام. دور همی می خوردیم. وای ول کن ترا خدا، این یک بادیه مسی که دست خیس کردن ندارد، بگذار کنار ظرف های من. آب گرم کرده ام که بشویم. باغچه ها؟ حیاط؟ مبادا مبادا دست بزیند. این آتشپاره های خودم حیاط را گند زده اند. جارو حق من است.

ولابد خورشید هم حالا که دستش می رسید، تلافی می کرد و دل می سوزاند. لایه با این وضعی که داشت با این تنهایی، دل خودش هم برای خودش می سوخت؛ چه رسد به دیگران. پایش که می افتد می نشست ذکر مصیبت خودش را فکر می کرد و گریست.

– «عروسی مردم را چرا عزا می کنی دختر!»

«دست خودم نیست. دلم گرفته. یاد منصور شوهرم افتادم.»

تا کی می خواهی در گذشته ات زندگی کنی؟ گذشته گذشت. اکنون را دریاب. ببین زن ها چه گرم اختلاطند. چه خنده ای بر لب هایشان نشسته است. چه دل شادی دارند. از آن ها آیا هیچ کس از این دنیا نرفته است؟ هیچ کدام هیچ داغی ندیده اند؟ لایه خجالت بکش نر. مردم عروسی دارند. یا بخند یا گم شو.

به حرف دل، به نهیب وجدان، لایه اشک از چشم پاک کرد. خورشید گفت:

«یک کار تو به قاعده نیس. غصه نداره که. بیوه ای، خب باش. جوانی که هنوز. این بخت نشد، یک بخت دیگه. خدا گر زحمت ببندد دری، ز رحمت گشاید در دیگری. شوهر کن، دیر نشده هنوز.»

لایه یکه خورد. همین وقت و بی وقت گریه کردن ها زبان خورشید را این قدر بی پروا کرده بود. لایه از خجالت سر به زیر انداخت. خورشید گفت:

«دختر چهارده ساله ای که اسم مرد می آد رنگ پس می دی؟ از من گفتن. وقتش می گذره. شوهر کن. سراغ نداری، من برایت خواستگار می آرم. لب بجنوبی هزار هزار خواهون داری. خدا سر شاهده به جان همین عزیزت یکی خودش حرفت رو به من زده. می خوامی بگم پا جلو بگذاره. به جان تو دروغ نمی گم. به مشهدی و عالییه هم می گفتم. همون که با ماشین آوردمون.»

عروس را آوردند. قرص ماه. مقنعه بر سر با لباس سفید بلندی که دنباله اش را چهار دختر می کشیدند. زنی لی لی کشید و زن ها دست زدند. ملیحه گفت:

«صلوات بفرستید.»

صلوات هم فرستادند. کسی داریه زنگی را از جایی درآورد و ضرب گرفت:

«ای یار مبارک بادا، ایشالله مبارک بادا.»

ملیحه دماغ شد. خورشید خندید. ملیحه دوستش را کنار کشید و پیش لایه نشست:

«این ها چرا؟ مرضیه که توی مدرسه خیلی ادعاش می شد!»

دوستش گفت: «دست خودش نیست بیچاره. مگه نمی بینی کسی جلودارشون نیست. تلافی این چند وقته را...»

- «جشن بزرگانه. ایشالا مبارکش باد.»

ملیحه گفت: «خب سرود بذارند.»

خورشید گفت: «شهید که ندادند بیچاره ها.»

زنی راست راستکی می رقصید و نیمی از مجلس دست می زدند و همسرایی می کردند. سمیره و ساره ذوق کرده بودند و به هم می خندیدند.

این همه شادی را کجا دیده بودند؟

- «عروس به این قشنگی.»

میثم گفت: «ایشالا مبارکش باد.»

ملیحه گفت: ترا خدا بین! حسرت می خوردم به حال این بچه ها که این چیزهارو ندیدند. اگه می دونستم این خبرهاست که نمی اومدم. به

جهنم ولشون کن. چه خبر؟»

دوست ملیحه گفت: «سلامتی، دلم برات یک ریزه شده بود. دیدمت، باور نمی کردم این قدر لاغر شده باشی. شدی نی قلیان. یک باره رفتی

حاجی حاجی مکه. پشتتم نگاه نکردی. زن کی شدی حالا؟ چی کاره است؟»

- «جانبازه.»

«وا؟... چرا؟... خب، خوشبخت باشید. دیگه چه خبر؟ راستی پور حسینی رو می شناختی؟ همون دختر زاغه قد بلنده که ته کلاس می نشست.

خیلی معصوم بود؟»

- «خب، چطور شد؟»

«عروس شد.»

- «مرده شورتو بیرند دختر. دلم هری ریخت تو. خبر عروسی رو که این طوری نمی دن.»

«چه عروسی بدبخت. بعداً معلوم شد شوهره بیست سال از خودش بزرگتر بوده دو تا هم بچه داشته.»

- «وا! مگه نمی دوسته؟»

«اینشو نمی دونم. ولی شوهره پولداره. می گن برای این که دهنشو ببندد یه خونه سه میلیونی خریده انداخته پشت قباله اش.»

- «خوشبخت باشند. می خواست نکنه.»

خورشید گفت: «گوش شیطان کر، ستاره امشب تخسی نکرد. لابد شیرش کم بود زبون نمی گرفته. رازیونه بخور شیرت زیاد می شه. من از

همون شبی که این بچه اومد، چشمم روشن شد. به دلم برات شد یه بابای خوب برای بچه هات پیدا می شه. سر و سامون می گیری. فقط

دلم برای این ملیحه کبابه. از کار این جونه زن حیرون موندم. شوهر نکرده، بچه بیست ساله بزرگ می کنه. الان باید خودش را بزک دوزک

کرده باشه بلوله قاطی زن ها وا. اون وقت نشسته پیش من گیس سفید ادای خانم بزرگ ها رو درمی آره. آدمیزاد اکه به وقتش جوونی نکنه؟

پس کی بکنه؟ زیر سنگ لحد؟ به خدا وقتش بود یک بچه فنگلی داشته باشه، هی کهنه بشوره شیر بده و بچه که ونگ می زنه، اونم قر بزنه،

اما ته دلش خوشبخت باشه. من که این موها رو به آسیاب سفید نکردم؛ نمی بینی چه قربون صدقه ستاره تو می ره. دلش یچه می خواد. تو

هم ول کن این بچه رو. بده بغل ملیحه، یه دقه بریم قاطی زن ها.»

لایه بچه را به ملیحه داد و برخاستند. آقا دیر کرده بود. خورشید گفت:

«ما ندیده بودیم عقد رو شب بخوندند. این آقا نشد یک آقای دیگه. خوش یمن نیست عقد به شب بیفته.»

روی سر عروس تور انداخته بودند. زن ها کنار او می ایستادند و یکی از زن ها کنار خنچه ایستاده بود و تریک تریک عکس می انداخت.

خورشید و لایه هم کنار عروس ایستادند. زورکی ادای خندیدن را درآوردند و عکس انداختند. کنار که آمدند خورشید گفت:

«خدا می دونه حالا توش عکس داره یا برای دل خوشکنیکه ماهاست. هزار دفعه از این جور عکس ها انداختم، کویکیش؟ تو هم که جواب منو آخر ندادی.»

– «نه خورشید خانم، ما دهاتی ها رو خدا یک دل بیشترمون نداده. یک بار این دل رو فروختم.»
زنی درآمدکه:

«ترا خدا هر کس دو بخته است از اتاق عقد بره بیرون.»

به خیلی ها برخورد و ایش و ویش شان درآمد و از اتاق بیرون رفتند. آقا و داماد هم وارد شدند. زن ها دستپاچه و هول هولکی چادر به سر کردند.

خورشید گفت:

«گزر نکرده پاره نکن. همه رو که آدم چکی به یک چوب نمی رونه. اول ببین بعد بگو. شاید دیدی و پسندیدی. شاید اون تورو دید و نخواست. قسمت هر چی که باشه، همون می شه. هر چه نصیب است، همان می دهند. گرنستانی به ستم می دهند.»

– «عروس خانم بگو بعله. دوماذ رفته توی حجله. بگو بعله بعله.»

لایه گفت: «بتمبرگ ساره. باز دلگی کردی. ببین این یک ساعته می ذاری آب خوش از گلوم پایین بره. خفه شو بشین.»

آقا خطبه عقد را خواند و رفت. زن ها که در حجله را به روی عروس و داماد بستند، دوباره چادرها را از سر باز کردند و داریه زنگی را درآوردند:
«امشب چه شبی است. شب...»

خورشید گفت: «حالا فکرهاتو بکن، بلکم دلت راه داد. آخر مجلس به من بگو.»

باز ساره به لایه دهن کجی می کرد. این را هم لابد از بچه های سوری یاد گرفته بود. کارهای خوبشان را یاد نمی گرفت. سمیره سوری به همان کوچکی الف ب را طوری می نوشت که آدم حظ می کرد به دست خطش نگاه کند. میثم از یک تا بیست را مثل بلبل می شمرد و حتی یک تپق هم نمی زند. اما این ساره فقط بلد بود برای او اثر بیاید. خدا نکند بخت از کسی برگردد. دیوانه آن کس که در غم بچه ها باشد.

– «بچه ها بزرگ که شدند لایه جان هر کدوم می رن سی کار خودشون. فکر خودت باش. این دو روزه عمر اگه روی بچه ها حساب باز کنی، باختی. تازه مگه چند سال داری؟»

و لایه حساب کرد: پانزده سال و هفت سال، بیست و دو سال. اگر پایش پیش می آمد یکی را می خواست که مادری خودش را بکند. زود شوهر کرده بود. زود او را از سر وا کرده بودند. نانخوری از سفره کمتر.

– «به چی این قدر فکر می کنی دختر؟ شام تموم شد. پاشو تا جا نموندی. ببین چطور هول می زنی!»

ساره و سلمان با گردن کج کنار سفره نشستند و جیک شان در نیامد. خورشید برایشان غذا کشید:

«تکون ندین لپر می زنه. تو هم لایه تا شامتو بخوری فکر تو سر راست کن. بنده خدا منتظر جوابه.»

لایه گفت: «مرده شورتو ببرند بچه. ببین چطور لباسش رو کنیف کرد. حالا من از کجام برای تو لباس بیارم.»

خورشید گفت: «اوقاتو تلخ نکن. پیش آمده. خدیجه خانوم قریون قدت یک برگ از اون حریرها بده من این بچه را تمیز کنم.»

خدیجه گفت: «حریر نیست. مگه نمی بینی روش ضربدر زدند. جنسش که عوض شده، اسمشم عوض کردند!»

عزیزه گفت: «همه عوض شدند خواهر، جز این ورپریده من که مرده شورش رو ببرند. دوره شاه که بود، بالانسبت می شاشید. شاه هم که گور به گور شد، خیر سرش جاش رو تر می کنه. گفتند کمرش شله به تخته پشتش عسل بمال. عسل دماوند که یک قطره اش گیر نمی آد، به چه خونی دلی بابای بدبختش تهیه کرد و چهل شب مالیدیم به پشتش. بی ادبی است هر شبه خدا به عسل ها هم شاشید و خوب نشد. حالا غذا هم تو دهنتون هست، ملشتتون نمی شه. ولی خانوادگی شاشو هستند. جد اندر جد. حیف که می شناسید و غیبت می شه. وگرنه می گفتم

چطور خاله خانباچی همه در این سن و سال...»

خورشید گفت: «شام از دهن می افته. نقل عطر و گلاب بمونه برای بعد شام. سالاد بذارم یا خیار شور؟»

– «قریون دستت من ماست می خورم. خوابم کم شده.»

خدیجه گفت: «بگو رژیم لاغری گرفتم. حامله ای یا مفت خوری ساخته؟»

- « نه جونم غمباده زده به دلم. حکیم و دوا هم کردم فایده ای نکرد. از دست این ورپریده هاست.»

خورشید گفت: «الهی صد هزار مرتبه شکر. لایه دلت یک دله شد؟»

شام خورده و نخورده صدای جیغ و داد آمد. زنی از بیرون خودش را کشیده بود پشت در حجله و با مشت می کوبید:

«پدر سوخته بی شرف روی دختر من زن می گیری.»

و به یک لگد محکم در حجله را شکست. زن هایی که دنبالش بودند داخل حجله شدند. به یک باره عروسی عزا شد. مادر عروس که اول حاج

و واج مانده بود، رفت داخل حجله و بعد بر سر زنان بیرون آمد. زنی که داخل حجله رفته بود حشر می کشید:

«الدنگ قرمساق دختر من چش بود؟ شل بود؟ چلاق بود؟ که روش زن آوردی. گفتمی می رم مأموریت، فکر کردی من خرم. آتیش به پا می

کنم. حروم لقمه با هر شناسنامه ات یک زن می گیری نا مرد. بی سجالت می کنم.»

صدا از ضبط صوت در می آمد و از کسی در نمی آمد. کسی ضبط صوت را خاموش کرد.

آن ها که تا به حال فامیل داماد بودند، آرام خودشان را از کنار در سر دادند بیرون. در حجله را یکی از زن ها بست. بعد صدای مردانه ای آمد و

صدای زن کم کم پائین گرفت و به گریه تبدیل شد. وقتی لایه دست ساره و سلمان را گرفت که راه بیفتند، عروس گریه کنان چادر به سر

کشیده از حجله بیرون آمد و خودش را در بغل مادرش انداخت. میثم گفت:

«عروس به این قشنگی. ایشالا مبارکش باد.»

شب خودشان به خانه برگشتند. خورشید کشتیار لایه شد که با ماشینی که آمده بودند، برگردد؛ قبول نکرد. پایش را در یک کفش کرد که با

اتوبوس می رویم. اما آن وقت شب کجا، اتوبوس کجا. راه به راه ماشین گرفتند و به خانه آمدند. سوری دم در نشست. به اتاقشان که می

رفتند، خورشید گفت:

«دیگه من نمی دونم. قرار سه شنبه شب رو گذاشتم که طرف بیاد. به مشهدی هم گفتم. یارو بیاد همدیگر رو ببینید، بلکه دوتاتو نپسندید

خلاص. قسمت رو که نمی شه زد زیرش.»

لایه جای بچه ها را انداخت. در راه هر چه خورشید کرده بود او را بخنداند، نخندیده بود. عزای عالم را در دل او گرفته بودند. عالیه تمام راه را

یکریز به هر چه مرد نا مرد است فحش داده بود. لایه پشت شیشه به حیاط نگاه کرد. همه چیز خفه و تاریک. آیا به دلتنگی او آدمی در این

دنیا پیدا می شد؟ خبر مرگش مثلاً رفته بود عروسی که دلی از عزا در بیاورد. اما حالا می دید که عزای عالم را در دل او بپا کرده اند. شوهرش

نرفته بود و زن و بچه اش را ویلان و بی سرپرست نکرده بود که دیگران دو تا دو تا زن بگیرند. یا حیاط سه میلیونی معامله کنند. ای تف به

روی هر چه آدم نامرد است. خون بچه های مردم هنوز خشک نشده این ها اسبشان یورتمه می رود. شب خواب منصور را دید. در یک دشت

سبز و پر درخت. منصور شاد و خوشحال دست یک حوری را گرفته بود و مثل دو تا کبوتر بالای درخت ها می پریدند. بعد دوتایی پر زدند و

آمدند پیش لایه نشستند. لایه نشسته بود کنار نهر آب و سر ساره را شانه می کرد.

اول حرفی که زد گفت:

«تو هم که بعله!»

آن وقت قیافه منصور عوض شد. مثل آن وقتی که خاکش می کردند و صورتش پر خون بود.

۷

لایه به اتاق عالیه وارد شد. خورشید دستش را بلند کرد و چادر او را کشید و پیش خود نشانده. طوری که رو به روی مرد خواستگار واقع شود.

لایه هم این را فهمید. مرد برخاسته بود و همان طور از سر احترام ایستاده بود، بدون این که سرش را بلند کند. گویی گنجشکی در قفس

افتاده. مظلوم و مغموم.

مشهدی گفت: «بفرمایید بشینید. از اولش نمی شه که این قدر تعارفی باشین. منزل خودتونه. راحت باشید. یک کمی خودمونی که آدم روش

بشه حرف هاشو بزنه.»

در این وقت سوری چایی آورد و از جلوی مرد شروع کرد به تعارف کردن. مرد خواستگار از دستپاچی چایی را بدون قند برداشت و سوری خود

یکی از دو قندان درون سینی را جلوی او گذاشت و بعد سینی چایی را جلوی مشهدی، عالیه، خورشید و لایه گرفت و زیر لبی به لایه گفت:

«بفرمایید عروس خانم.»

لایه حسی از خجالت در صورتش نشست و در مانعی که بین او و چشم مرد ایجاد شده بود چادر خود را درست کرد و رویش را کیپ تر گرفت. مشهدی گفت:

«لایه خانم خواهر شما هم این قدر روتو کیپ نگیر. ایشون نیومده بزازی که پارچه بخره. اون طور که شما نشستین، ماشاء الله فقط یک چادرت پیداست. ما که نگاه نمی کنیم. بقیه هم که زن هستند. خودت رو معذب نکن. در چنین لحظه ای امر موکده که مرد و زن همدیگر رو ببینند. تازه نگاه به قصد لذت که نباشه، یک نظر حلاله. تو خواستگاری که دیگر زن و مرد خوب باید همدیگر رو ببینند.»

این حرف ها را که مشهدی زد لایه رویش را از خجالت کیپ تر گرفت و مرد نیز از شرمندگی سرش را پائین تر انداخت. طوری که از پشت سرش می شد داخل یقه اش را دید. مشهدی بی وقفه به حرف ادامه داد:

«خورشید خانم وصف شما را برای ما که خیلی گفته: لابد برای خود لایه خانم هم گفته. من هم اگر قابل باشم جای پدر ایشون. چیز بدی در ظاهر شما هم ندیدم. خود لایه خانم هم خدا مشاهده از اون معصوم های روزگار. صدا از دنیا در بیاد، از این یکی در نمی آد. اون چه در مظلومیت زن گفتند، در وصف ایشون بوده.»

مرد به علامت احترام و تأیید سرش را تکان می داد و از فرصت هایی که سرش بالا می آمد، زیرکانه و به بهانه هایی در کار برانداز کردن لایه بود. خورشید هم با دست زیر زیرکی چادر لایه را شل تر کرده بود که مرد خواستگار راحت تر بتواند او را ببیند. لایه نیز یکی دو بار سرش را بالا آورد و او را نگاه کرد اما هنوز لحظه ای نگذشته چشمشان بهم اصابت کرده بود و هر دو سر را پائین انداخته بودند. هر چند که در چنین لحظاتی چشم ها بهتر می بیند. لایه اندیشید در پس ظاهر این مرد چه چیزی وجود دارد. در زیر ظاهر آرام و خجول این مرد که اکنون گویی دختری است و به خواستگاریش آمده اند، چه چیزی نهفته است؟ یک مرد مهربان. یک بابای خوب برای ساره و یا... و یک بار دیگر سر برآورد و در چهره مرد زیر کانه و سریع نگاه کرد. سمت راست سرش موهایش ریخته بود. چیزی شبیه جای سوختن و مرد برای آن که آن را بیوشاند، موهایش را طوری شانه کرده بود که کجلی موضعیش خیلی توی ذوق نزند. در گونه چپ صورتش نیز سالکی بود که دل لایه را چرکین می کرد. خوب که فکرش را کرد همین سالک کافی بود تا به بهانه ای همه چیز را به هم بزند.

هر چه قدر این عیب جزئی اما عبوری که نیست. در یک جای پنهان که پوشیده نمانده. درست توی صورتش، زیر چشمش، کنار بینی، جائی که تا چشم می اندازی، خودش را به چشمت تحمیل می کند آن را می بینی و یک عمر دیدن چنین سالکی هر کسی را نگران می سازد. گل هم اگر باشد، میوه هم اگر باشد، اینک شته ای، شته هایی بر گلبرگ هایش نشسته است. سالکی به نظر از بقایای خوره. زخمی که معلوم نیست دوباره سرنگشاید و اما آیا این به خاطر آن نیست که مرد اول او چنین سالکی را نداشته است.

لایه چه فکر می کرد؟ آیا فراموش کرده بود که بیوه است؟ و بیوه را در سرزمین او، جز مرد زن مرده ای، کچلی، کوری، چلاق، آبله مرغان گرفته ای، پیری، کس دیگری آیا گرفته است؟ اگر هم جز این، به ندرت بوده است و او آیا حالا که تصمیم به شوهر کردن گرفته بود، می بایست در انتظار آن چیزی بماند که گاهی و فقط گاهی اتفاق افتاده بود؟

در دل مرد چه می گذشت؟ کدام جزء از صورت لایه او را گرفته بود یا پس می زد؟ کدام بخش از هیكل لایه توی ذوق او می زد؟ پشیمان می کرد یا برایش قابل اغماض و حتی شوق انگیز بود؟ چیزی که حتی شاید روزی در آرزوهایش بوده است.

لایه حتی اگر پشیمان می شد و به وصلت راضی نمی شد، بدش نمی آمد که از دید مرد خود را ببیند. لحظه ای سالک او را فراموش کرد و سعی کرد خود را جای او بگذارد و ببیند چه می بیند. زنی در چادر پیچیده. نه چندان بلند، نه چندان کوتاه، نه چندان چاق، نه چندان لاغر. که از خجالت خواستگار، تنها دماغش را بیرون گذاشته. آیا این زن همیشه خجالتی است؟ حسی زنانه به او نهیب زد و او را شجاع ساخت تا چشم هایش را از پوشش چادر بیرون کشد. حالا لابد مرد خواستگار اگر سر بر می داشت می توانست نی نی چشم های او را هم ببیند که برق می زد و در عین حال در کاسه های نا امید و امید وار گم می شد: ببین! این چشم های من، بی هر نوع آرایشی. مژگان سیاه بی آن که سورمه ای در کار بوده باشد. سفیدی چشم ها، سفید سفید. سیاهی چشم ها، سیاه سیاه. حالا ابروها چون دو کمانی کشیده بر دو سوی بادم چشم، از زیر چادر بیرون خزیدند. مرد خواستگار آیا می دید؟ لایه سر برداشت و دید که می بیند. سر را پایین انداخت و به گل های قالی خیره شد. مشهدی داشت می گفت که:

«مرد لباس زنه و زن لباس مرد. آدمی هم لخت و عور نمی شه. چائی تان را بفرمائید که از دهن می افته.»

و لایه لب ها را به لب استکان داد و چای را که دیگر سرد شده بود و تلخ تر، نوشید: این سوری هم که همیشه چائی را پر رنگ می ریزد و انگار می کند همه عالم جز خودش چائی را عینهو مشهدی می خوردند. بعد احساس کرد که او با این منطق مشهدی در مورد لباس بودن مرد و زن، مدتی را لخت و عور در جمعی چون خودش بی لباس گذرانده. جمعی که گاه خود را در لباس ها چنان می پوشانند که خفه می شوند. بی بیم از تنفس. جذب لباس و لباس ها. کلکسیون البسه: حرمسرا. دوباره سر برداشت. مرد زیرچشمی او را می پائید. لایه احساس کرد که کم کم زیر نگاه های سمج مرد در حال خرد شدن است. کی این بازی سخت خواستگاری تمام می شود؟

تازه شروع شده بود و صحبت های مشهدی تازه تازه گل می انداخت و عالیله خانم قسم و آیه که بی شام نمی گذارد کسی از جایش تکان بخورد و لایه دلش شور بچه ها را می زد که در اتاق تنهایی بلایی به سر خودشان نیاورند. میخ در سوراخ برق کنند و مثل بچه همسایه شان به چشم بهم زدنی ور بپرند. دیزی آبگوشت را روی خودشان برگردانند و یک عمر قیافه آش و لاش و اکبیریشان را مجبور باشد این طرف و آن طرف بکشد. و یا یکی از آن پونس های دیوار که وقت و بی وقت از پیش بخاری ها ور می جهند و زیر دست و پا می ریزند به پایشان برود و آن ها از گریه و ضعف از حال رفته باشند و او خبر نداشته باشد. در این خیالات لایه رنگ می گرفت و رنگ می باخت. این را خود از گرمایی که در زیر پوستش می دوید و حتی لاله های گوشش را از گرما می سوزاند، حس می کرد. اما مرد، مرد خواستگار، این را به حساب چه چیز او می گذاشت؟ نکند به همین دلیل او را نپسندد؟ نه این که لایه دلش بخواهد او را به همسری بگیرد. نه. اما اگر قرار است ازدواجی سر نگیرد، چرا این او نباشد که بگوید نه. لایه برای فسخ عهدهی که هنوز بسته نشده بود، هزاران دلیل داشت. مردی که رو به رویش نشسته بود کجا و مرد خودش کجا. آن که حالا زیر خروارها خاک خوابیده بود. به جای سالک این مرد، مرد خودش خالی داشت که به زیبایی اش می افزود. موهایش از زور پری تا روی پیشانی اش جلو آمده بود. به جای شکم گنده این مرد که چین هایش روی هم پلیسه خورده بود، مرد خودش چهار شانه بود و رشید. به جای خجالت اولیه این مرد که حالا زیر چشمی داشت همان گوشه اتاق جلوی چشم همه با او ازدواج می کرد، مرد خودش بود با یک دنیا نجابت و آن وقت چنین مردی با این همه عیب بخواهد به هر دلیلی روی او دست رد بگذارد، خیالی بود که چون زهری کامش را تلخ می کرد. پس همه نیروهایش را بسیج کرد که آن مرد او را بپسندد. به بهانه سرکشی به بچه ها برخاست. تا جلوی پنجره اتاق جلو رفت. چندی چون بازیگری ادای نگاه کردن به حیاط را درآورد. بعد با خیال آسوده سر جایش نشست. چشمش کورا! دیگر باید قد و قواره اش را دیده باشد. خودش که به این بخش از وجودش عیبی نمی دید. چه عیبی می توانست داشته باشد. نه آن قدر دراز و لندهور بود که به درخت عرعر ببرد؛ نه آن قدر تو سری خورده و کوتاه که به کلفتی براننده باشد. به یقین مرد هم این را دانسته بود. اگر می خواست رد کند پیش خودش دلیل دیگری باید می داشت. چه دلیلی آیا؟ لایه به دنبال عیب های خود بود. داستان بچه ها را هم که خورشید خودش به او گفته بود. حتی گفته بود بهانه پیشنهادش سرپرستی بچه های شهید است. محض ثواب. می ماند قیافه ام، که تا به حال به قدر کافی زیر زیرکی دیده بود و حرف زدیم. باید چیزی می گفت تا گمان نرود که لال است یا بد سخن است. اما چه می گفت؟ این لب ها را کسی با سوزن بهم دوخته بود. حتی خود مرد هم هنوز لب هایش را از هم باز نکرده بود تا لایه بداند در دلش چه می گذرد. هر چند که اگر لایه رویش را داشت از همان چشم هایش حرف دلش را می فهمید. پس دیگر چه می گفت لایه؟ هر چه گشت چیزی نیافت: به جهنم نپسندد. دنبالش که نفرستاده بوده ام. اصلا از کجا که او هم چون من دنبال آن نباشد که من او را بپسندم. دنبال آن که سالکش، شکم گنده اش و موهای ریخته اش، مانع از آن نشود که بگویم نه. اگر این طور باشد چه بگویم؟ و لایه به این جا که می رسید نمی دانست چه بگوید. حتی به خودش چیزی نداشت که بگوید.

«خب لایه خانم چرا جواب نمی دی؟ این برادر ظاهر و باطن جلوی شما نشسته، عیب و علتی هم که خدای نکرده نتونه مثلا راه بره یا کار بکنه نداره؛ می پسندید؟»

و لایه تازه به خود آمده بود که دیری است آن چه را در اتاق گذشته است، نشنیده است، و این خود کم نقطه ضعفی برای او نبود. لابد حالا آن مرد، مرد خواستگار، گمان می برد که او دست و پایش را از جمال و جلال او گم کرده است که حواسش گریخته است. هر چند که از کجا حواس خود آن مرد در این لحظات در همین اتاق سیر می کرده است.

لایه سر برداشت و به مشهدی، سوری و خورشید نگاه خود را سر داد. اما چیزی در دهانش نچرخید. هنوز در دلش تصمیمی نگرفته بود. نمی دانست که او را، آن مردی را که رو به رویش نشسته است و چون کیسه ای سربسته هنوز برای او چون رازی است، می خواهد یا نمی خواهد. اما چرا مشهدی این سؤال را از او شروع نمی کرد؟ لابد لزومی نمی دیده است. وقتی مرد خواستگاری می آید، لابد خواسته است که آمده. اما چگونه خواسته است؟ او که جز در ماشین او را ندیده بود. آن هم لابد دو چشم دماغش را. از سکوتی که برقرار شد، همه اهل اتاق احساس سنگینی می کردند. وقت سنگین سنگین می گذشت و از این همه سنگینی لایه باید به سخنی می گریخت. همه را نجات می داد. مردم که منتر او نبودند شام شب بپزند، در این گرانی میوه و شیرینی تهیه کنند، بچه های خودشان را با بچه های او در اتاق لایه ول کنند به امان خدا. که چه بشود. لایه بیاید مثل دخترهای یکی یکدانه با سکوتش اعصاب همه را خرد کند؟ باید چیزی می گفت هر چقدر می خواست از ظاهر مرد به باطن او و از باطن او به ظاهرش سر کشیده بود. هر چه بود و نبود همین بود. از این نشست بیش از این چیزی دستگیر کسی نمی شد. لحظه ای چشمان لایه و مرد در چشم هم گره خورد و ماند. گویی هیچ کدام فرار چشم ها را بلد نبودند. یا از یاد برده بودند که در این اتاق دیگرانی به چشمشان چشم دوخته اند. تا یک باره شرم سراسر وجود لایه را پر کرد و چشم دزدید. راستی چرا جواب ندهد؟ نکند به خاطر این یکی دو عیب ظاهر است که این قدر لفتش می دهد؟ عیب ظاهری که بر مرد عیب نیست. در خواستگاری عیب قیافه ها، تنها مزیدی بر عیب زن بودن است. این سوی قضیه است که تنها عیب ها تلنبار می شود. زن بودن! این یک عیب. دیگر چه؟ دهاتی هم که هست! این دو عیب. بگو بگو. هر چه هست همین جا روی داریه بریز. بعداً اگر بفهمد عصبانی می شود. صورت خوشی ندارد. مرد جماعت خشمش که بگیرد سر و همسر نمی شناسد. شلاق. چه کمربند پهنی دارد! چه مشت های پری! عیبی نیست. همه مردها وسیله ای برای زدن دارند. خوب هایشان اشیاء اتاق را می شکنند. عیب هایت را بگو. بعداً این شب را به رخت می کشد. پس خودت بگو. پنهان مکن. این چادر موقتی است. خودش که می بیند. پس خودت بگو. به حسن های این مرد نگاه نکن. به روز دعوا هم بیندیش. به روز جدایی. این ها همه بهانه می شود. هر چه عیب از زشتی ظاهر و باطن دارای بگو. دهانت بو نمی دهد؟ زیر بغلت چطور؟ در معامله مشتری عیب ها را باید بدانند. مردها همه چیز را به شرط چاقو می خردند.

- « لایه خانم حرف بزن. بگو دیگر خواهر. هر چه رو خودت صلاح می دونی بگو. ما که زبانمان مو در آورد و شما لام تا کام چیزی نگفتید. منظور اینه که ندیده و نشناخته نباشه و الا خود دانید.»

لایه آخرین لحظات تصمیم خود را می گذارند. در درونش حس هایی به رفتار آمده بودند:

- از او بگریز. استقلال، سعادت بچه هایت را فدا نکن...
- بپذیر لایه. برای بیوه ها همیشه این شانس نیست. شتر بخت، شتر مرگ نیست که بر در هر خانه ای زانو بزند.
- عیب هایش را ببین لایه، عیب هایش را. گول دلت را نخور. بچه هایت هم هستند. تازه مگر نمی خواستی یک عمر وفادار عهد همان شوهر اولت بمانی؟
- بخاطر بچه هایت. بچه ها بابا می خواهند لایه. تو یک زن دست تنها، چگونه سه فرزندت را بزرگ می کنی؟ همیشه زمانه به یک جور نیست.
- عیب هایش. عیب هایش لایه.

لایه به دنبال چه عیبی بگردد؟ گیریم که کمی زشت است: یغور. خب باشد. زن که نیست. هیچ کس در هیچ کجای دنیا مردها را از سر زشتی رد نمی کند. چیزی از احساس در صورتش خوانده نمی شود. به دل مگیر. مرد است. مردان را از خمیره دیگری ساخته اند. این را حتی خود ایشان از کودکی، از دامن مادر، از دامن لایه ها آموخته اند. دیگر چه؟ هر چه عیب هست همین الان بگو. بعداً جای دبه ای نیست. اما بدان این تو نیستی که خریداری. تویی که فروخته می شوی. در کجای دنیا، جنس، خریدار خود را سبک و سنگین کرده است. آن هم جنس دست دوم. پس چه جای درنگ. بنشین. صبور باش. شاید تو را بپسندد. دعا کن که تو را بپسندد. نه این که به روی خودت بیاوری که مشتاقی. این دیگر خوب نیست. این را حتی مردان بر زن خود نمی پسندند. می گویی نه؟ بعداً از خودش بپرس. از ارزشت کم می کند. از چشم مردت می افتی. ناز کن. ناز. با دست پس بزن با پا پیش بکش. حتر اگر پسندید تو قبول نکن. شتاب جایز نیست. بگو که باید فکر کنم، اما فکر نکن. مرد کم است. نامرد زیاد است. بد زمانه ای است لایه. قحطی مرد است. لایه آهی کشید و رو به گل قالی گفت:

«حرفی ندارم. حرف حرف شماست.»

گل از گل خورشید شکفت. مشهدی گویی از محبوب برای خود بله گرفته است. یا دختری دیر مانده از خود را به بهترین مرد عالم شوهر می دهد. عالیه به قهقه خندید و سوری به همه شیرینی داد. حتی به بچه ها که در اتاق لایه بازی می کردند.

شام را چه کسی پخته بود؟ چرا نمک نزنده است پس؟ هر چه نمک در نمک دان بود لایه بر بشقاب غذایش ریخت و مزه نگرفت. چه کم آب؟ هر چه آب بود سر کشید و سیراب نشد. عطش. کلافگی.

شب زود رختخواب ها را انداخت. این چه حالی بود که به او دست داده بود؟ در آن اتاق بر او چه رفته بود؟ خوشی بود این یا ناخوشی که درهم می مالانده. در رختخواب جا به جایش می کرد. خواب از چشم او می ربود. گرمش بود. گرم گرم. رویش را پس می انداخت. سردش بود. سرد سرد. رویش را می کشید: چه مرگم شده است؟ چه شده است؟ از خدا چه می خواسته ام؟ چه به من داده است؟ ساره لحافش را پس زده بود. رویش را پوشاند. به پای دوباره پس انداخت. بچه ونگ زد. هرچه شیر در جانش بود، به کام او ریخت و سیر نشد. گریه گریه، تا نیمه های شب: ای خدا چه کنم؟

سوری در این وقت شب به حیاط آمده بود. چه می کرد تنهایی؟ بر او دیگر چه می گذشت؟ در این اتاق چه می گذشت؟ بچه را زمین گذاشت. رویش را کشید و به حیاط زد. شاید که از بیرون اتاق بهتر می شد به راز درون این اتاق پی ببرد. حیاط سرد و تاریک بود:

«سوری!»

- «هان؟»

«چه می کنی نصفه شبی؟»

- «بی خواب شدم.»

«تو چرا؟ من باید بی خواب بشم که شدم. به نظر تو من چه شده؟»

- «تو؟ خدا می دونه.»

«این طور نبودم. نمی تونم تصمیم بگیرم.»

- «حق داری. آدم که راحت نمی تونه دلش رو از خاطر یکی بگیره و به خاطر دیگری بده.»

«می گی چه کنم؟»

- «نمی دونم ولی اول و آخرش چه؟ یک کاری باید بکنی دیگه. پس هر چه زودتر بهتر. بچه ها سرپرست می خوان. خودت همدم می خواهی. شوهر کن.»

«تو چرا نمی کنی؟»

۸

مرد جدید، فراش جدید، طرح جدید. آن چه در اتاقت، بوی کهنگی می دهد. بوی پیوندهای ناکام. خوش یمن نیست: چطور است همه چیز را عوض کنم؟ از نو همه چیز را تازه کنم. نو به نو.

اما با کدام پول؟ هزینه تازگی زندگی زیاد بود. لابد همین فکر را کرد که به حرف دل خود اعتنایی نکرد. گویی این حرف را از آغاز با خود نزنده است. گوش دل، هم در و هم دروازه: همین که جای اثاثیه را عوض کنم کافیه. جهاز بیوه شوی مرده راه، از ارثیه شوهر اول می دهند، نه از اموال پدر. پاری لحاف دوز را صدا زد تا رختخواب ها را از نو بزند. پاری لحاف دوز تشک ها را کنار حیاط برد و رویه آن را از جای دوختن درید. پنبه ها از شکم تشک، از جای پارگی، چون برف بیرون ریختند و پاری لحاف دوز تکه های بزرگ پنبه را با دست چون ابر پاره پاره کرد و لحظه ای بعد صدای موسیقی تار بزرگ او حیاط را پر کرد: «پیپ پیپ پنبه» و جمعیت بچه ها را از بازی به دور خود کشاند و با او هم صدا شدند. پاری لحاف دوز که کارش را تمام کرد، پول خون پدرش را گرفت. چشمش به در خانه افتاده بود و صاحبخانه را عوضی گرفته بود:

«زن حاجی مبارک باشه. لحاف نو هم می دوزیم ها.»

لایه به روی خود نیاورد. تشک ها را برداشت و از حیاط به اتاق برد. آن ها را پای پنجره انداخت و یک به یک از میان آن ها را دوتا زد و روی هم چید. جای زیادی می گرفت. از نو آن ها را به هم ریخت و سه تا زد و روی هم چید. تشک ها تا زیر پنجره بالا آمدند. جای کمد ظرف ها

را عوض کرد و کنار آئینه گذاشت. آئینه را به راست طاقچه برد، اما چندان مناسب نبود. بقول شوهر اولش جای آئینه همان وسط طاقچه بود. این ها همه درست، عکس منصور را چکار می کرد؟ آن را از دیوار برداشت. با گوشه چادر گلدارش گرد از روی آن گرفت و اتاق را گشت تا جای آن را هم عوض کند. اما کجا بهتر از این جا. جای تردید نبود. بی آن که به خود مجال فکر بدهد، عکس را سر جای خودش گذاشت و کجی آن را به تقریب حدسی که می زد صاف کرد. چرخ می زد و به اتاق نگریست. کمد ظرف ها بدطوری توی ذوق می زد. آن را هم به سر جای اولش برگرداند. حالا هنوز رختخواب ها چون وصله ناهمرنگی به چشم می آمدند.

گویا بهترین جا همان گوشه صندوقخانه بود. آن ها را هم به صندوقخانه برد. حالا اتاق همان است که از اول بود. ظاهر گواه باطن. اصلاً چه لزومی داشت که اتاق را بهم بریزد. چه چیزی عوض شده بود. چه کسی می خواست بیاید؟ ترسی دلش را چنگ انداخت. ترسی ناشناخته از مردی که با همه رازهایش می آید. با همه غریبگی اش. آشنا خواهد شد. مگر مرد اول از ابتدا آشنا بود؟ آشنا شده بود. آشنا می شود. اما لایه دل را چگونه بین دو آشنا تقسیم کند؟ آیا این عکس همچنان که هر روز، حتی در همین سایه رنگ می پراند، چون صاحبش مرده نمی شد؟ از دل او رخت بر نمی بست و نمی رفت؟ یا می ماند و می ماند و دمار از روزگار دل او بر می آورد؟ خاک سرد است. خوشی غم را می پوشاند. می خورد. از بین می برد.

لایه هیچ. گور پدر خودش. بچه ها چه؟ آن ها هم بابا نمی خواهند؟ کسی که دستی به سرشان بکشد. محبتی. نوازشی. آدمیزاده از محبت بزرگ می شود. ریشه جاننش از محبت آب می خورد. بچه پدر می خواهد، همچنان که مادر. بزرگ تر که شد، بیشتر پدر می خواهد تا مادر. بچه های لایه بزرگ می شدند، دیر یا زود. چاره ای نبود. لایه به خاطر آن ها یک بار دیگر در دلش می پذیرفت. در این چند روزه لایه در دلش هزار بار مرد خواستگار را جواب کرده بود. هزار بار پذیرفته بود. اما از کجا که بچه هایش این یتیمی را، به پدری غیر ترجیح ندهند؟ هر دو بچه را از حیاط صدا کرد. آن ها از بازی دل نمی کنند. به تغییر آن ها را صدا کرد. ساره و سپس سلمان از ترس عاقبت این فریاد آمدند. لایه ساره را بغل کرد و بوسید. ساره گفت:

«هان، چه کارم داری؟»

– «هیچی. می خوام سرتو شونه کنم. کرک شده.»

شانه را از طاقچه، پای آئینه برداشت. گل سر و سنجاق ها را از سر او چید و با دانه های درشت شانه، آرام آرام موهای ساره را صاف کرد. بعد دسته دسته موها را در چنگ گرفت و با دانه های ریز شانه نوازششان داد. ساره بویی برده بود. چه خبر است؟

«می خوام بریم بیرون؟»

– «نه. دلت می خواد بیرون بریم؟»

«تو که نمی آیی.»

– «آخه مرد نداریم. بدون مرد که دو تازن پا نمی شن هلک و هلک برن بیرون.»

«کدوم دو تا زن؟»

– «من و تو دیگه.»

«من که زن نیستم. هنوز مدرسه نرفتم.»

– «منظور...»

«منظور چی؟»

«هیچی.»

«پس چرا سرمو شونه می کنی؟»

لایه زبانش نمی چرخید چطور می توانست موضوع را با ساره در میان بگذارد. هر چه کرده بود با او سر حرف را باز کند تا همچون دو زن با هم حرف بزنند و صلاح و مصلحت کنند، ساره راه نداده بود. راستی هم ساره کوچک تر از آن بود که گاهی لایه از او توقع داشت.

«آی سرم. یواش تر. پس چرا جوابمو نمی دی مامان؟»

– «کدوم جوابتو نمی دم؟»

«که کجا می خوابیم بریم.»

– «خودم هم نمی دونم. تا سرنوشتمون چی باشه.»

«اه، بگو دیگه، دلمو آب کردی. خونه دوستت می ریم؟»

– «نه مادر جون. می خواستم ازت یه چیزی بپرسم. بپرسم؟»

«چی بپرسی؟ اگر نمی خوابیم بیرون بریم، من می خوام برم بازی کنم. بازم یک دو سه را می خوای بپرسی؟ شمردم که.»

– «نه. می خوام بپرسم دوست داری تو هم بابا داشته باشی یا نه؟»

«من؟»

«آره تو و سلمان.»

«بابا که دیگه شهید شده رفته پیش خدا.»

– «خب یک بابای دیگه.»

«یه بابای دیگه؟ از کجا؟»

– «تو کارت نباشه. بگو دوست داری یا نه؟»

«یه بابای خوب؟»

– «اوهون.»

«مثل بابا منصور خودمون؟»

– «مثلا.»

«که مارو ببره گردش؟»

– «آره.»

«برامون هر شب چیز بخره؟»

– «اوهون.»

«از کجا می آری؟»

– «این قدر سؤال نکن. جواب منو بده. دوست داری یا نه؟»

«دوست دارم.»

– «پشیمون نشی ها.»

لایه این را به دل خودش می گفت. هنوز می ترسید که پشیمان شود، وقتی که دیگر سودی ندارد.

«این بابائی که می گی پس کو؟ مارو دوست داره؟»

– «آره مامان جون. به خاطر شما می آد بابا بشه دیگه.»

سئوالاتی را که ساره از او می کرد، سئوالات خود او بود از خودش. اما از کجا می توانست درون خریزه ای را که قاچ نکرده بود، ببیند؟ این هندوانه آیا کال نبود؟ همان ترس پیشین جدی تر به سراغش آمد. همه چیز این مرد را با مرد پیش مقایسه کرد. شوهر اول چوب خطی برای قیاس. قد، کمی کوتاهتر از منصور. چشم ها، سیاه تر از او و ریش ها، انبوه تر. از کجا که این ظاهر قضیه نباشد. از کجا که همه مردها مثل همدیگر نباشند. شاید این کریم آقا همان نسخه دوم شوهر اولش باشد. خورشید خانم راست می گوید که مردها مثل همدند. همه، بچه هایی که از زنشان می خواهند مادرشان باشد:

«بیا کوچولو پوفت رو برات حاضر کردم. مواظب باش لباستو کثیف نکنی. مواظب باش دهننتو نسوزونی.»

و سر شیشه را اول به دهان خود سرازیر کرد و بعد به دهان ستاره گذاشت. ساره همان طور نشسته بود و موهای بافته اش را که از دو سو به شانه افتاده بود در دست به بازی گرفته بود:

«لایه.»

«جانم.»

«این بابا رو که می گی، بابا منصور از بهشت فرستاده؟ دلش نمی خواسته ما تنها باشیم؟»

«نه مادر. اگر بهشت رفته بود که دیگه نمی تونست پیش ما بیاد. از همین جهنم خودمون اومده. حالا می آد می بینی اش.»

شب ها گذشت و ساره چیزی از بابائیه بابای جدید ندید. این دیگه چه جور بابائیت که مثل زن ها سرش را در لاک لایه فرو کرده بود و فقط با او حرف زده بود. هر چند که ساره کم کم خاطره بابای خودش را هم فراموش می کرد. آن چه از بابا در او مانده بود، تصویر گمی بود از بالا و پائین انداختن او تا طاق اتاق. بالا و بالاتر و تصویر بره بره غلغلک دادن او تا سر حد ریسه رفتن .

اما حالا در این ماه های اخر تنها همان یک تصویر بالا و پائین انداختن بود که جلوی چشمش رژه می رفت. و همان که هر وقت لایه او را می زد، یادش می افتاد. و چغلی اش راپیش خود به او می کرد. هر چند هنوز این قدر بزرگ نشده بود که بفهمد سایه بابا بر سر خانواده، مهم تر از خود او در خانه است . محبت او را در خانه، شاید کس دیگری بتواند انجام دهد. هر مهربان زنی یا مردی که دستی بر سر بکشد، روی زانو بنشانند، پولی از جیب در آورد، اسباب بازی بخرد و با دست پر به خانه آن ها بیاید ، چیزی شبیه بابا است. تازه بکن نکن های او را هم ندارد.

پسر کوچک لایه، سلمان، که پدر را به یاد نمی آورد. اولین لب ها را به خنده رو در روی مادر گشوده بود و اولین گریه ها را نیز در دامن مادر بود که سر داده بود. برای او بابا که پیش از نبودن هم نبود، حالا چون همه واژه های گنگی بود که دیگران به سرعت به هم دیگه می گفتند و رد می شدند یا بین شان رد و بدل می شد و او سر از آن ها در نمی آورد. او این روزها واژه ها را یک به یک چون رازی سر به مهر می گشود و دچار حیرت می شد. دنیا برای بچه دوم لایه پر از چیزهای تازه بود. پرده از روی رختخواب ها کنار می زد و می گفت :

« مامانی این چیه ؟ »

- «رختخواب مامانی.»

و او جلو می رفت . دست به یکی یکی آن ها می گذاشت و می گفت :

« مامانی این چیه؟ »

- « اونم رختخواب مامانی. »

«این چیه؟»

- « رختخواب.»

«این؟»

تا دیگه لایه حوصله اش سر می رفت. اما در هر سؤال تکراری کودک، هزاران رمز تازه نهفته بود. هزاران راز در انتظار گشودن. کودک آیا خود را زودتر می شناسد یا بیرون از خود را؟ ساره حتی با وجود آن که بزرگ تر بود، دست از سؤال های چپ و راست بر نمی داشت. به سر مجری او می رفت، همه چیز را بیرون می ریخت و گوشواره های سبز خوشه ای او را که چون دانه های انگور آویخته بودند، بیرون می آورد:

« این چیه لایه؟»

- « گوشواره .»

« گوشواره مال چیه.»

- « مال این که به گوش کنند. مال قشنگی.»

« قشنگی؟! »

- « آره مادر قشنگی .»

«قشنگی مال چیه؟»

- « قشنگی؟ مال خوشبختی.»

« خوشبختی؟»

- « وای خدا چه می دونم مادر چون آخه، بذار سر جاش خرابش میکنی . »

و ساره خوشبختی را بدون این که خراب کند، در مجری می گذاشت. خوشبختی ای را که لابد بابایش به لایه داده بود. بابا بی که حالا نبود تا باز هم از آن خوشبختی ها برای ساره بیاورد. بچه دوم لایه اما، در این اتاق چیزی به اسم بابا ندیده بود تا جای خالی آن را به هر بهانه ای حس کند. شاید بابا آن که گاه به گاه از دهان ساره ولایه می گریخت، عکسی بود آویخته بر گل میخ. آن بالای دیوار، کنار آئینه، روی طاقچه. بی آن که تکانی بخورد یا حتی چون بعضی از اشیاء زیر دست و پا گم شود و لایه مجبور باشد به بچه ها که اتاق را به هم ریخته اند، نفرین کند و دنبال آن بگردد.

پس این چه چیزی بود که وقتی که پسر لایه به گریه می افتاد، خود او را صدا می کرد و تا آرام نمی گرفت دست از تکرار آن بر نمی داشت؟ یک بار ماه پیش همان موقع ها که تازه لب به سخن باز کرده بود، این واژه خوش آهنگ را زیر لب بی آن که مفهوم شود با خود گفته بود: باب. لب ها در آن وقت در کار تجربه جدیدی بودند. آهنگ حروف بچه را به خود جلب کرده بود. پس بی خستگی و با اشتیاق آن قدر آن را به کار برده بود که برای کسی که می شنود، مفهوم باشد: بابا. پس باز هم بلند و بلندتر این واژه ساده و خوش آهنگ را تکرار کرده بود و به راه افتاده بود و در اتاق دور خود شروع به چرخیدن کرده بود. این واژه را آن ها که بابا داشته اند در روزهای اول به حرف آمدن می آموزند اما آن که یتیم است خیلی دیر این واژه را به کار خواهد برد. چنین بود که بچه دوم لایه، حتی خاله و عمو را زودتر از این آموخته بود. به سوری و عالی و خورشید و ملیحه، خاله می گفت و به مشهدی و حمید، عمو. حتی دیشب به کریم آقا هم گفته بود عمو.

همان روز که لایه با برنج نرم کرده به اتاق آمده بود و بچه دوم خود را دیده بود که به مجری می کوبد و بابا را صدا می کند. یک آن سر جایش میخ شد بود. بچه بی وقفه مجری را کوفته بود و بابا را صدا کرده بود. چنان که گویی بابا درون مجری مخفی شده است. یا بابا خود این مجری قدیمی است که لایه از مادر به ارث برده است. لایه همان دم نشسته بود و اشک خود را مخفیانه پاک کرده بود و بچه را در بغل گرفته بود و نوازش کرده بود:

«به به مامانی. به به.»

و بچه دوم لایه بابا را به، به بهی که لایه در دهانش گذاشت فروخته بود:

«به به. پوف.»

لایه آلبوم را که باز می کرد، همه خاطرات در هم و برهمی که مدام در سرش رژه می رفتند، ردیف می شد. یک جا او ایستاده بود وشوهرش منصور. دست در دست هم با همان لباس عروسی و گلی را به هم دیگر می دادند. گل درست در میان دست هردو. معلوم نبود گل را این یکی به آن می دهد، یا آن یکی به این؟:

«ببین کریم آقا، این عکس مال آن سفری است که به ده رفته بودیم. منصور یک دوربین آورده بود که خودش عکس می انداخت. میزانش می کرد و می دوئید پیش من. اون وقت دوربین تریک می کرد و عکس می انداخت. برای همین، عکس ها این قدر خودمانی شده و الا اون روی این که با من توی کوچه هم راه بیاد نداشت.»

و کریم آقا از این عکس و عکس های دیگر چندان خوشش نیامده بود. اما همه را با دقت نگاه می کرد. گونه ها و لاله های گوشش آرام آرام سرخ می شدند. سرخ سرخ. زنش با مرد دیگری ایستاده بود. آن هم این قدر نزدیک. لایه کم کم موضوع را دریافت. اما دیگر دیر شده بود. غیرت آقا کریم به جوش آمده بود و در تمام صورتش سرخی عصبانیت و تلخی غیظ نشسته بود. این بود که از آن پس لایه آلبوم را ته صندوق گذاشت و هر چه پارچه دم قیچی و دست بقچه و سوزنی و خرده ریز داشت، رویش چید و عکس ها را دفن کرد. خاطرات را بگویند بمیرند. کسی هست که آن ها را تحمل نمی توان کرد. کریم آقا ملک وجود آن را با سابقه اش خریده بود. لابد پیش خودش فرض را بر این گذاشته بود که یک دختر گرفته است و نه یک بیوه. دختری بی هر گذشته عاطفی. این بچه ها را هم لابد سر جهاز به او داده بودند. تحفه های عروسی. تحفه تتر ناهای لایه را کریم آقا راحت تر می توانست ندیده بگیرد، تا این عکس ها را. بچه ها به واسطه ای از گذشته ها و آن چه گذشته بود، خبر می دادند. اما عکس ها خیلی رو بودند. زن او، همین لایه، دهاتی مظلوم، در پیراهن سفید، از ظرفی که درون عکس بود، نقل برداشته بود و به دهان آن مرد می گذاشت. مردی که عکسش چون آئینه دق با یک روبان سیاه، گل میخ اتاق، کنار آئینه بخت آویخته بود.

این عکس را آویخته بودند که او را زجر بدهند. از هر کجای اتاق که نگاهش می کرد، چشم های عکس، چشم در چشم او دوخته بودند. همین طور وق زده و زل زده. باز پرس، محاکمه می کرد. کلانتر، مقر می گرفت: هان! در این اتاق چه می خواهی؟ از جان این زن و بچه ها چه می خواهی؟ چرا گورت را گم نمی کنی مردک؟! «

از همه بدتر عکسی بود که لایه را دست بر دوش مرد نشان می داد. و مرد عکس، دست هایش را از پشت سر لایه آورده بود و طره ای از موهای افشان شده بر پیشانی او را صاف می کرد.

– «دست خر کوتاه.»

این ر اکریم آقا ناخودآگاه به ساره گفته بود که از دیدن عکس بابایش ذوق کرده بود و نزدیک بود آن را از جا بکند:

« کریم آقا این بابای منه ها. رفته پیش خدا. ببین چه خوشگله! »

– « همش توی دست و پای من می لولی دختر جان که چه؟ خب یک خورده اون طرفتر بشین. این همه جا.»

۹

پسر شیطان تر است. دختر هم از او می آموزد. نسخه دوم بدی. اما سوری دلش نمی آید دختر را بزند. منطقش اینست که او وقتی بزرگ شد، به اندازه کافی از دست این و آن خواهد کشید. شوهرش دمار از روزگارش در خواهد آورد. هر وقت – هر مردی که می خواهد باشد – سر حوصله نبود، زورش به آن ها که باید برسد، نرسید؛ او را می زند. بر سر او غر می زند. مادر شوهر این خود بلای بدتری است. اما این پسر بزرگ که شد، تازه دوره ظلم کردنش می شود:

«میثم پدر تو در می آرم . چرا از دستش کشیدی که بیفته؟!»

بچه ها خود دوست داشتند که همه چیز را تجربه کنند و این خرج بر می داشت. سمیره می گفت:

«مامان ظرفشویی چه طوریه؟ می ذاری ظرف های نا هار امروز رو من بشورم؟»

می شست و دست آخر در ازای شستن سه بشقاب و یک قا شق، دو نعلبکی شکسته تحویل می داد:

« مامان می ذاری من قلیان پدر بزرگ را ببرم؟»

می برد و قلیان را می شکست و خودش را می سوزاند. سوری در حالت دو گانه ای واقع می شد. از رشد تجربی بچه ها خوشحال بود، اما خسارت ها را با این دست تنگی نمی توانست تحمل کند.

مشهدی می گفت: «حالا که همه در حال تجربه و تمرینند، چرا این ها نکنند. آدم تا خراب نکنه که یاد نمی گیره. من ده نفر رو خودم می شناسم که همه با همین ماشین های جهاد راننده شدند. بیچاره ماشین ها، هنوز عروس نشده بیوه شدند. اسقاطی ها رو بین همه مال دو سال پیشه. سال جوون مرگی ماشین هاست. اما چه می شه کرد. مگه همین جوون ها نیستند که جونشونو می دن. رانندگی هم که یاد بگیرند، می رن تو دل دشمن. اما من موندم که موتورهای خودشون چطور سالم می مونه؟ پدر این مالکیت بسوزه که آدم رو خراب می کنه، اما مال رو خوب حفظ می کنه.»

در همین حیص و بیص در زدند. خورشید در را باز کرد. عموی بچه ها بود. یاالله گفت و داخل شد. مشهدی پا برهنه دوید و احمدش را در آغوش گرفت.

عالیه آمد جلوی در راهرو. احمد را که دید، نزدیک بود از شوق پس بیفتد. قلبش گرفت و نشست. سوری دوید و شربت قند درست کرد. بچه ها از کول عمو بالا رفتند و حیاط را از شادی روی سر گذاشتند. ملیحه خودش، خودش را برای شب دعوت کرد، و ایستاد به بو دادن تخمه هندوانه ها که شب دور هم بشکنند و اختلاط کنند:

«از جبهه ها چه خبر؟»

حمید بود که با احمد اختلاط می کرد. سوری از عصرتر حلوا درست کرد و یکی یک بشقاب به در اتاق ها داد. مشهدی در حیاط نشسته بود و می گفت:

«روایتی که شب های جمعه شهدا و اموات خیر به خونه های خودشون می آن سر بزنند. الان اکبر من اون لب دیوار نشسته. شوهر لایه سر

این یکی دیوار.»

میثم جلو آمد و نگاه کرد و گفت:

«کو؟»

و عمو میثم را بغل کرد و بوسید و قلمدوش کرد:

«وروجک خوب بزرگ شدی ها. عمو رو نمی بینی خوشی؟»

شب خانه شهدا را شادی گرفته بود. همه نشستند دور هم و اختلاط کردند. لایه وشوهرش هم آمدند. خورشید بی شوهرش آمد. سوری برای همه شام کشید. بعد شام، تا تخمه ها تمام نشد، کسی نخوابید. عالییه اما آن قدر غصه به دل داشت که دیگر حوصله تخمه شکستن نداشته باشد. یک متکا گذاشت پشتش. یک پتو کشید رویش و همین طور روبه روی احمدش نشست و زل زد:

«مادر جون چه لاغر شدی.»

کودکی بهار زندگی است. مشهدی در چه ماهی از زمستان است؟ این دوباره به ناگاه دری از خیال به روی او گشود. رفتنی باید برود. آخرش که چه. اگر احمدش بماند و نقش او را در این خانه بازی کند، یک ثانیه هم نمی ماند.

صبح زود چایی خورده و نخورده احمد از خانه بیرون زده بود. گفته بود کار دارم. اگر قرارش نبود که چون همیشه دو سه روز بماند و برود، وقتش بود که دست زنش را بگیرد و بیاورد به خانه. اگر زنش را می آورد و مشهدی عالییه را به دست او می داد و برای عروسی هم فکری می کرد، دیگر غصه ای نداشت. بار خودش را می بست و می رفت. فقط ترسش از آن بود که عروس جدید بیاید و عالییه در خیالش دو دشمن پیدا کند. یا عروس جدید با عالییه خوب باشد و با سوری نسازد. یک مرد و سه زن جورواجور در خانه خوب سخت است. تازه عالییه غصه ای نباشد، نوه ها و عروسی چه؟ چه خوب بود سوری را هم شوهر بدهد. اما به چه کسی؟ خانه به خانه در بزند که برای عروس من شوهر سراغ ندارید؟ یا رفیق به رفیق بسپارد که فکر عروس من باشید؟ اگر جوان خوبی دیدید خبر کنید... با کدام رو؟ چه کسی حتی در سخت ترین شرایط چنین خود و خانواده خویش را به چوب حراج زده بود که حالا او بزند. و تازه مگر دیگران از غم خودشان چیزی باقی می آوردند. هر کوچه این ولایت امروز از زنان بی همسر و یتیم پر است. مگر همین لایه همسایه شان نیست که تا دیروز آن سوی حیاط این خانه با دو تا بچه بی سر پرست مانده بود و غیر بنیاد یکی نمی آمد بگوید حاجی خرت به چند؟ پس باید فکری می کرد. چه فکری؟ از کجا که نوه هایش در دوری او از قصه دوام بیاورند؟ از کجا که سوری با زن احمد بسازد؟ پس او چگونه به جبهه برود و گلیم خویش را از آب بیرون بکشد؟ لحظه ای خاطرش از فکری که در آن خطور کرد، جهید «آن دو را به هم بدهد.» بایک تیر دو نشان.

دل حتی به یاد آرزوهای خوش و امیدهای دور و دروغ، بیدار می شود. شاد می شود و آن وقت است که کار از دست می رود و آدمی گویی به یک باره بر می خیزد. می شنود و این و آن را انگولک می کند.

- «نکن مشهدی دوباره به سرت زد که سر به سر من بذاری. چرا منو همچنین می کنی؟! به خدا این دفعه چوب جارو توی گوشم بکنی، یک چیزی بارت می کنم ها.»

نشست. عروسیش را به پسرش می داد، زنش را چه می کرد؟ به امان خدا می گذاشت که آخر عمری به گدایی بیفتد؟ به تنهایی بمیرد؟ یا زیر بلیط عروسیش باشد؟ نه. نه. سوری آدم بدی نیست. اگر یخش می گرفت و آن دو را به هم می داد، عالییه هم دست کوتاهی کنار سفره پسرش. از این فکر دلش چنان به شوق آمد که نتوانست از خنده خودداری کند. بی اختیار از جا بر خاست و نوه هایش را از حیاط چون دو مرغ در بر گرفت و به اتاق آورد و آن ها را، سمیره و میثم را بالا انداخت و بغل کرد. سمیره را دور خود چرخاند و به زمین گذاشت. غنچ می زد. سبکباری. گویی همه فندهای عالم را در دل او آب می کردند. به عروسی آمرانه گفت که برایش چایی بیاورد. در همان استکان کمر باریک لب طلا. جشن یک نفره:

«آه خدای من مردم از خوشی، یکی نگفت ت پ ت.» عالییه سر برگرداند و به تمسخر او را نگریست. بچه ها خندیدند. چه واژه هایی به یادش می آمد. ده سالی می شد که این کلمه «ت پ ت» را فراموش کرده بود. خب در این ده سال کجا کارها را این قدر ردیف دیده بود؟ کجا این قدر خوشحال شده بود؟

«یک چایی دیگه هم اگر بیاری می خوریم.»

میثم گفت: «ت پ ت.»

مشهدی چایی دوش را هم خورد و برخاست. به خودش گفت: مشهدی بدجنس تو چه فکر ها که نمی کنی. شیطان بیاید پیشت شاگردی کند. دستش را به هر دو سو دراز کرد و به سینه کوبید. گوئی از خواب خوشی بیدار شده است و در جایش نشسته و هنوز طعم آن را در ذهن مزه مزه می کند. کشاله هایش کشیده شدند. حالا چه کند؟ متکا را بر داشت. رویش را به دیوار کرد. پاهایش را در آفتابی که از شیشه پنجره به روی قالی اتاق تابیده بود، دراز کرد و خوابید. اما خوابی در کار نبود. مدتی این دنده به آن دنده شد. بعد تنها پلک ها را روی هم گذاشت و به خیالاتش اجازه داد که او را هر کدام با خود به جایی ببرند. جای فکر، فکر مقبول، در این لحظه گم بود. گاه در این خیالات لحظه ای از هوش می رفت:

عروسی را در همین اتاق گرفته بودند. بی سر و صدا. خیلی خودمانی. عمه قزی ها خاله قزی ها هم بودند. عالیه خود بر سر سوری قند می سایید. احمد خود به دیگران میوه تعارف می کرد. مشهدی چه گل هایی پرورش داده ای؟ رز است یا محمدی؟ ما هم یکی داشتیم پیوند زدیم نگرفت. بیدار که می شد خیالات ادامه داشت. تا جایی که خود نمی دانست کدام بخش از آن را در خواب دیده است. رخوت پیش از ظهر. خواب قیلوله. از آن خواب هایی که بزرگان به آن معتادند.

- بلند شو مشهدی. چه وقت خواب این موقع روز؟! صلاه ظهری یک باره اش کردی.»

بر خاست و وضو گرفت و به کوچه زد. احمد باید ظهر سر و کله اش در مسجد پیدا شود. رفت که کار را یکسره کند. دسته ای جوان که چشم هایشان در قابی از موی صورت و سر خود، خودی می نمایند از جلوی گذشتند: جوان که بودیم چه تیغی به این صورت لامصب انداختیم. همان وقت شکست. قشنگی و خوشگلی هم فصل به فصل ریخت عوض می کند. چند بچه در کوچه از مدرسه بر می گشتند. مشهدی به کودکی خودش فکر کرد. جوانی در خیابان می دوید. مشهدی به جوانی اش فکر کرد. جوانی بیست ساله رو به روی آئینه ایستاده بود و زلف شانه می زد. چه روغنی بود آن وقت ها به سر می زدند؟ هان بریانتین. چربی همان ها ریختشان. حالا که نبود شامپو چرب و خشک باشد. آن وقت ها جلوی آئینه می ایستاد و بی آنکه شاهد گذشت زمان باشد، شاهد رنگ به رنگ شدن چهره اش و سفید شدن مویش بود. هنوز هم گاهی همان حس بیست سالگی را داشت هر وقت تصمیم های دور و دراز می گرفت. جوان بیست ساله ای که زیر چشم هایش چروک نشسته بود. جوان بیست ساله ای که مرکب راهوار روحش، این جسم، دیگر یاری جوانی های او را نداشت. پیری جسم، کهولت تن. جاماندگی آدم از خویش: روح بی قرار پای راهوار می طلبید:

« کجایی جوانی که یادت به خیر.»

پیران زنده دل، آن ها که جوان سری می کنند، گمان مدار که سر خوش و غافلند؛ از خود می گریزند. چه کسی آن ها را دیده است که رو به روی آئینه جز لحظه ای درنگ کنند. خنده آن که پای بر لب گور دارد، گریه ای است. شاید از سر پیری است که عضلات صورت، آه دل را چنین می نمایانند. پیری در صورت، خنده و گریه اش یکی است: چروک. اما هر چه هست، پیران به حقیقت نزدیکترند. به واقعیت زندگی. به فلسفه آن. پای در مسجد گذاشت. دوباره خلوت بود: الله اکبر. تب و تاب انقلاب که رفت، جوان ها هم رفتند. لا اله الا الله ... آن ها که به سیاست آمده بودند، به سیاستی رفتند. به بد سیاستی. به فلسفه آمده ها ماندند. پیران. به آخر خط رسیده ها. مسجد و مرده شوی خانه و قبر:

«رحم الله من یقرء الفاتحه مع ال صلوات.»

مشهدی هم صلوات فرستاد. آقا به نماز ایستاد. مشهدی به تنهایی صف دوم را پر کرد. آقا جلو، یک صف پشت او، و مشهدی عقب. پس از نماز احمد را از بسیج مسجد گیر آورد و به شبستان برد و رک و پوست کنده جلوی محراب همه حرف هایش را به او زد:

« تو می مونی من می رم. مگه نه این که هر کسی یک شهید داد، یک پسرش از سربازی معافه؟ تو که سربازیم توی جنگ کردی؛ اضافه موندن نداره. تو بمون که من برم. تو اگر شهید بشی، دو روز دیگه من رفتنی ام. اون وقت کسی نیست چک و چونه مو بینده. کسی نیست خونه رو بچرخونه. جون، چونه دیگه؛ من می دم. تو بمون. اما نرو سی زندگی خودت. بچه های برادرت بابا می خوان. زنش هنوز جوونه. چه گناهی کرده؟ نامزد تو هم هزار خواستگار دیگه داره. والسلام. برو که بریم. بریم؟»

عالیه مگر راضی می شد. کاردش میزدی خونش در نمی آمد:

«خدا مرگت بده مشهدی که خراب می کنی و درست نمی کنی. من پیش مردم گیس گرو گذاشتم. آبرو زمین ریختم. دختر مردم یک سال به پاش نشسته. جواب حرف مردم رو چی می دی؟ روی دختر مردم اسم گذاشتیم. لگد به زیر حرف خودمون بزنییم؟ چه طور سر توی مردم بلند کنیم؟ من یکی که بگو نیستیم. مرده بودی اون وقت این حرف رو بزنی.»

حالا من چه کنم؟ برم در خونه مردم بگم رأیمون برگشته. نمی گن مرده بودین قبلا روده تونو با هم راست کنید. ایدا ایدا. کارکار من نیست. اگر خوبه خودت بلند شو برو بگو. در بزنی، گردنت رو بالا بگیر و بگو ببخشید ها گل خوردیم. غیرت که نداری. گمون کردی... تازه تو روهم نمی دارم پا پیش بذاری.»

مشهدی پدر دختر را دیده بود. بالا رفته بود و پایین آمده بود. جان کنده بود و حرفش را گفته بود. نه لب و پوست کنده. به کنایه و اشاره. تا پدر دختر فهمیده بود و گفته بود:

«هر چه صلاح خداست. قسمت نبوده.»

عالیه می گفت: «چی می تونسته بگه بدبخت؟ بگه جنس فروخته شده پس گرفته نمی شه؟! مردم که مثل ما نیستند، ابرو دارند.» احمد اما یک کلمه بر لب نیاورد تا معلوم شود او چه می گوید. مشهدی خود دوخت و برید و بر تنشان کرد: «مبارک است.»

«چه مبارکی مرد؟ سی سال زنت بودم، آرزو به دلم موند که یک جو عقل به سر سفیدت ببینم. همیشه خدا خل خلیت می شه. پدرش بسوزه که به جای من به تو بعله گفت. آتیش به قبرش باره. دودمونمو آتیش زد، آتیش به جونت بگیره.» مشهدی ابتدا همه را صدا کرد. بعد سوری و احمد را. هر دوشان ساکت نشستند. مشهدی بی مقدمه سر حرف را باز کرد. این طور راحت تر بود. هر چه صغری و کبری می چید، دیرتر نتیجه می گرفت:

«مرد عاقبت زن می خواد. زن عاقبت سر پرست می خواد. تو زنی او مرد. عاقبتان به خیر. به پای هم پیر شین.»

همه نشسته بودند و آن ها را نگاه می کردند. گویی کسی از بیرون به خواستگاری آمده است. چشمان سوری از نگاه ها به همه چیز گریخت و بر همه چیز ماند، الا آدم های اتاق. آن جا پنجره ای که هزار بار آن را گشوده بود، به بهانه ای چشمانش را به خود گرفته بود. گویی چیز جالبی برای بار اول خود را نشان می دهد. این سو ساعت دیواری به قدمت خود زمان. یادگاری پدر عالیه از سر بند جهاز. آونگ ساعت مثل ننوی زق زقوی بچه لایه می رفت و می آمد. سوری از گریز همان نگاه های سنگین، چنان بر عقربه های زمان نگریست که زمان را از یاد برد. بازی آونگ در قفس چوبی و شیشه ای. ننویی حاوی زمان های مرده. خواب لحظه های خوش. طنین زنگ دار کلام مشهدی. لالایی موزون واژه ها. هوا چه بهاری است امشب! گل ها چه تازه تازه می رویند! این چه سر پنجه ایست که به او گل یاس تعارف می کند: بیوی.

- «نمی خورم. چایی خورده ام.»

عالیه از حرص و غیظ بیرون رفت و تو آمد. مشهدی چه می گفت؟

- «زن و مرد و لباس. بچه و بابا. سر و همسر. دو سر ویک بالین. پسر عمو، دختر عمو. عقد و آسمان. ملائکه. عاقبت بخیری. زبان مو در آورده، جواب؟»

چند بار این آونگ رفت و آمد؟ میثم آمد و از پشت، بازوهای خود را به گردن عمو انداخت و کشید. عمو او را از پشت سر، در آغوش کشید و روی زانو نشاند و سر بلند نکرد. عالیه بیرون رفت و تو آمد. کی حرف مشهدی تمام شد؟ سوری چه گفت؟ کی به اتاق خود آمد؟ بچه ها کی شام خورده بودند کی خوابیده اند؟ شب بر او چه رفت؟ صبح کی به این زودی بر آمد؟ سوری چه می دانست.

... روز های آینده ولوله ای در خانه افتاده بود. مشهدی خود تدارک عروسی می دید. سوری که هنوز جواب نداده بود. آینده او را به حضور او بنا کرده بودند و تنها به او خبرش را داده بودند. با همه حرمتی که به مشهدی می گذاشت، این را بر او نپسندید. عکس اکبر را برداشت و در حال پاک کردن به بهانه ای به اتاق مشهدی رفت و همان طور که حرفش را می زد به های دهان و گوشه چادر شیشه آن را پاک کرد و به اتاق خود بازگشت. باید دانسته باشند که چه گفته است. به صد گوشه و کنایه سوری حرف خود را زده بود.

رفته رفته داغ کهنه شوهر تازه تر گشت. به هر گشتی در اتاق چشمی به عکس او انداخت. حتی پوستری را که برای مراسم عزایش چاپ کرده بودند درآورد و به دیوار رو به روی در زد. عکسی از آلبوم بیرون کشید و به پشت در آویخت. در محاصره یاد آن که روزی دل سوری را با خود داشته بود. بچه ها از این کار او استقبال کردند. سمیره گفت:

« مامان یک عکس هم بده من تو دفترچه نقاشی ام بزنم.»

میثم گفت: «یکی هم بده من به سه چرخه ام بچسبونم.»

سوری بازی بچه گانه ای را آغاز کرده بود. دهن کجی می کرد. این که مشهدی روزی پارچه او را به قامت پسریش و روزی دیگر به تن این یکی قواره می گرفت، می آزدش. روزها و روزها و بارها ادا در آورد و بی محلی کرد و به خود نگرفت و بیشتر رو گرفت. حتی از مشهدی و عالییه. به سر خاک هم رفت. تنهایی. خودش دست بچه ها را گرفت و از خانه بیرون زد و وقتی باز گشت به همه گفت که به سر خاک رفته بوده است.

به عالییه اما مهربان تر شده بود. اکبر مادرش را دوست داشت. سفارشش را می کرد و وقتی هم که رفته بود، در وصیتش نوشته بود که هوای او را داشته باشند. و حالا سوری به صرافت افتاده بود و داشت مهربانی می کرد. دیر شده بود. عیبی نیست. به جبران مافات؛ محبت افزونتر. تازه او که حرفی نزده بود. بدی ای به عالییه نمی کرد. کم حرمتش را می داشت؟!

– « عالییه خانم زحمت نکشید. من می شورم. دست به سیاه و سفید مبادا. شما کارهاتونو به وقتش کردید.»

و عالییه به دل می گرفت: مزور. اداهای روز اولش را در می آورد. هزار رو دارد این زن. تا سر این یکی را هم توی گور نکند که آرام نمی گیرد. خیال کرده ای. می گذارم این یکی را هم از دستم بگیری. از حلقومت بیرون می کشم. کاری می کنم کو فتن بشود.

« نه سوری جان. بی کارم. تو به بچه ها برس. من اگه کار نکنم حوصله خودم سر می ره.»

عصر، احمد موتوری را دستش گرفته بود و لنگان لنگان به خانه آمد. میثم و سمیره به سوییخ دویدند. موتور را کنار دیوار ایستاند و آرام آرام به اتاق آمد. عالییه دستپاچه جلو دوید و گفت:

« چی شدی مادر؟ چرا می لنگی؟»

احمد یکوری نشست و از درد، ابرو در هم کشید و خندید. مشهدی گفت:

« تصادف کردی؟ ... موتور مال کیه؟ چرا موتور گازی رو نبردی؟»

احمد گفت: « از حسن دوستم گرفتم.»

مشهدی گفت: حالا چرا عزا گرفتی، درست حرف نمی زنی؟ تیر که نخوردی پاشو بشین جلوی این ننه ات. می خوام الان شیون راه بندازه. نزده خودش می رقصه، پاشو.»

عالییه گفت: « ترا خدا چی شده؟ چرا دستت را به پشت گرفتی؟»

احمد گفت: « چیزی نیست خوب می شه.»

مشهدی گفت: « نکنه خوردی زمین؟»

عالییه گفت: « زبون در بیار مادر. دقمرگم کردی. پشتتو به من بکن ببینم.»

احمد با دست مادر را نگه داشت. مشهدی برخاست و جلو آمد و گفت:

« جهود خون دیده. دستتو بکش کنار ببینم. اگه ضرب دیده دوا درمونش کنیم. سوری خانم چشمتو درویش کن یه دقه من ببینم این چش شده قر و اطوار می آد. بابا جون دستتو وردار ببینم. اگه عیب و علتی کرده ببریمت دکتر. لا اله الا الله.

و پشتش را بالا زد. عالییه جیغ زد:

« وای خدا مرگم بده. کی اش ولاشت کرده مادر؟»

احمد گفت: « خوب می شه.»

مشهدی گفت: « این چه جور تصادفیه که فقط پدر پوستتو در آورده. دعوا کردی؟»

احمد گفت: « نه.»

مشهدی گفت: «نگو نه. من تو را می شناسم. لابد پرت گیر کرده به این پانکی ها. تک افتادی، او نا هم تا خوردی زدنت. کمیته هم که نداشتیم جمعشون کنه!»

عالیه گفت: «آره دیگه. فقط تو یکی اون دنیا باید جواب همه چی رو بدی!»

احمد گفت: «محاكمه ام نکنید. اگر می خواین چیزی بمالین که بمالین و گرنه که خودش خوب می شه.»

مشهدی گفت: «تا نگی، دوا بی دوا. بشین درد بکش نوش جونت!»

احمد گفت: «خب، پس بهتر. ولش کنید. یک حرف دیگه بزنید. خودش خوب می شه. پیرهنم بکش پائین. سوری خانم چشمش به دیوار خشک شد.»

عالیه گفت: «تو را به روح اکبر راستش رو بگو.»

احمد گفت: «حالا که روح اکبر رو گفتم می گم. حقم بود. بی تصدیق سوار مو تور شدم. جلو مو گرفتند حدم زدند.»

عالیه بر سر زد. سوری سر چرخاند و مشهدی آهی کشید و از جایش بلند شد و لب پنجره نشست و به حیاط نگاه کرد. عالیه وا خورده بود:

«نگاه کن تو را خدا. به همین مفتی مفتی وایستادی کتک رو خوردی و چیزی هم نگفتی.»

احمد گفت: «چی می گفتم مثلاً؟»

عالیه گفت: «می زدی توی سرشون. اگر راست می گن کارهای دیگه شونو درست کنند. من یک بچه مو ندادم که اون یکی رو حد بزنند. حالا همه چیز این مملکت درست شده که از موتور سوار ها شروع کردند؟»

مشهدی گفت: «اجر خودتو ضایع نکن زن. صدا تو ببر، حالا اینمون مونده که این زنیکه خورشید بو ببره و سر برسه.»

خورشید در را باز کرد و آمد تو. موی او را آتش زده بودند. زود تر از خود خبر می رسید:

«ای وای خاک عالم چه به روزت اومده احمد آقا؟»

عالیه گفت: «بذار همه بفهمند. شلاقش زدند.»

موتور بی تصدیق سوار شده، قرآن خدا غلط شده.»

مشهدی گفت: «لا اله الا الله.»

عالیه گفت: «چی چیو لا اله الا الله. چقده توی دلم بریزم.»

خورشید گفت: «بمیرم الهی! این که دیگه از خودشونه. دوست و دشمن حالیشون نیست. لابد می رفتید بساط عروسی رو جور کنید ایشالا؟»

احمد گفت: «خوبیش به همینه که دوست و دشمن نداره. کار خلافو مجازات می کنند.»

عالیه گفت: «هیچ همچو چیزی نیست. راست می گن شوهر خورشید رو ببرند که تریاک می کشه. شلاق به پشت کسی بزنند که گرون می فروشه. جلوی این خونه بغلی رو بگیرند که هر شب توش صدای ساز و آواز بلنده. همین تو یکی خطا کار بودی که برای عروسیت موتور رفیقتو سوار شده بودی. ببین دماغش از سرما چه سرخ شده. حالا که از شون دفاع می کنی، می خواستی نیای خونه این طور منو بچزونی.»

سوری رفت و از اتاقش جعبه دواها را آورد و همه را روی فرش ریخت:

«مشهدی بیاین یک چیزی بمالین پشتش.»

«کدومش را بمالم آخه؟ من که دوا حالیم نیست.»

«(روی این یکی نوشته مال ضرب دیدگی.)»

عالیه گفت: «پس بذارین ملیحه را صدا کنم. اون این چیزها را خوب می شناسه.»

خدا روز زن را به سادگی پر می کند. چند بار دهان بچه را پر کردن چند بار ته او را شستن. دیگر وقتی برای شوهرداری نمی ماند: به بچه هایت برس. یا من یا آن ها. من که می آیم، آن ها را از اتاق بیرون کن. قبل از این که بیایم، بگو کپه مرگشان را بگذارند. نمی خواهی نخواه. من تو را از بچه هایت نمی گیرم.

... لایه چون سگ تپیا خورده ای در گوشه ای افتاده بود. کتک می خورد و دم بر نمی آورد. صورتش از کشیده مرد خود می سوخت و گزگز می کرد:

بزن، اما آرام. کسی خبردار نشود. زن را جلوی هزار مرد بزن و جلوی یک زن نزن! این را لایه به زبان بی زبانی گفته بود: جلوی غریبه ها بزن، اما جلوی در و همسایه نزن. من این جا برای زندگی نیازمند احترامم. گسترده حریم زن، حرمت مرد اوست به او. پس آهسته تر بی انصاف. شدید اما آهسته. کاری تر و دردناک تر. اما در خلوت. خودمانی. خودم و تویی. جائی که خدا هم نباشد. جائی که خدا باشد و من و تو:

- «خدا تقاصتو بده مرد. از جون بچه های من چی می خواهی؟ گورتو گم کن اجنبی بچه خور.»

و مرد رفته بود: رفته است؟ رفته باشد. نمی آید که نیاید. سر خود، همسر خود. یک غم کمتر. یک دلواپسی کمتر. یک دلواپسی از روی تلنبار دلواپسی ها کم.

لایه حالا دلش می خواهد بچه ها را بزند. این ساره را تکه تکه کند. جگر این سلمان را از حلقومش بکشد بیرون... خود دلیل آن را می فهمد. خود را می زند. بی آنکه بخواهد غیر خبردار شود. غیر می آید. عالیه است. لایه رفع و رجوع می کند. چارقد را به روی گونه می کشد تا جای سیلی مرد معلوم نباشد. جای چنگ خود را بر لب و بینی چه کند؟ عالیه چیزی می گوید. لایه می خندد. خنده ای مسخره و بی موقع. خنده ای بی دلیل. وقتی به حرف دیگران گوش نکنی، اما چنین وانمود کنی، جای عکس العمل ها را گم می کنی. این است که خنده و اخم جای هم می آیند. از همه بیشتر، بهت. سنگینی گوش. می شنوی یا نمی شنوی. روح و جسم در دو منزل جا کرده اند. بعد به خود می آیی و معذرت می خواهی. اما هیچ چیز فرق نمی کند. تو باز خودت را لو می دهی.

- «به چی می خندی لایه خانم؟ از چی معذرت می خواهی؟»

هر چه می شود، بشود. این طور راحت ترم. از اول هم می دانستم. گوش سر و زبان دل با هم به رفتار آمده اند. حرف همدیگر را می زنند. این به جای آن جواب می دهد و آن به جای این می گوید:

«دیگه نمی آد. رفت که نیاد.»

«کی؟»

«کریم آقا. سر بچه ها دعوامان شد.»

«دلواپس نباش. مردها از این قهرها خیلی می کنند. ناز کشیدن می خوان. این مشهدی که خودش رو پسر پیغمبر نشون می ده، چندان سال از این قهرها کرده باشه خوبه؟ زن باید دست زیر بگیره. اون وقت ها هم من می رفتم اونو می آوردم. مردها بچه اند. ناز کشیدن می خوان. حوصله داری بکش. توی دلش که جا افتادی، نوبت ناز تو می شه. شاید هم بیرون دعوایش شده. مردها زوروشون که به بیرون نرسه، سر خونه خالی می کنند.»

«ولی خیلی دعوامون شد. خودم گفتم که بره.»

- «خوب چرا گفتی؟ مرد به غیرتش بر می خوره.» جواب عالیه را چه می داد؟ به او می گفت که مرا زد و رفت. این را دیگر نمی توانست. سکوت کرد. انبوهی از غم های تازه جاننش را چنگ انداخت. تمام دلش باز به جوش می آمد و زیر و رو می شد: درد دل، چاره درد. مگر نکرده بود. مگر نگفته بود. به فرض که می گفت. لحظه ای بعد، در همین لحظه حتی، چون کسی که بیهوده خودش را واداده باشد، حساس ناراحتی بیشتری می کرد. دردی جاگدازتر از آن چه پیش از درد دل او را می گذاخت: ای کاش نگفته بودم. لابد حالا سوری و ملیحه هم با خبر می شدند. عالیه اگر حتی با سوری هم حرف نمی زد، این مطلب را طوری به او می رساند. حرف در دهان زن ها نمی ماند. مشهدی می گفت:

«غیبت است دیگر، آجیل دهن. اگر نخورید حوصله اتان سر می رود. هی گوشت مرده بخورید. سقز است ارواح باباتان.»

عالیه رفته بود سقز بخورد. برای چه آمده بود؟ برای چه رفت؟ مگر کاری نداشت؟ شاید هم آمده بود سر و گوشه آب بدهد. پس کارش را کرده بود که رفته بود. سر و گوش اش غرق آب شده بود. حالا برود برای آن طرف حیاطی ها تعریف کند و او را انگشت نما کند. بکند. بکنند. آب از سر او گذشته بود.

از لجش نشست و دوباره آلبوم را درآورد و عکس ها را ورق زد. دست به همان عکسی مالید که کریم از آن حرصش می گرفت. خودش در لباس عروس از ظرفی به دهان منصور نقل می گذاشت. داغ دلش تازه تر شد و دردی دوا نشد. به خودش لج کرده بود. نمک بر زخم. ممکن

است نیاید. برود و دیگر لایه اثری از آثارش نبیند. آلبوم را بست و به صندوق گذاشت. همان بهتر که خرده ریزها رویش را بگیرند و او آن ها را نبیند. ذهنش به گذشته ها گیر نمی کرد. درگی حال بود. سعی کرد به روستا فکر کند. لطافت آن، رمه ای غریب که در غروبی نارنجی از کوه سرازیر می شود. به شب های سرد و سمج و دلچسبی که این موسیقی را می پوشاند. اما به فکر هم از خیال حال نمی شد گریخت. اکنون دوباره هر دو فکر با هم می آمد. به رمه می اندیشید، اما در ته دل با خود می گفت خواهد آمد. رمه خواهد آمد. زبان سر نیز در گرو دل بود. خط اصلی اندیشه را نه در سر که کمی پایین تر از آن تعیین می کردند. دل لایه جای دیگری بود.

سوری از در، درآمد و دست ساره را که با خود به اتاق کشانده بود رها کرد:

«چشمش روشن لایه. ببین دخترت چه دسته گلی به آب داده. از کوچه رد می شدم دیدم نشسته گدایی می کنه. سرش را کرده بود زیر چادر و دستش را گذاشته بود بیرون. رفتنه دیدمش. گفتم چه زن کوچکی. برگشتنی حواسم را جمع کردم، از کفشش شناختم. بیا مشتش هم پر از پول خرده.»

لایه برخاست. جای درنگ نبود. ساره را به داخل کشید و به زمین هل داد. دوباره او را بلند کرد و به گوشه دیگری پرت کرد. خود را به روی او انداخت و به چشم به هم زدنی تخته پشتش را گاز گرفت. سوری به اتاق دوید:

«عجب کاری کردم ها. ولش کن. بد کردم گفتم تربیتش کنی. نمی شه با تو حرف زد دختر. خودت ناراحتی به این چه کار داری؟»

لایه در همان غیظ اندیشید که پس او هم دانسته است. به همین زودی؟! دیگر هیچ چیز جلو دارش نبود. ساره را دوباره از دست سوری بیرون کشید و به زیر مشتش گرفت. به زمین افتاد و پایش را گاز گرفت. گرگی بر گوسفندی چنگ می انداخت و دندان می نمود. سوری، چوپانی ناشی. حتی خود را به زور از معرکه به در می برد. تا ساره را بیرون بکشد. خودش له و لورده شده بود:

«لایه دستت بشکنه. خدا مرگت بده. چه جونی داشتی و بروز نمی دادی. خجالت بکش. کشتی بچه رو.»

لایه به حرف آمد:

«اینم مونده بود که غذا و بلای شمال شهری ها به سر بچه هام بریزه. درد و بلای هر چه بچه است به جونت بریزه. یکی تون صبح، یکی تون شوم، جلوی چشمم ور بپرید. ای خدایی که اون بالا نشستی، بگو آمین.»

سوری می دانست که حرف او چیز دیگری است. درد او دردی دیگر. خود او هم این را می دانست. اما آن چه نباید می شد، شده بود. خشم به یک باره آمده بود. جنون آنی:

«تا نگه غلط کردم، ولش نمی کنم.»

- «می گه می گه من ضامن. بگو غلط کردم تا نکشتت. خیلی خوب نفسش بالا نمی آد تا بگه. بذار حالا با من بیاد بعد معذرت می خواد.»

ولاشه خونین و بی حال ساره را از اتاق بیرون کشید.

لایه چه حالی داشت؟ چه می کرد دیگر؟ می نشست از سر صبر دنباله افکارش را می گرفت؟ پشیمانی از همه جای اتاق بر سرش می ریخت. موج موج آن در رگش می دوید. قلبش پشیمانی را به رگ ها می ریخت. خودش را زد. دو دستش را به آسمان برد و با همه زور به سرش فرود آورد. مشت هایش را پر کرد و به شکم، سینه و پاها کوفت. خود را به زمین انداخت و سر به دیوار کوفت. جان را بگو از تن من بیرون رود:

«خدا ببین به چه روز پیسی ای افتاده ام!»

دوباره به سر کوفت. صورت به چنگی درید. لب به دستی جر داد و نداد: این روز من است. این روزگار سیاه من است. بدتر از عاقبت شمر، سیلی سیلی. مشت مشت. و از حال رفت. چشم ها سیاهی می رفت. اتاق گردونه ای بر سر او. پیچ پیچ رخت خواب ها. عکس منصور کدام سوی اتاق است؟ جان آرام نگرقت. پشیمانی او را می خورد. خون به خون باید شست. برخواست دست به کمد ظرف ها برد. بشقاب های چینی را بیرون کشید و به زمین زد. ستاره ترسید و جیغ کشید. لایه دست به طاقچه برد و آئینه را به دیوار کوفت و خود میان شیشه های شکسته به زمین افتاد. ستاره از ته دل گریست: «اون نه. اون نه.»

زن ها همگی به اتاق ریختند. خورشید حاج و واج نگاه می کرد. طرف دعوا که بوده است؟ ملیحه سر او را به دامن گرفت. سوری به حرف عالیله دوید تا برایش قنداب درست کند و لایه گریست. هق هق:

«چه... هی بود خوردم. بچه هامو کشتنم. وحشیم من، گرگ!»

لایه در این خواب شبانه چه کابوس های شلوغی دید. شلوغ شلوغ. یک میدان آدم که چشم نداشتند. از خواب برخاست و دوباره به خواب رفت. هیچ کس در خواب او نبود. خلوت خلوت. صبح چه دیر دمید. او خسته از کابوس برخاست. گویی از کار شبانه باز می گردد. ساره مریض وار خوابیده بود و دست هایش را میان پاها گذاشته بود و مچاله بود. سردش بود. لایه او را به آغوش کشید و رویش را خوب پوشاند. سر ساره بر سینه لایه. دستی به نوازش از شرم بر موهای دختر:

«چرا آخه یک کاری می کنی که مامان تورو بزنه، عزیز دلم؟ بشکنه این دستم!»

این چه از خود بیزاری است که لایه را در بر گرفته. ای کاش او هم زورش را داشت و تلافی می کرد. گویی روحش هزار سال بود که به حمام نرفته بود. چه بویی از او بلند بود! چه چرک و چنندش آور بود درون لایه. از خود بی خودی مادرانه. این دست ها برای چه بر موهای ساره به نوازش می روند و می آیند. عذرخواهی است یا مادری؟ ساره چشم گشود و به او خندید و تکان خورد که از جا برخیزد. درد تخته پشتش، او را سر جا نگه داشت. پس بر سینه لایه گذاشت.

لایه او راه سفت به خود فشرد. همان بهتر که ساره او را نبخشد. همان بهتر که بر خیزد و بزرگ شود و بر صورت او سیلی بزند. تف بر تو ای لایه، تف! زورت را به یک بچه یتیم می رسانی. شده ای همان کریم. چطور دلت آمد آن دندان های تیزت را به پشتش فرو کنی؟ چه مرگت بود؟ چه مرگت هست؟ گریه کن. بر این کار بدت سال ها گریه کن. جا دارد که از عذاب روح بمیری. گریه می کنی؟ که وجدانت راحت شود؟ گریه نکن. این پلیدی را بگذار همیشه در خودت حس کنی. تو فردا دوباره فراموش می کنی. گریه نکن بی رحم. او اشک تورا می بیند و دوباره غذا ب می کشد.

- «مامانی چرا گریه می کنی من بچه بدی شدم؟»

«نه نازنینم، من مادر بدی شدم.»

لحاف صورت هر دو را مخفی کرد. اما صدای لایه که بیرون می آمد. گوش ساره که در آن زیر، تنگا تنگ گونه لایه، این ضجه ها را که می شنید.

لایه سه روز و سه شب در به روی خود و بچه ها بست. خورشید چند بار آمد و از پشت پنجره دید که لایه اسب ساره و سلمان شده و آن ها را دور اتاق راه می برد. برایشان به به می کند و آن ها می خندند. ساره یک بار گفت:

«چه خوب شد که کریم آقا رفت. خدا کنه دیگه نیاد.»

لایه در خیالش ده بار صدای در را شنید و هر بار به شیوه ای آن را گشود اما هیچ کدام آن ها را نپسندید. در را جور دیگری باید گشود. یک بار مرد لایه در حالی که هر دو دستش را پاکت میوه ها در بند داشت، با لبخندی که همه تلخی های گذشته را می زدود باز آمد، لایه یک بار به او لبخند زده بود و یک بار به او اخم کرده بود. به این معنی که همه تقصیرها از آن توست. این خیال ها تا صبح در خواب و بیداری طول کشیده بود. صبح زود در زدند و دستی شیشه پنجره شان را به سنگ ریزی کوبید. دل لایه از ترسی ناخواسته در خود ریخته بود. گویی که هرگز منتظر کسی نبوده است و انگار که این در و پنجره تا ابد نمی بایست ضرب به تلنگری را به خود ببیند. چه کسی می توانست باشد جز خود او؟ پنجره را هیچ گاه کسی جز او نمی کوفت. دلش می خواست چون سایه بیاید و برود. لایه فاصله برخواستن از رختخواب تا دم در را به سه ثانیه طی کرد و در این میان همه افکار شبانه خود را مرور کرد و راه های گشودن در را. هیچ کدام او را راضی نمی کرد. ای کاش آدمی به سرعت افکار خود زندگی می کرد. آن گاه فرصت آن را می یافت که هر گونه انتخابی را تجربه کند. در را گشود.

مردی که تا به حال هزار بار او را دیده بود اما نمی دانست کجا در چهار چوب در، ایستاده بود:

«خانم چقدر در بزینم. اشغال های این خونه را بیرون بذارید.»

و این پایانی برای انتظار شبانه او. صبح دیگری آمده بود. صبحی با شب خود. صبحی به هر جهت در گذر. آیا این روز هم تمام خواهد شد؟ چه دیر. چه پایدار می نماید. چه ایستا. به زمانه غدار اعتماد پایداری عبث است. به گذشت زمان باید دل داد. به این نیز بگذرد. لایه اشغال ها را بیرون گذاشت. دو پوسته کاغذ از یک کیک و آن چه ساره و سلمان او خورده بودند. و تفاله چای، آن چه از قنداق و چای ستاره مانده بود. لایه هر چه فکر کرد یادش نیامد که از دیروز چه خورده است.

- «اشغال بقیه چی می شه؟»

«کسی جز من آشغال نداره. اون ها اگه داشته باشند از اون در بیرون گذاشتند.»

- «پس سر برجه، انعام ما یادتون نره.»

روزها و شب هایی گذشته بود، اما مرد دوم لایه نیامده بود. از کجا که دیگر بیاید؟ چه تعهدی از او گرفته بودند؟ اگر نمی آمد چه چیزی را از دست می داد؟ زن نبود تا نام دوشوهر بر او از قدر و قیمتش بکاهد. پس دیوانه اگر که بیاید. اما لایه دیوانه تر اگر که به سادگی دست از سرش بردارد. همین طور بگذارد برود که جای دیگری چترش را بگشاید. گلیم بخت کس دیگری را سیاه کند. لایه ساکت نمی نشست. نمی توانست. آبرویش را که از سر راه نیاورده بود تا هر کسی می خواست به تیپایی، به تلنگری بریزد. همه اش تقصیر همین خورشید بود. یقه او را که می توانست بگیرد؛ این چه کسی بود که آوردیش؟ تو که نمی شناختی چرا ضمانتش را کردی؟ حالا مقصری، جواب بده هر گوری هست او را پیدا کن و به من باز گردان. آبروی مرا با خود برده است. او را نمی خواهم. آبرویم را می خواهم.

خورشید خود به اتاق او آمد. خوش و بش کنان. لایه اما مگر رویش را داشت. زبان در دهانش می چرخید. برایش چای دم کرد. میوه جلوی او گذاشت. با هم حرف زدند. حرف ها زدند. اختلاط ها کردند اما حرفی از این دست به میان نیامد. نه او پرسید، نه این گفت. لایه حریف کم رویی خود نمی شد. با خود اندیشید: فردا دیگر به او خواهم گفت. خجالت ندارد که. حرف ناحق که نمی زند. حرف حسابم را که اگر به او نتوانم بزنم، پس به که بزنم؟ دیگر کجا می توانم بزنم؟ خورشید که رفت. لایه نشست به پاک کردن ماهی هایی که خریده بود.

از حواس پرتی چاقو به دست خویش می مالید. لایه خود را گم کرده بود: من کدامم؟

چرا او را می خواست و نمی خواست؟ چرا به دستی پیش می کشید و به پایی پس می زد؟ چرا وقتی می آمد از او بیزار بود و حالا که رفته بود میل او را داشت. چندین لایه در یک لایه بود؟ چندین من، در یک من؟ خدا می داند.

لایه اول او بود. همو که می گفت. همو که نشان می داد: تو را دوست دارم مرد من. لایه دوم، همان بود که خودش می دانست: از تو متنفرم اجنبی. و لایه سوم که خود هم نمی دانست: تو را دوست دارم مرد من. هر که می خواهی باشد، دلم پیش توست.

او را می خواست و از او می گریخت و از خانه دل بیرون می انداخت. قهر می کرد که مهر بیشتری را نصیب خود کند. به زبان دل، قهرم؛ به زبان سر، آشتی. به زبان دل، آشتی؛ به زبان سر، قهرم:

«برو. برو اجنبی. گمشو. که تو را بسیار می خواهم. کجایی تو مرد؟»

لایه چه مرگش بود؟ خود هم نمی دانست. ماه امشب دوباره گویی از چاه بالا می آمد. لایه به چاقو فلس از ماهی های کیلویی بر گرفت: دل، ای دل.

دست خود را در بیهودگی برید. جراحت تازه. مرهمی بر زخم پیشین. به پاره پارچه ای آن را بست و در را کیپ کرد. از لای درز در، سرما موزیانه نفوذ می کرد. بچه ها در خواب، لشکر شکست خورده. همه را یک گوشه کشاند و لحافی مشترک بر رویشان کشید. کو حوصله شام؟ لقمه ای نان به دهان گذاشت. سیر بود. سیر سیر، از هر چه. زود خوابید و خوابش برد. خواب کاغذ باد دید در هوا. پسرها ده کاغذ باد و فانوس هوا می کردند. بر بادی که از لای شیب دره بیرون می زد.

کاغذ باد چشم و ابرو داشت و چون زنان گوشواره به گوشش کرده بودند و هر کدام نخ آن را به سویی می کشیدند. نخ بریده شد و کاغذ باد را باد برد. لایه دوید و دوید تا آن را بیاورد. کاغذ باد را باد برده بود. لایه از خواب پرید. شب هنوز شب بود. خوابی دوباره، بادی دوباره به کاغذ باد. لایه روی خود را پوشاند. چه سرمای بی پیری! فردای آن روز برای آن که جلوی باد لای درز را بگیرد به در اتاق پتویی آویخت. اتاق گرم و تاریک تر شد.

فردا صبح، خورشید بر سر زنان خود را به حیا ط انداخت و جیغ کشید:

«ای وای بی پدر شدم.»

شوهرش قربانعلی مرده بود.

جنازه قربانعلی را مشهدی و پسرش احمد برداشتند. لایه قالیچه پیچیدند و ماشین قبرستان را خبر کردند. خورشید خود منقل و بافور را کنار گذاشت. ماشین سیاه مرده کشی که آمد، مشهدی یک ماشین برای رفت و برگشت اجاره کرد و همگی به دنبالش راه افتادند. اگر یکی دو تا

آشنا به تور مشهدی نخورده بود، معلوم نبود چه طوری تابوت را باید تا پای قبر ببرند. کفن و دفن و خیرات و مبرات تا ظهر کشید و تنها گریه کن عزا خورشید بود. سر خاک شوهر لایه و پسر مشهدی هم رفتند و به خانه آمدند. پول کرایه ماشین مشهدی را براق کرد. خورشید گفت:

«بمیرم الهی عالیه خانم به زحمت افتادید.»

از چند نفر از در و همسایه ها آمدند به تسلیت گویی. ملیحه برای همه شان میوه و چایی آورد. و در همان اتاق خورشید از آن ها پذیرایی کرد. غروب، خورشید دوباره به گریه نشست و همه دلشان گرفت و همراهیش کردند.

شب، عالیه سفارش خورشید را به لایه کرد:

«با تو ایام تر. نذار امشب تنها بمونه.»

لایه دستش را گرفت و به اتاق آورد. دو استکان برنج هم بیشتر ریخت، و آلبومش را درآورد که خورشید نگاه کند و سرش گرم بشود. خورشید یادش که می افتاد گوشه چشمش تر می شد و زبان می گرفت. لایه زود سر گریه اش را هم آورد:

«خورشید خانم چند سال زنش بودی؟»

«از همان دختری هام. یک عمر به پایش نشستم. پدرم که مرد، آقایم شد. دوباره بی بابا شدم. ای آقا جون، رفتی و من و تنها گذاشتی. ای خدا کس بی کس تویی. من مانده بی کس...»

لایه شام را کشید و خوردند. بعد سماور را روشن کرد و خورشید را نشاند به تماشای آلبوم:

«قربان دستت لایه جان، اسباب زحمت شدم. پیشته پدر سوخته! این گربه رو بیرون کن ساره. این بچه دست می زنه آزار مراغ می گیره. این گربه ها هم دله دزدند، هم هیز. اینشون به مردها رفته.»

لایه گفت: «دل نمی آد. عالیه می گفت جفت این گربه رو بچه های کوچه آتیش زده بودند. زبان بسته می دویید این طرف و آن طرف. یکی هم می خواسته خاموشش کنه، نمی تونسته بگیردش. زبان بسته همان طور زنده زنده کباب شده.»

خورشید گفت: «بازی بچه های این کوچه به هیچ کجای دنیا نبرده. آقا یک آن نمی گذاشت بچه هایش بیرون خونه برن. این ور حیاط مال کامبیز بود، اون ور حیاط مال مونا. همه چیز به قاعده.»

لایه گفت: «ما یک نفر را داشتیم توی ده مان خل بود. سال می گرفت زنده زنده چشمش را در می آورد و بعد ولش می کرد پیره.»

چایی که دم کشید، لایه خودش چایی را ریخت و ستاره را انداخت روی پایش به تکان دادن. گفت:

«توی نو که می اندازمش بدتر. بسکه زق و زوق می کنه زابراه می شه.»

خورشید چایش را خورد. یکی دیگر ریخت و خورد. بعد برای لایه چایی ریخت و گفت: «راستش می دونی لایه تو دختر خوبی هستی. ساده ای. دلت به دل خودم برده. دنیا را ندیدی. عوضش من دیدم. دلم نمی آد راستش را بهت نگم. جای خواهر کوچک من هستی. تو ورای عالیه و سوری و ملیحه ای. اونا خودشون رو برای من می گیرند. این ملیحه یک جوری به من نگاه می کنه که انگار من از قوم ظالمینم. اون ها از تیره هفتاد و دو تن. خودم هم دلم گرفته. دلم می خواد درد دل کنم. سماور که قل قلش بلند می شه، بخارش که هوا می شه، درد دلم می گیره. مرده شور دلم رو بیره. هیچ وقت هم از درد دل خیری ندیدم. ولی نکنم، چه کنم؟ همین حرف ها را به قربونعلی زدم از چشمش افتادم. تو چیز دیگه ای هستی. زنی، حرف زنو بهتر می فهمی. دل خودم هم سبک می شه. غیر از این قربونعلی خدا بیامرز که امشب انیس و مونس مارهاست، زن یکی دیگه هم بودم. یعنی اون وقت ها که دوازده سالم بود، مرحوم پدر خدا بیامرز منو داد به یک خان کردی که چند تا زن داشت. پدرم دیگه پیر شده بود و داشت می مرد. دنبال عاقبت به خیری برای من می گشت. به خیالش که من و عاقبت به خیر می کنه. از گردن خودش که وا کرد، رفت. خاک براش خبر نبره. یک شب تب، یک شب مرگ. خدا عمر با عزت بده لایه. خود خان کرد داد جسدش رو از زمین برداشتند. محض خاطر من خیر و خیراتی هم کرد. عروس که شدم، خان کرد مرا کرد سوگلی حرمسرا. حرمی که نبود؛ چادر سرا. نه این که از همه جوون تر بودم، خیلی خاطر من رو می خواست. حتی داد بهم سواد یاد دادند. اون وقت، اون که می رفت به جنگ و جدال، من می نشستم کتاب هزار و یک شب را می خواندم. کلیله و دمنه. چهل طوطی، امثال الحکم. نمی دونم چی شد که همه یکدفعه از کله ام پرید. حالا الف بارو با هم اشتباه می گیرم. خان کرد که مرد. سر ارث و میراثش طایفه زن ها ریختند سر و کول همدیگه. قشقرقی به پا شد که بیا و ببین. من که طایفه نداشتم سرم بی کلاه موند.»

کفش و کلاه کردم اومدم کرمونشاه. اسممو نوشتم که برم مکه. از پول و پله ای که در زمان حیات خان جمع کرده بودم. یک حاجی حمله داری بود که سفر مکه کرمانشاه و سندج دست اون بود. منو صیغه خودش کرد. از اون بیشتر از خان کرد خوشم می‌اومد. خان کرد با اسبش می‌اومد دم چادر، غذایش را که می‌خورد، می‌رفت. اما حاجی حمله دار می‌نشست با من مذاح می‌کرد. از سفرهایش می‌گفت. همدم خوبی بود برام. شوهر هم اگه بود، همون حاجی حمله دار. همه چیزش از روی حساب و کتاب. به قاعده. اهل ایمان. یک بار نشد بی کلاه به مستراح بره. هر وقت که می‌رفت صدای الحمدلله رب العالمینش به هوا بلند بود. نقل می‌کرد:

یک پادشاهی بوده، خیلی ملک و ملت داشته. یک شب تنگش می‌گیره و خلاف ادب نمی‌تونه بیرون بره تا کار بیخ پیدا می‌کنه. هر چی حکیم بوده جمع می‌کنند، فایده ای نمی‌کنه. یه عالمی پیدا می‌شه می‌گه چقدره حاضری بدی که یک بار بیرون بری؟ می‌گه همه ملتتم را. عالم می‌پرسه مملکت رو چی؟ می‌گه دادم راحتتم کن. عالم می‌گه ملک و ملتت مال خودت. بیشتر هم می‌شه. خدا برکت هم می‌ده. به شرط اون که حمدش رو بگی. این که همیشه خدا کار حاجی حمله دار شکر و حمد بود. صدایش که بلند می‌شد، می‌فهمیدم اجابت مزاج کرده. به هر آبی که به حوض می‌ریخت. به هر لقمه ای که به دهن می‌گذاشت. بی بسم الله که هیچ کاری محال بود بکنه. اون وقت حتی ه بگی این مرد از چیزی باکش بود، نبود. از شرطه خوف داشت، ابدأ. قاچاقی از هر مرزی رد می‌شد. ای خدا چقدر این مرد با من مزاح می‌کرد! می‌گفت: خورشید، ایشالله یا تو رو خدا بکشه، من تو رو نبینم، یا تو رو کور کنه، تو منو نبینی. می‌گفتم: ای خدا کاشکی ننه ات تو رو هفت قلو زائیده بود. یخچال قاضی. می‌گفت: کور خوندی منو ننه ام زائیده که، جدم زائیده. مگر نمی‌بینی چقدر پیرم. مرد هم اگه بود، همون یک مرد. یک بار منو با خودش برد حج عمره. زیارت عتبات عالیات. سوریه، شام، سر قبره بی بی ام زینب. سر قبر زهرای پهلو شکسته. تو شهرهای اون جا هم واسه خودش زن داشت. هر ولایتی یک زن. زن اصلی اش مصری بود. منو هم که دید گلوش گیر کرد نه تونست دل بکنه. خودش زبون بسته خیلی تک و دو کرد تا تسکون ام رو گرفت. دلش خیلی با من بود. اما نه این که اهل خدا و پیغمبر بود، شرط کرد که من فقط بین راه ها زنش باشم. به هر شهری که رسیدیم، حق با زن همان شهر باشه. هر کجا که می‌رفت، منو هم با خودش می‌برد. حتی با هم به سروقت زن هاش هم می‌رفتیم. دفترچه نفقه زن هاش رو هم داده بود من حساب و کتاب کنم. خداییش یک شی از خودم کم و زیاد نکردم. تا زن اون بودم، نماز و روزه ام ترک نشد. همه چیز به حساب. هر چی به جای خود. زن هایش هم خیلی عزت و احترام بهم می‌داشتند. هر کدومشون یک حسنی داشت. یک جمالی داشت. اما من به هیچ کدومشون نرفته بودم. نه این که خوش بر رو تر باشم. یا سر تر از اون ها باشم، فقط فرق می‌کردم. خودم رو هم که می‌کشتم یک ناخن زن لبنانیش نمی‌شدم. خودش که می‌گفت: هیچ زنی زن مصری نمی‌شه. هر گلی یک بویی می‌ده. دنیا هم که ماشالا پر از گله. آدم باید چشم و دلش سیر باشه. زنبور هرزه نباشه که به هر گلی می‌شینه. خداییش هم که پا روی حق نباید گذاشت. تو تمام این سیر و سیاحتی که همراه حاجی حمله دار بودم، یک بار ندیدم پی یلیری تلیری اش بره. نه اهل مشروب بود، نه اهل سیگار. چایی هم به زور می‌خورد. فقط معتاد به عطر وانفیه بود. انفیه می‌ریخت تو دماغش، سرش را رو به آفتاب می‌گرفت و عطسه می‌کرد و الحمدلله می‌گفت. این که می‌گن عطسه مؤمن هم عبادته، بی جهت نیست. به شهرها که می‌رسیدیم به سر وقت زن هایش می‌رفت. برای هر کدومشون سوغاتی می‌خرید و هیچ کس را از محبت بی نصیب نمی‌گذاشت. به سر وقت اون ها که می‌رفت، من آزاد بودم. آزاد آزاد. سر خود، همسر خود. می‌رفتم بازار شهر و از پولی که به موقع اش از حاجی می‌تکیدم خرید می‌کردم. خدایا شکر که تا این وقت روزگار، هیچ بازاری را نرفته نگذاشته ام. اما خداییش که بازار سعودی بازار دیگه ایه. خود حاجی از این چادرهای خیمه ای که دو چشمش بیرونه برایم خریده بود سرم می‌کردم. اما مرده شور بیرن بازار سوریه رو. حالا ها رو نمی‌دونم. اون موقع خیابان شازده ریزه اش، مثل میدون سید اسماعیل خودمون بود. بازار کهنه فروش ها. عرب ها را یک داشداده تشون کن، ولشون کن گوشه خیابون تخته نرد و دومینو بازی کنند. اخته شون کردند که از پس اسرائیل بر نیان. این ها رو حاجی حمله دار می‌گفت. خدا قسمت کنه بری سوریه خودت می‌بینی. یک بار کربلا که بودیم یکی از زن هایش مرد. یک دختری حاجی ازش داشت، دور از جون، دور از جون، بلا تشبیه، عینهو ساره تو. مرضی گرفت و جلوی رومون ور پرید. سال و بایی بود که تو نجف و کاظمین و کربلا همه بالا و پایین می‌شدند جون می‌دادند. حاجی دستمالش را درآورده بود و مرد گنده مثل زن ها گریه می‌کرد. یک روزه خونی هم گریز زده بود به صحرا کربلا. حاجی اشک می‌ریخت به پهنای صورت. خیلی دلبنده این دخترش بود. راستی هم که چه دختر شیرین زبونی. حرف که می‌زد دل حاجی رو می‌برد. چقدر حاجی خدا بیامرز از بازار شام چقدر برایش اسباب بازی خرید. الهی هر چی دختر حاجی خوابیده عمر ساره تو باشد. خاکش که کردیم، رفتیم کنار نهر

القمه. لب شریعه فرات. هزار تا هزار تا آدم را همین طور دراز به دراز کرده بودند لبه شط. خلاف ادب همه ریق در رفته. مرده شور همون جا با سطل آب بر می داشت می ریخت روشن. به گی دست به یه مرده می زد، نمی زد. می گفت از جون که سیر نشدم. وبایی غسل نداره که. مرده شورخونه هم جا نداشت. یک غسالخونه بود و یک شهر. چقدر جا بدن؟ حاجی حمله دار گفت: آب این مرض ها می ره به دریا، دنیایی را مبتلا می کنه. آخه می گفتند این شریعه فرات از واقعه کربلا به بعد آبش به همه دنیا می ره که شاید خون حسین دامن گیرشون بشه. گفتیم: نترس حاجی، اگر خون حسین که به این آب ریخت، کسی را آدم کرد، این مرض هم همه گیر می شه والا گم وگور می شه. همون هم شد. حکیم و دوا از خارجه آوردند به یک چشم به هم زدن ریشش رو سوزوندند. وبا بی وبا. طیاره می اومد از بالای سرمون رد می شد به همه جا گرد می پاشید. تا رفتیم نجف. اون جا وضع بهتر بود. یک حجره ای گرفتیم توی کاروانسرا به روزی یک درهم. حجره که نبود، یک طویلله تنگ و تاریک و داغ. دور از شهر که وبا نگیردمون. آدم تنهایی زهره ترک می شد. دو بار زیر نخل های کاروانسرا عقرب کشتند قد یک کف دست. بسکه گرم بود هل هل می زدیم. عصر ها که می شد با حاجی حمله دارمی رفتیم لب شط می شستیم. من چایی می خوردم اون انفیسه به دماغش می کرد. لب شط هم مدام باد گرم می اومد. تا دلمون گرفت و رفتیم سامره. شهر گدا گوداها. هر چی گدا تو دنیاست اون جا جمع بود. تا پا می گذاشتیم توی کوچه، گداها دور درشکه جمع می شدند و به فارسی از ما گدایی می کردند. کاسه شون رو دراز می کردن: بی بی زیارت قبول. یک قران. ترا به خدا یک قران. من هم عربی یاد گرفته بودم. نه خیلی. همچین که گلیم خودمو بتونم از آب بیرون بکشم. می گفتیم: فولوس ماکو. ماکو. یالا گد گد فینیش. مگر از رو می رفتند. الحق و الانصاف که حاجی حمله دارنسبت به خان کرد، حتی نسبت به بابام، چیزه دیگه ای بود. هم شوهرم بود، هم بابام. وقتی که مرد، یک باره یتیم شدم. حالا لایه تو بهتر می تونی به من بگی بی شوهری سخت تر یا بی پدری؟ از من بپرس تا بهت بگم. تنهایی از جفتش بدتر. وصیت کرده بود همان جا خاکش کردم. رفتیم به پاپوس امام حسین. تو سامره دخیل بسته بودم به ضریح امام موسی کاظم. امام طلبیدم. اما نه پولی، نه همدمی، کسی هم نبود مثل حاجی حمله دار واسم از این خاصه خرجی ها بکنه. دیگه چی برات بگم. شدم آواره دیار غربت. دنیا رو خیلی گشتم. اما آوارگی هم کم نکشیدم. شوخی بردار نبود. یه زن تک و تنها. گشنه. لخت و عور. خوب شوهر لباس زنه، و من لخت و عور بودم. برای من چه توفیری می کرد. زن یه آقا بالا سر می خواد ضبط و ربطش کنه. ای داد از غریبی! از این دو به شکی ها که در اومدم گفتیم ای خدا کس بی کس تویی من مونده بی کس. نذر کردم که خدا منو از این پریشون خاطری نجات بده. به یک هفته نکشید. برام جور شد که پیام ایران. دم مرز که رسیدم دولا شدم خاک گمرک را بوسیدم کشیدم به چشام. وطن یه حکایت دیگه ایه. خدا کسی رو آواره دنیا نکنه. دم مرز صیغه یک نفر شدم که داشت می رفت بغداد. دوباره برگشتم به همون جا. یارو اومده بود هم زیارت و هم سیاحت. سر آبنمای باغی که تو بغداد اجاره کرده بود می نشستیم پاهامونو می کردیم تو آب، با نوک پنجه به هم آب می پاشیدیم. گرما زده بود به سرمون. هی هم یاد گرفته بود و می گفت: حاجی بغدادت خرابه و می زد به پشت من. گفتیم: بغداد خودت خرابه مردیکه نمک به حروم. نشون به این نشون که چهار تا کلفت بارم کرد و آبرو به امید خدا. منو بگو چه لغزی خونده بودم. می گه لاف در غریبی، سرفه در بازار مسگرها. دیگه کارم صیغه روی بود. زن یکی شدم که خودش دلال مهر و محبت بود. می نشست می گفت: همشیره، حلال خدا، حلال. حرام خدا، حرام. حرام و حلال نمی کنیم. این جوون، بنده خدا عزبه. شنیده که خدا هیچ عزبی را به بهشت راه نمی ده. خواهان زن مقبول و موقت از راه شرعه. اگر شما هم طالب ثوابید. بسم الله بخونم خطبه را. ده بارش رو خودم شاهد بودم. منو هم کرده بود ور دستش. منو می کرد وکیل زن. خودش می شد وکیل مرد. با هم تو این اتاق خطبه رو می خوندم، اون ها تو اون اتاق بعله اش رو می گفتند. اتاق هم بهشون اجاره می دادیم. روزانه. هفتگی. ماهانه. ساعتی. هر کسی به وسعش. یک اتاق دست خودمون بود. یک اتاق همیشه خدا، دست خلق خدا. تا این که یک بار یک مردی منو از اون خواسته بود. خیلی بهش برخورد. نزدیک بود کار به کتک کاری بکشه. به ناموس خودش خیلی غیرت داشت. نگو یارو مال شرطه خونه بغداده. احضارش کردند. دیدم سر به زیر اومد. شب که شد گفت خورشید شغل من اینه. جلوی حکومت عراق که نمی تونم در پیام. خدارو هم خوش نمی آد دل یک بنده ای بسوزه و من کاری از دستم بر بیاد و کوتاهی کنم. از تو هم بدی ندیدم، ولی دست رد نمی توانم به سینه شرطه دولت بگذارم، طلاقم داد. به شرط این که سه ماه و ده روز بعدش یک شب هم که شده زن یارو بشم. بعد خودش دوباره منو بگیره. نفقه رو هم داد دستم که فعلا خودم رو گم وگور کنم. من هم پول رو گرفتم و زدم به چاک جعده. کجا؟ سامرا. آدم واسه دل خودش زندگی می کنه. نه محض خاطر دل این و اون. تا ردم رو گیر آورد و اومد دنبالم. افتاد به غلط کردن. فهمیده بود چه کار خبطی کرده. گفتیم: تو اخلاق خوک پیدا کردی. از بس ببر و بدوز کردی عادتت شده. مهر و

محبت حالیت نیست که. کشتیارم شد دوباره رجوع کند، نگذاشتم. گفتم: الاو الله یا عقدم می کنی، خونه سوا می گیری. مهریه هم بیست هزار دینار که نتونی هر وقت خواستی زیرش بزنی. یا این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست. شتر سواری دولا دولا نمی شه جونم. یا عقدم کن یا تو رو به خیر و ما رو به سلامت. گفت نو نو نمکم چشمت رو بگیره. گفتم: عشق و محبت من چشم تو رو بگیره. ملاحظه هم خوب چیزیه. هر چی التماس کرد من گربه رقصونی کردم. افتاد روی دست و پام. گفت: عزیزه ... خوردم. بهم گفت عزیزه. گفتم بخور که خوب خوردی. دست آخر گفت: پس تو چی کار می کنی تنهایی؟ گفتم: می رم سراغ بخت خودم. شاید مصلحت خدا بود و یکسر و یک بالین شدم. گفت خوب و بد مردها رو من می شناسم. می گیرن بدبخت می کنند، می رند به امان خدا. لااقل بگذار من برات گیر بیارم. گیر آورد و صیغه را خورد. تو نگو همون شرطه پدر سوخته است. قیافه عوض کرده لباس آدم ها رو پوشیده. اون جا هم من بده شدم. مثل این جا که فقط من بده ام. نمی بینی مشهدی چه جوری بهم نگاه می کنه. انگاری اون پیرزنی که قاتل امام زمونه منم. تو بگی میون عرب و عجم توفیری تو مردها دیدم، ندیدم. مردهای همه جای دنیا از یه خمیره اند. اون قدر بهم نون و سرکه داد و سرم تشر زد تا از دست حروم لقمه اش ذله شدم. رفتم لب و پوست کنده گفتم: نمک به حروم، با این شندرغاز خرجی عور و اطفارت دیگه چیه؟ هی شدی سوهون تن من. چقده گشنگی؟ همیشه خدا که نمی شه آدم هشتش گرو نهش باشه. از قدیم گفتن یه سال بخور نون و تره، صد سال بخور نون و کره. من عده صد سال نون و تره ام سراومد، کی نوبت کره است؟ پس نا سلامتی زن شرطه شدم. برام باز هم تشر اومد و باتونش رو کشید. گفتم: امن ز اوناش نیستم که تا قپی بیای جا بزمن. تو تشر بیای، من حشر می کشم. شمشیر تو بی خودی برای من کج نبند. خورشید دیگه بی خورشید. بدبخت از الساعه دیگه آفتاب از مغرب دراومده. برو گم شو. الان می رم شرطه خونه لاپورت دزدی های تک و تنهاییت رو می دم. دست زیر گرفت و طلاقم داد.

همون دلال مهر و محبت یکی دیگه رو برایم گیر آورد که مجاور حرم کاسبی می کرد. از اون عراقی های دو رگه. ننه اش ایرانی بود، باباش عراقی. مردیکه عرق می خورد و مست که می شد به من می گفت: برقص. چه جوری می رقصیدم؟ لج می کردم نمی رقصیدم. می گفتم: خودت برقص. مگه من رقاصه ام؟ اون وقت جامش رو برمی داشت و توی نخل ها دنبال من می کرد. یک بار جامش رو توی سر من خرد کرد و مجبورم کرد برقصم. من هم با غیظ رقصیدم. رقص که چه عرض کنم. هی عقب و جلو رفتم و خون از پیشونیم پاک کردم. یک بار که هوش بود، بهش گفتم: تو منو عوضی گرفتی. طلاقم بده جونمو آزاد کن. رقاصه می خواستی، راضیه عرب رو می گرفتی. می خواستی بری ملوک ضرابی رو بگیری. خودت گفتی که یکی رو می خوام تر و خشکم کنه، نگفتی که باید برقصم. دوباره از عصبانیت مست کرد و منو مجبور کرد استکانو روی پیشونیم بگذارم و برقصم. رقصیدم. خیلی به ساز مردها رقصیده بودم. اصلا زندگی زن خودش یه جور رقصیدنه. این هم یه جورش. هی من رقصیدم و اون مست کرد. من رقصیدم و اون مست کرد تا آخرش از هوش رفتم. حالا کم کم دیدم خودم داره ویرم می گیره. خب آدمیزاده دیگه. به بد و خویش زود معتاد می شه. تا این که کار کشید به اون جا که هر شبه خدا، دستی دستی، عصبانیش می کردم، اون مست می کرد و من می رقصیدم. به سینما هم می رفتیم. بیشترش تک و تنها. ای چی می شد که یک وقتی منو هم ببره. چهل دزد بغداد. امیرارسلان نامدار. یوسف و زلیخا. بازگشت ابوانتر. وای خدا چه خوفی دلم رو بر می داشت. ابوانتر یک عینک دودی می زد، همه جور کار می کرد. از سینما که می اومدیم بیرون، دنیارو یک جور دیگه می دیدم. حتی یک بار با یکیشون شرط کردم که صیغه تو به جای خود، سینمای من سر جای خودش. گفت: من زنی که حلال و حروم سرش نشه بره سینما، صیغه نمی کنم. گفتم: به جهنم نخواستم. ایکبیری خیلی خوش قد و قواره بود، دم آینه ام می نشست. جا نماز آب می کشید. پرونده همشون زیر بغل خودمه. یک بار یک فیلمی رفتم، یک مردی بود جاسوس اجنبی. اومده بود تو یه ولایتی یک زنی رو لابد صیغه کرده بود. یواشکی، آنتریکش می کرد که لاپورت این و اون رو بده. آخر سر هر دو رو گرفتند. زنه رو کشتند. مرده را که مال یک جای دیگه بود، پس مملکتش دادند. وقتی می گم همه جای دنیا زن ها خرنند برای همینه. خاک بر سرش کنند، کجا لیاقت منو داشت؟ موعدهش که شد، یک روز هم نگذاشت بگذره. می گفت: حلال و حروم نمی کنم. اما سه ماه بیشتر با یک زن دوام نمی آرم. طبعم دم دمی است.

عده ام که سر او اومد، رفتم پیش همون دلال مهر و محبت. منو داد به یک نفر که می گفت کاتب روزنامه است. خدا روزی هر کسی را یک طوری می رسونه. اون هم این طوری اموراتش را می گذروند. کارش را که می کرد، منو می نشوند بر دلش و کاغذهایی را که نوشته بود می خورد. می گفت: به نظر تو خوبه؟ چی می گفتم؟ به دروغ و دول می گفتم که خوبه؟ اون وقت دیگه خدا رو بنده نبود؟ می گفتم بده که بدش بیاد؟ دلش می شکست. هی سرم را تکون می دادم و احسنت می گفتم. اما جای خنده و گریه اش رو نمی دونستم و خودمو لو می دادم تا

آخرش عصبانی می شد و کاغذهایش رو پاره می کرد. خودم برایش می چسبوندم. هی تکه های پاره شده رو از راه پارگیشون می چسبوندم بغل هم تا درست می شد. پاری وقت ها هم عوضی می چسبوندم. می خوند می گفت: خوب شده. بهتر از اولش شده. تو پس و پیش چسبوندی، یک معنی بهتری می ده. گاهی می گفت همین طور که بر دل من نشست، احساسات، یا نمی دونم چی چیت رو بگو من بنویسم بدم چاپ کنند. به کی به کی قسم نصف پولش رو می دم به تو. اصلاً بیا دو تایی کار کنیم. تو بگو من می نویسم. از مردهایی بگو که زنشون بودی. از احساسی که به هر یکی داشتی. می گفتم: مگه من دختر امپراتور ورامینم که مردم خوششون بیاد سرگذشتهم رو بدوند. می گفت: تو بگو کارت نباشه. همین حرف هایی رو که می زنی بگو خوبه. خیلی هم خوبه. مال تو بکرتره. من هم راست و دروغ سر هم می کردم بهش تحویل می دادم. خر بود، نمی فهمید که مال خودم نیست. یه خورده از هزار و یک شب که یادم مونده بود می گفتم. یه خورده از کلیده و دمنه. یکی هم از یوسف زلیخا. کتاب که نخونده بود بفهمه کجا به کجاست. هی می نوشت و دست و پا مو ماچ می کرد و می گفت: تو عجب قریه ای داری. ولی خودش که چیز می خوند من هیچ چیز سر در نمی آوردم. همین حرف های منو بر می داشت می داد برای رونامه ها. هی از من می پرسید: خوشت می آد؟ می بینی چی نوشتیم! حالا ببین چه سر و صدایی می کنه. منم می گفتم: آره خوشم می آد. چه خوشیم می اومد. مردمون دنیا راستی راستی که دلشون رو به چه چیزهایی خوش کردند. چه کاسی هایی وجود داره. خوب خدا راه رزق هر کیو یه جور می باز می کنه. می گفت: زن قصه من! بذارم رود خروشان؟ یا بذارم رود سرخ؟ بهم می گفت زن قصه من. منم یک بارش می گفتم بذارم رود سرخ. یک بارش می گفتم بذارم رود خروشان. همه چی اش خوب بود، غیر لفظ قلم حرف زدنش. آدم خیال می کرد زن آدمک چوبی شده. اما قشنگ قربون صدقه ام می رفت. می گفت: تو برا من مثل خیالات می مونی مثل شعر می مونی. منم خوشم می اومد. می گفتم: واسم شعر بخون. اونم قصه من و شعر رو می خوند. چه فایده؟ آخرش بگی دست کرد یه شی پول این حرف ها رو بهم داد، نداد. یه روز که هر چی زور می زد چیز بنویسه، نمی تونست؛ برم گردوند پیش همون دلاله. حساب روزهایی رو که پیشش بودم کرد و نصف همونی رو که طی کرده بودیم داد دستم. بقیه اش رو گفت هر وقت چیز نوشتیم، پولش رو گرفتیم، می دم واست بیاره. گفتم پول سرشو بخوره من چه بدی ای بهت کرده بودم؟ تازه داشتیم به خل خلیات عادت می کردم. گفت: تو نمی دونم قریحه ات خوب نیست. دست یکی دیگه رو گرفت و برد. منم رفتم دنبال کار خودم. چند روزی بی سر و خر برای خود گشتم. صبح ها می رفتم سینما. شب ها می رفتم حرم زیارت. از بس خوش بودم، عده مم گم کردم. هر چه می شمردم نمی دونستم دو ماه و ده روز شده یا سه ماه و ده روز. طرف هم عجله داشت می گفت: یا همین الان زنم می شی یا می ری به درک اسفل السافلین. پولم ته کشیده بود. خدایا چه گیری افتاده بودم. اما گفتم به جهنم، خدا روزی رسونه. ولش کردم. اما اون ول کن نبود. با تسبیح استخاره کردم. از حاجی حمله دار یاد گرفته بودم. چشمم رو می بستم، نیت می کردم و هفت بار می گفتم: استخیرک یا الله. اون وقت یک جای دو نه های تسبیح رو می گرفتیم. یکی سبحان الله بود، که خوب بود. یکی الحمدالله، که متوسط بود، یکی هم ولا، که بد بود. زد ولا اومد. طرف باز هم ول نکرد. حتی نشست باهام به صحبت کردن. اما من رومو کیپ گرفته بودم. این همون آدمی بود که می گفت یا همین الان یا هیچوقت، اون وقت ول کن معامله نبود. این جور آدم ها موقع پولش که می شد، فلنگ را می بستند و می رفتند. گفت: چه ماهی زنش شدی؟ گفتم به گمونم ذالقعده بود. گفت: کی متار که کردی؟ گفتم: ذی الحجه. اما خوب دوباره رجوع کرد. پرسید: کی رجوع کردی؟ گفتم: اواخر ذی الحجه. بعدش دیگه گورش رو گم کرد و رفت. گفت: خوب این که پس درسته. حالا ماه صفره، می شه همون سه ماه و ده روز. چه می دونستم سرم کلاه گذاشته. پای خودش. من که به حروم راضی نبودم. می گفتم هر چی باشه اون مرده از من مولاتره. صیغه اش شدم. به چندی؟ شبی یک تومان ایرانی علی الدوام که تا هر وقت اون خواست و عندالمطالبه که هر وقت پولم را خواستم. چند روز صبح به صبح ازش می گرفتیم. بعدش دیگه دبه در آورد که وسعم نمی رسه، روزی پنج ریال ایران. گفتم سگ خور. همونش هم بدی من راضیم. نقل خرس بود و موی غنیمت. ولی لایه اگر تو چشمت بابای بچه هات منصور رو دیگه دید، دست من هم پول اونو دید. یک باره غیث زده. هنوز ازش طلبکارم. که امید وارم هیچ کجا آب خوش از گلویش پایین نره. که الهی مرد، سمت از روی زمین ور بیفته. مصلحت خدا بود که بره. بعدها فهمیدم آقا مرده شور بوده و نمی دونستم. اگه می دونستم کجا جرأت می کردم زنش بشم. می دیدم هی دندون طلای نیمدار می آره. چشم مصنوعی می آره، دست دندون عاریه می آره. نمی فهمیدم. عقلم کجا بود. اگر عقل داشتیم باید از همون طاقه شالی که زیرمون پهن کرده بود بفهمم که موضوع از چه قراره. ای خدا تو جای حق نشست و می دونی. چقدر عروسک این و اون شدم. چقدر برای همه شون دل سوزوندم. تا بودند، به پای همه شون نشستیم. هر کدوم مرده، برایش عزا گرفتیم. هر یکیشون دست گذاشته

روی سرم، دلم رو پیشکشش کردم. تا اون نرفته، من نرفتم. مگه یک نفر رو. دروغ چرا؟ یکی بود که خودم ازش متارکه کردم. ملحد، خوشی زده بود زیر دلش. دو تا دو تا صیغه می کرد تو یک اتاق. لا اله الا اله. بدنم می لرزه. تنم مور مور می شه الان که برایت تعریف می کنم. این مردها بدشون، بده. خوبشون هم خوبه. میونه ندارند. مرده شور اون یکی رو بیره که رئیس اشقیا بود. گفتم: ای خدا به حق قبر شش گوشه عزیز زهرا، حسین، به حق فاطمه باطن زهرا، منو از شر این زندیق نجات بده. به صبح نکشید. الفرار. تازه شنیدم که طرف گیر یا ترسا بوده. این رو دیگه گردن نمی گیرم. به ذمه راویش. ولی دیگه دست به عصا راه می رفتم. دیگه هر کی می گفت بی بی، نمی گفتم یا باب الحوایج. آخر هم طاقت نیاوردم. با یکی که داشت بر می گشت ایران برگشتم. اصفهان متارکه کردیم و رفت. ازاون جا خودم رفتم به مشهد. به مجاور بودن عادت کرده بودم. یک زن تک وتنها می اومدم شهرهای دیگه که حلال و حروم سرشون نشه؟!

مشهد یک مرد خری خورد به تورم. هر چی می گفتم، نه نمی گفت. سق این بشر رو با آره و باشه برداشته بودند. صیغه اش شدم دو روزه به صد تومان. اون وقت ها خیلی پول بود. زن های خونه دارش روزی پنج تومان خرجی می گرفتند. بعد دلم سوخت و بیست روز هم همین طوری فی سبیل اله زنش بودم. اما این هم از اون هایی نبود که بشه عمری رو به پایش سوخت و ساخت. سرش رو می گرفتی تهش رو می گرفتی ددری بود. اهل سفر. هر رفیقی می گفت بسم الله، نوش جان نمی گفت. زد و توی یک سفر به تصادف روی راه مرد. یک دختر سیزده چهارده ساله دم بخت هم گذاشت بیخ ریش من. حالا خر و بیار باقالی رو بار کن. آب چله باباه که خشک شد، برایش یک خواستگار اومد. گفت: اول صیغه می کنم، اگر پسندیدم، اون وقت عقدش می کنم. گفتم: بابا بیامرز اومد و نپسندیدی تکلیف چیه؟ دوباره مال بد می مونه بیخ ریش صاحبش که. دادمش به یک یاروی دیگه. خودم هم حاجی حاجی مکه. اما تا مدت ها دل و دماغ گفتگو واسم نمونده بود.

تا این که زن یکی دیگه شدم. حالا لابد می گی زن بدی بودم که هر کس دست گذاشته روم تسلیم شدم. به خود بی بی ام زینب که نه. آدمیزاد همزاد می خواد. همزبون می خواد. دنبال بختم بودم که یک آقایی گیر بیاد خانمی اش رو بکنم والا به این قربونعلی تریاکی راضی نمی شدم که سالیون سال به پایش بشینم. دو تا می شدم از تنهایی در پیام، تنها تر می شدم. حرف هامون که تموم می شد، تازگیشو که از دست می داد، دل اونارو که می زدم، می رفتند پی کارشون. نخود نخود هر که رود خانه خود. اوا پدر سوخته ساره می خندی؟ از نخود نخود خوشت اومد؟ حالا شاید بگی این بچه ام نشسته یه چیزی می فهمه چشم وگوشش باز می شه. پاشو ساره چون تصدقت بگردم یه چیکه آب بریزم به حلقم. از بس نقل بدبختی کردم، زبونم شده مثل زهرمار. لایه جون تو هم یه آب بریز توی این سماور ته نگیره. به به قربون دستت برم... آخیش! سلام بر حسین. لعنت بر یزید. چه آبی! می گن آب و نمک مهریه حضرت فاطمه است که هر چی هم می خورند تمومی نداره. ببین چه برکتی کرده. اگر همه چی ام کوپنی بشه، اگه قحطی ام دنیارو بگیره، این آب و نمک و بدبختی هست. حالا بذار وردارن احتکار کنن، جای خودشون رو تنگ می کنند. دل خودشون می گیره. هر چند می دونم حالا این حرف ها رو به تو می زنم، بعداً پشیمون می شم. تو را به ارواح خاک بابای این بچه ها که می دونم هنوز مهرش به دلته به ملیحه این ها بروز ندی ها. خودم به احدی، الا و بالله. ابداء. همین مشهدی و عالیه بفهمند، عالمی رو بسه. ترکم می کنند. می دونم تو خانومی به کسی حرف نمی زنی. عادت به حرف زدن نداری که بگم یهو بی اختیار از دهن در می ره. تو چیز دیگه ای هستی. تو خانمی. مثل خودم ساده ای. هر چند درد خودت کم نیست، من گیس بریده ام هی می ریزم روش. چه کنم؟ امشب دلم گرفته. هر کدومشون که می رفتند؟ همین حال بهم دست می داد. به تو نگم به کی بگم؟ تا این شوهر وافوریم بود، بگی یک کلوم با من هم کلوم می شد، نمی شد. این قدر بود که لب به لب نگاری بده. همیشه خدا پای منقل ولو. تریاکش هم من می خریدم. هنوز سه لولش مونده. اون وقت این مشهدی می گه چرا تریاک می کشید. خودشون جلوشو ول کردند. بدن دست من که زخم ببینند چه طور از پشون بر می آم. یکی یکی شونو می کشم زیر اخیه تا مقرر بیان که از کی می گیرند. ببین چطور نسلشون ور می افته. ای بابا کی به کیه. یه بار تو مشهد که بودم زن یکی شدم که می گفت تو تجارت خونه کار می کنه. به واسطه زنش شده بودم. تو نگو دم سقا خونه اسماعیل طلا گدایی می کنه. سر قفلی اون جا مال اون بود. کار و بارش هم بد نبود. بیشتر از حاجی حمله دار این یکی واسم چیز می خرید. چه خبر داشتیم. بی مروت می رفت این پشت و پسله ها خودشو می ساخت عینهو یک چلاق. کون خیز کون خیزه می سرید تو صحن: خدا از چهار ستون بدن عاجزتون نکنه. خانومون آقايونا! یه روز سایه به سایه اش رفتم. دیدم پیرهن و شلوارش رو عوض کرد. پاشو کج کرد و یه خورده روغن سیاه مالید بهش و خودشو کشید زمین. حالا بگی به روی خودم می آرم. نمی آرم. رفت توی صحن طلا. تو مسیرش که می رفت دستش رو پیش این و اون دراز می کرد. منم برای این که شب مچشو بگیرم، انگشتر طلایی رو که خودش بهم داده بود در آوردم؛ رومم کیپ

گرفتم و انداختم توی دستش و رد شدم. کلی دعام کرد که خدا حاجتتو بده. خدا عزیزتو ازت نگیره. صداس هم یه جوری می کرد مثل مریض ها. شب که اومد خونه دوباره خودشو رو مثل راج کاپور درست کرده بود. به موهای سرش هم روغن می زد. کی می تونست قسم بخوره که این همون گداست. مثل هر شبه که می اومد گفت: یالا قربون صدقه ام برو. یالا دست و پامو ماچ کن تا خستگیم در بره. گفتم چه توقعی داری مگه زن عقدیتیم مگه کوه احد رو مهرم کردی که وایسم به پات؟ قربون پول خرده های تو جیبت برم. نکنه می ری گدایی؟ گفت: خدا به کی به کی سر شاهده که نه. گفتم: این چه تجارت خونه ایه که همه با ده شاهی و یه قرونی چیز می خرنند. گفتم: دم غروب گداها می آن پولاشونو می دن اسکناس می گیرند. ما هم یه چیزی ازشون کم می کنیم. دست و بالمونم برای مشتری بازتره. گفتم انگشترهایی که بهت می دن چه کار می کنی؟ شستش خبر دار شد. گفت: پاشو بریم سینما. رفتیم یه فیلم هندی. وقتی اومدیم خونه از آهنگش خوشش آمده بود. شونه و کاغذ رو می داشت دم دهنش ساز می زد و با دهنش تو دماغی می خونند: «گونیاگونی گونیا، گونیا موساگیا». گفتم نه به اون ابوالفضل گفتنت. نه این گونی گونی کردنت. من نون گدایی از گلوب پایین نمی ره: طلاقم بده یالا. گفت: به قمر بنی هاشم هیچ نونی از نون گدایی حلال تر نیست. از صبح تا غروب مثل مرغی که دونه ور می چینه، هی باید خودمو بکشم زمین تا صنار صنار جمع شه وانگهی دریا بشه. گفتم: پس باید خرجی مو زیاد کنی. عصبانی شد یه مشت لنترانی بارم کرد و گفت: فکر کردی پول یامفته که همین جوری بریزم به پات. گفتم: پس دیگه خورشید بی خورشید. خاک بر سر من که از خان کُرد شروع کردم، به گدایی سامره رسیدم. گفت: ترا به امام غریب بمون ازت یه بچه داشته باشم بعد برو. گفتم: اگر بچه دار بشم که دیگه نمی رم. بچه مادر می خواد. نگو می خواسته بچه رو بیره گدایی.

گفتم: پس به همون شرطی که کردم. گفت: قبلت. موندم. شیش ماه گذشت دید بچه دار نمی شم. خودش یه تیبیا زد بهم گفت: من اجاق نیاوردم که کور باشه. هری! بعدها دیدم یه بچه ای رو اجاره می کرد می پیچید لای کهنه. تو سرمای مشهد می گذاشت زیر پایش. روی یه کاغذم داده بود به سه زبون براش نوشته بودن خانومون، آقاییونا خودم لال و کر و چلاقم. مادر این زبون بسته هم مرده. هر کس می تونه یک دستی از من مونده بگیره. خارجی ها هم می اومدند ازش پول خارجی خورد می کردند. یه تومنش هم می دادند و می رفتند. یک بار هم توی خواجه ربیع دیدمش با بلندگو گدایی می کرد. کشکول رو هم گرفته بود اون دستش و می گفت: زوار اما رضا! تو قسم می خوری به امام غریب، تو دخیل به پنجره فولادش می بندی، اون وقت دست رد به سینه درویش امام رضا می زنی. یا ضامن آهو. زدم به سینه ام. گفتم: یا ضامن آهو همیشه اجاقش کور بمونه. بعدها که خانم این خونه منو به دکتر نشون داد، فهمیدم عیب و علت از من بوده. این که به تو گفتم دو تا بچه بزرگ کردم، دروغ نگفتم. منظور دو تا بچه های خانوم بود. همان خوبه که بچه پس ننداختم والا از هر مردی یه تخم مول پس انداخته بودم. الان ناوگون آمریکا تو خونه ام بود. شایدم بچه اولی دومی بیخ ریش یکی شون بند شده بودم و الان واسه خودم مادری می کردم. این ساره تو رو که می بینم، حسودیم می شه، از بس خانومه. خدا برایت نیگر داره. خیال کردی چرا چند سال تو این خونه بند شدم کلفتی کردم. واسه اون دو تا بچه بود. ننه و بابا که هر دو تا صب تا شوم پی گردش و تفریح بودن. جون من بود و این دو تا بچه. عین بچه خودم دوستشون داشتم. شلوغی که شد بابا و ننه شون رفتند ممالک خارج. باباهه باز برگشته اما اون ها رو نیاورده. دلم براشون یه ریزه شده. عکسشونو تو اتاقم دارم. هر کجا هستند خدا حفظشون کنه. یعنی می گی باز می آن لایه؟ من که دلم روشن. به دلم برات شده که حق به حق دار می رسه. یه چیزی بکش روی این بچه سرما نخوره خوابش برده. جا بنداز خودمون هم بخوابیم. دیگه نصفه شبه. این سماورم خاموش کن آبش تموم شده. مرده شور دل منو بیره. وقتی نمی گم که نمی گم. وقتی ام می گم که تمومی نداره. اون نازبالشت کوچیکه رو بده من. قربونت اگر زیر سرم بلند باشه خوابم نمی بره. برق اتاقم خاموش نکن. امشب باز دوباره خیالاتی می شم. تا یکی بمیره، خوف ورم می داره. می دونم که تو بخوابی من خوابم ببر نیست. قربونعلی تازه امشب که از تریاک و شیره راحت شده، می آد سروقتم که جون به سرم کنه. دوباره لایه جون تنها شدم. دوباره لایه جون بی همدم شدم. بی مونس شدم. هر چند شوهر که داشتم تنها بودم. شد یه دفعه توی این چند سال دست منو بگیره بریم تا سر خیابان برگردیم. ای بابا. فکر کردی مردها زن ها رو می خوان برای چه کار؟ برای یک کار. برای این که کلفتی شونو بکنن. تر و خشکشون کنن. خدا رو قسم می دم به ناله های دل ام لیلا، مرد تو رو هم هر جایی هست بهت برگردونه. می یاد. به دلم برات شده که می آد. خدا به حق دست قلم شده ابوالفضل مرد این جوونه زن رو باهاش مهربون کن. به نظر تو لایه بی شوهری سخت تره یا یتیمی؟ از من بپرسی می گم بی شوهری. یتیم که بزرگ شه، تازه اول راحتیشه. بیوه است که هر چه پیرتر بشه، اول بدبختیشه. دیگر پیر شدم لایه. لباس هزار وصله. یک زیارت ست و سیر که کردم، اومدم تهران. یه اتاقی اجاره کردم توی صام پزخونه. چند روز بعدش زن صاحبخونه در اومد که:

همشیره غلط نکنم، اهل ثوابی؟ گفتم: تا کی باشه؟ گفت: گبر نیست. معتقد به خدا و پیغمبر. اهل حلال و حروم. داش مشتت. لوتی. بیا و دل یک مؤمنی را شب سال و ماه نوعی شاد کن. بعض تو نباشه، خیلی مرده. باهش قرار و مدار رو گذاشتم. لباس هام پاک نبود. خودم هم چرک به بدنم وول می زد. رفتم حموم. خودمو گربه شور کردم بر گشتم خونه. با زن صاحب خونه رفتیم جلوی یک حجره دم سر قبر آقا. صیغه رو خوندم و زنش شدم. خواستگاری و بله بری و عقد و حجله، یک دقه ورا. خیلی مرد بود. از اون لوتی های بزن بهادر. خوش قد و قواره. پر بر و بازو. گردنشو با تبر نمی شد زد. کت و شلوار راه راه مشکی می پوشید. کلاه مخمل سر می گذاشت و هی می نشست با من می انداخت. می دونست یه تکون بده، دستم می خوابه؛ ولی ول کن نبود. هی می انداخت. گفتم: مگه من و گرفتی تمرین کشتی بکنی، یا میل و کبابه بگیری؟ من زخم استخوانم نازکه. اون وقت زیر یه خمم رو می گرفت و دور سرش می چرخوند و ول می کرد روی رختخواب ها و با شکمش برای پهلوانی خودش ضرب می گرفت. یکی و دو تا. سه تا و چهار تا. حلال حلال. حالش باشه. بد مردی نبود. دو تا دست هاشو می داشت زمین و شنا می رفت. بعد پا می شد می چرخید و کبابه می گرفت و تو اتاق دنبال من می کرد. هر وقت هم که از در می اومد تو، کلاهشو بر می داشت می گفت: خورشید عالم، رخصت! به منم یاد داده بود بگم. پهلوان عالم، فرصت! خودش گفته بود آبجی اگه پهلوان بشی، بتونی چهل تا شنا بری، عقدت می کنم و یه عمر غلومت می شم. هر چی تک و تقلا کردم بی فایده بود. از کت و کول افتادم. به قدرتی خدا همش چهار تا و نصفی تونستم برم. خاک تو سرم نگو همون یک بار حامله شدم و از دلا و راست شدن بچه انداختم. یه دل و کمردردی گرفتم. اونم ایکیبری سر ماه ولیم کرد و رفت. مری اونم تو بازوش بود. ای بابا، مردی به مردونگی چی کار داره. همین خانوم خودم که از صد تا مرد مردتر بود. دست و دلباز. نگو آقا پهلوان روزهای آخر چشمش به یه ارنه ثودی از جنس خودمون افتاده بوده. اون وقت بهانه بچه انداختن منو گرفته. ما زن هاییم که خودمون کار خودمونو خراب می کنیم تا مردها به سرمون مسلط بشن. می شن که بشن. منم رفتم سراغ یکی دیگه. بقول بابا گفتنی مردها زن ها رو می خوان چی کار؟ برای یه کار. که ترو خشکشون کنه. تا بردم دم همون حجره ای که صیغه ام کرده بود. عهد و قرارشو فسخ کرد و حلالیت طلبید. یه مشت خرت و خورتم همراهم کرد که تا سر عده فروختم و خوردم. یه تکیه ام از روسری ام کندم و دخیل بستم به در سر قبر آقا. گفتم: آقا دخیلت.

دیگه بعد شو نمی دونم. خیلی ها بودند. وکیل عدلیه. پاسبان نظمیه. مدیر مدرسه. چه می دونم چی چی. هر جور مردی که بگی. هر جور نامردی که بخوای. بد اخلاق. خوش اخلاق. قد کوتاه. قد بلند. خوش پر و پز. بد گل. هر کی و هر چی. پرونده همشون زیر بغلمه. مردها رو که از من بپرس. قلقشون دست منه. بپرس تا بهت بگم چشونه. چه جورین. همه شون، بیرونشون یه جوریه، تو خونه شون یه جور. تو خونه اصیلتشونو نشون می دن. تو همون خیابون صام پز خونه، سر همون سر قبر آقا، زن یکی شدم که جادو جنبل می کرد. بخت منم اول و آخرش همون بست که دیگه به روز سیاه نشستیم. تا حالا این طور آقا و خانمم گذاشتن رفتن آواره دیار غربت شدن. قریونعلی مرد. منم افتادم بلانسبت بچه های تو، گیر یه گله بچه یتیم که عروسی شون با عزا فرقی نداره. نه بزن و بکوبی. نه بگو بخندی. وای خدا دلتم گرفت! دلتم می خواد یه روز بریم با همدیگه بی بی شهربانو. می گن یه در بهشت از اون جا باز می شه. خیلی نقل ها دارم که برات بکنم. یه بار زن یکی شدم که ظاهر کارش طبابت بود. اما کار و کاسبیش از همه بیشتر سکه بود. هر کی از دوا و حکیم نا امید می شد، دست به دومنش می شد. اول که به این راحتی نمی پذیرفت. تو کارش خبره بود. ده دفعه یارو رو رد می کرد تا حریص تر بشه. از صبح زود من نمره می دادم. نزدیکی های ظهر از خواب پا می شد و یک گوشه چشمی به بندگان خدا می انداخت. زن ها رو زودتر از مردها می پذیرفت. زن ها هم حرفشو بیشتر قبول داشتند. این آخریا یه چیزهایی ام یاد من داده بود. جوون ها رو خودش راه می انداخت. پیر و پاتال ها رو که حوصله نداشت، می سپرد دست من. خورشید بین حاجیه خانم چشمه. من می فهمیدم که یارو پولداره باید بیشتر سر کیسه اش کرد. خورشید بین بی بی چه دردی داره. من می فهمیدم که باید دو سه تومن ازش بگیرم، از سر واش کنم. نه این که فکر کنی همش این بودها. اون ور قضیه هم مردم بهش اعتقاد داشتند و خوب می شدند. هیچکی راضی نمی شد بیاد پیش من. می گفتند دست اون شفاست. نفس اون حقه. آقا دستم به دومنت از درد دل دارم می ترکم. هزار تا حکیم رفتم فایده بی فایده. اون دفعه هم اومدم پشش خانوم آقا، فایده نکرد. یه خاکی توی سرم کن. می گفت: کف دستتو بینم. اوخ اوخ کدوم بی ناموسی برات پاپوش درست کرده؟ این آب باطل السحر رو می گیری می پاشی درخونه. این نعلم وارونه بکوب سر در خونه تون زیر بسم الله. برای دل دردت، پوست خربزه ایوان کیفی یا اصفهونی رو با دمب گیلاس و کاکل ذرت خیس می کنی با هفت تا استکان آب می جوشونی تا بشه دو تا استکان. یک استکانشو هلیله نم کرده مخلوط می کنی، می خوری. یه استکانشو حمد می

خونی، چهل بار فوت می کنی بهش، بعد با برگ سنا مخلوط می کنی می دی به آب روز ندیده. آبی که شب از چشمه در می آد و هنوز روز نشده تو جوب ها جاری می شه. می توانی بری چشمه علی. شب و نصف شب برو که آبش روز ندیده باشه وا.

خودش هم بد نبود. از اون خوش آب و گل ها. موهای سرش ریخته بود، اما به همون چند تا شوید دور سرش چون ور می رفت که انگار کارش با جواهر و الماسه. یکی رو از این ور بلند می کرد می گذاشت روی سرش. اون یکی رو بر می گردوند سرچاش. لب هاشو غنچه می کرد و جلوی آینه هی عقب و جلو می رفت و می گفت: لامصب از اون عقب که به آینه نگاه می کنم خاطر خواه خودم می شم. جلو که می آم عقم می گیره از این حفره هایی که تو صورتم باقی مونده. می گفتم جانم، کل اگر طیب بودی، سر خود دوا نمودی. چرا برای خودت دوا و دعا نمی پیچی؟ می گفت: کار دعا به اعتقاده. اونا به من اعتقاد دارند، من که به خودم اعتقاد ندارم. منم گفتم: ول لِس. علف باید به دهن بزی شیرین بیاد که اومده. الان قیافه تو برای من مثل آرتیست اون فیلم هندی است. اون وقت از خوشحالی تو جایش یند نمی شد و مرد گنده هی پپر می کرد. می گفتم: می دونی که کدوم آرتیسته رو می گم؟ همون آرتیست دزده که ریختش به لعنت ابلیس نمی ارزید. اون وقت ناراحت می شد و رمل و اسطرلابشو ور می داشت سر می گذاشت دنبال و هر چی از دهنش فحش و فضحیت در می اومد، بارم می کرد. منم باهاش یکه به دو می کردم. می گفتم یه داغی به دلت بذارم. تا آخر یه روزی خیلی از کوره در رفت. گفت: خورشید بختتو بستم بدبخت. برو که روز خوش نبینی! چیز خورت کردم. منم گفتم: آه می کشم دودمانت بسوزه. چی خیال کردی؟ تو اعتقاد به خودت نداری. پس برای خودت کاری نمی تونی بکنی. اما من سینه ام می سوزه، می سوزونمت. خاکسترت می کنم. گل زیادی می خوردم. چه کاری از دستم بر می اومد. اونم سر همین حرف هام که دلشو می سوزوند طلاقم داد. چه حساب و کتابی داره اون دنیا این یکی. چقدر زنو از مردش وا کرده باشه خوبه؟ چقدر بخت دختر دم بخت بسته باشه خوبه؟ می گفت: قندون شو بردار بیا کارت نباشه. دعا می خوند بهش، روزگار طرف سیاه می شد. ولی خب این یکی تو زندگی خیلی چشم و گوشمو باز کرد. که آدم از کجاها پشت پا می خوره. تا طلاقم نداده بود عصرها توی حیاط خونه اش که پشت سر قبر آقا بود، براش مخته می داشتیم، حلیه‌المتقین می خوندم. منتهی الامال می خوندم. اونم برای همین با سوادیم دست و دلش می لرزید دکم کنه. می داد دعاهاشو من می نوشتیم. حالام راستش سر ماه که می شه، یه چیکه شاش دختر نابالغ می ریزم جلو در اتاقم که افسونش باطل بشه. ولی لابد ماه به ماه می خونه که هنوز که هنوزه بختم بسته است. ناراحت نشی لایه ها. چند دفعه تا حالا همین ساره تو و سمیره رو جلوی در اتاق سر پا گرفتم. مردیکه راست راستکی هم که خاطر خواه خودش شده بود. می گن انتر هر چی بی ریخت تر، ادا و اطفاش بیشتر. سر یک کلوم به چه روزی منو نشوند. منم با خودم قهر کردم. چند ماه آزار کتورم، نشستم توی خونه. بگی لای در رو باز کردم، نکردم.

ولی خب، به قول بابا گفتی زن بی شوهر، طلای نابه، اما تو گنجه. تا اونو پشت ویتربین نذارند که مشتری اش پیدا نمی شه. یا فوقش باید یکی از انبون برای موش خبره ببره. اما هر چی باشه، چشم زودتر از گوش دل رو گول می زنه. خبر منم همون صاحب خونه مون می برد. زن نجیبی بود. مگه من نبودم؟ شکر خدا یک عمر دست به مال کسی دراز نکردم. یک بار چشم هرزه به نامحرم ننداختم. نه فکر کنی که خودش بودم. صد تا شوهر کردم قربون یکی. زنی که مثل لباس هی بیوشن و درآرن دیگه حتی روحش کهنه است. مثل جسمش نیمداره. هیچ وقت هم سر و سامون نداشتیم ولی عوضش دنیارو گشتم و ته و توش رو درآوردم. همه دنیا دست مردهاست. دنیا رو خلق کردن برای مرد نامرد. هر کی رو بخوان می گیرند. هر کی رو نخوان پس می دن. خوبشون خوبی های دنیا رو برای خودش جمع می کنه. بدشون بدی های دنیارو. مردها همه جای دنیا زن ها رو می خوان برای یک کار. برای عروسک بازی. برای کلفتی. برای مادری. یک بار زن یکی شدم خیلی بچه بود. همسن خودم اما اخلاق بچه ها رو داشت. خوابت گرفته لایه؟ پلک هات می ره روی هم. همین یکی رو می گم دیگه نمی گم. چه کنم؟ می ترسم امشب از تنهایی دقمرگ بشم. می گم ناراحتیم. نمی گم هم ناراحتیم. خدا به داد فردام برسه که از گفتن پشیمون شدم. ولی نه تو یه چیز دیگه ای هستی. من که همه چیز رو گفتم، بذار این یکی رو هم بگم. گناه که نکردم. همه اش حلال بود. مرد به اون بزرگی رفتار ساره تو رو داشت از راه که می اومد می بردمش سر شیر حوض. دست و پایش رو با لیف و صابون می شستم. لباسش را که کثیف کرده بود، عوض می کردم. همیشه خدا غذایش رو می ریخت به پیرهنش. پیرهن چرکش رو مثل پیش بند می انداختم گردنش. سرش رو شونه می کردم. غذا رو می کشیدم، با قاشق می داشتم دهنش. آخر شب هم براش لالایی می گفتم، قصه می گفتم تا خوابش ببره. قصه چهل طوطی. قصه هزار و یک شب. قصه زن خلیفه بغداد. ملک سهراب و ملک شیر. دختر شاه پریون. شاهزاده و گدا. خاله سوسکه. صبح که از خواب بلند می شد مثل مهمون تازه از راه رسیده بهم سلام می کرد. من هم سر به سرش می داشتم و باهاش چاق سلامتی می کردم. می خندوندمش. موقع بیرون

رفتن هم تو جیش قا قا لی لی می ریختم. سفارشش می کردم که بیرون مواظب خودش باشه. سر شب خونه بود. کله جوش می پختم با کانادا می خوردیم. شاگرد یه حجره ای بود تو بازار. توی مردها با این یکی از همه ایام تر بودم. اونم خاطر مو می خواست. کیه که مادر نخواد؟ نه این که فکر کنی اون یکی بچه بود. همه شون بودند. پاش که می افتاد همه شون بچه می شدند و از من می خواستن واسشون مادری کنم. دست به سرشون بکشم. تر و خشکشون کنم. یه سال آزاگار هر روز و هر شب مریض می اومد خونه. هی مواظبت کردم هله و هوله نخوره. ناپرهیزی نکنه. تا جون گرفت. ولی حرف حرف من بود. بالاخره از زن و مرد یکی باید رو باشه. یر به یر نمی شه. مادریامو که کردم؛ چم و خم زندگی رو که یادش دادم؛ سر و گوشش شروع کرد جنبیدن. ددری شد. منم شروع کردم چزوندمش. تلافی همه رو سر این یکی درآوردم. ولی خب چه مردی بود کز زنی کم بود. اونم راه چزوندن منو یاد گرفت. عرق سگی می گرفت با کله جوش می خورد. تا دوباره مریض شد. هر کی که جنبه شو نداره. بعضی ها مثل من با یه گل گاوزبان پاتیل می شن. تا دوباره شدم مادرش. شب و روز پرستاریش رو می کردم. تو نگو خاطر خواه شده. مگه من چم بود؟ هم سن نبودیم که بودیم. بهش کم محبت کرده بودم که نکرده بودم. همون جا بود که فهمیدم مردها زن هارو راست راستی می خوان برای یه کار. برای این که غصه شونو بخوره. تا رفت رو به مرگ. دلم برایش سوخت. پرسون پرسون رفتم برایش خواستگاری. دختره بد نبود. بر و رویی داشت، ولی پول و پله، یخدی. به پدرش گفتم خواهرشم. باباهه بی پرس و جو زودی رضایت داد. منم دست هر دو شونو گرفتم بردم بازار خرید. از پول خودم و خودش، برای دختره یه چیزهایی راست و ریست کردم. یه پولی هم از باباهه به هر زوری بود بیرون کشیدم و دستشونو دادم به دست همدیگه و یاعلی کردمشون توی حجله. یه چند روزی هم مهمونشون بودم. تا یه روز تنهایی گیرش انداختم. گفتم: تکلیف من چیه؟ مهرم حلال، جونم آزاد. گریه کرد گفت: هر چی تو بگی. بینی شو با گوشه چادرم پاک کردم بردمش یه محضری همون نزدیکاً طلاقم داد. اومدیم پایین. دم راه پله ها خداحافظی کردیم. هر دو مون گریه کردیم و از هم جدا شدیم. هیچ وقت این قدر دلم نسوخته بود. اون به صفا، من به مروه. غم آدمی تمومی بردار نیست. بعد از او زن هیچ کس نشدم تا یکی آوردم توی این خونه دایگی. بعدم دادم به این خدا بیامرز. از همون روز اول بوی الرحمنش بلند بود. سنگ به در بسته می خوره. جای دخترش بودم. اما مادریش رو می کردم. تا جوون بودم، همه کس منتهم رو داشت. آخر عمری افتادم گیر یه پاتیل در رفته که دوباره خون به جیگر بشم. خاک سرد برایش خبر نبره. شب اول قبرشه. بین چه فشار قبری داره. لایه تو که خوابی. از کی خوابیدی؟ کجاشو نشنیدی؟ روتو بکش اقالا نچایی دختر... آخیش! آخیش! امان از این باد گلو. چه دل پری دارم باز. انگار نه انگار. ای کاش هیچی نگفته بودم. ای کاش...

۱۲

... بچه ها از این که لایه و کریم را با هم دوباره خوب می دیدند، خوشحال بودند و سعی می کردند با سر و صدای زیاد در اتاق، این لحظه را خراب نکنند. ساره بیرون دوید و بچه ها را خبر کرد: «بچه ها آقا کریم اومدها.»
و به اتاق رفت و لحظه ای نگذشته بیرون آمد:
- «بچه ها آقا کریم داره می خنده. خوشحاله»
- «بچه ها مامان هم داره می خنده. به آقا کریم می خنده.»
- «بچه ها مامان باز ناراحت شد. داره گریه می کنه.»
- «بچه ها آقا کریم دهن مامان خربزه گذاشت.»
- «بچه ها می خوان من هم برم کریم آقا و مامانو بوس کنم؟»
- «بچه ها مامان و آقا کریم...»
دستی از پشت او را به اتاق کشید و در پی آن صدای گریه اش برخاست:
«چشم. چشم. نزن. دیگه خبر چینی نمی کنم. دیگه به بچه ها نمی گم.»
خورشید به سمت اتاق آمد:
«باز چت شده دختر؟ یا خودتو می چزونی یا بچه ها رو که. به به کریم آقا! پارسال دوست امسال آشنا! خوش آمدید...»
«... روی هم رو ببوسید. دنیا کرایشش رو نمی کنه. ساره جون برو بیرون اتاق بازی کن. برو دیگه وای نسا. خیلی خب نرو. دست سلمانو بگیر بیا با من بریم ببینیم اون نخود سیاه ها رو کجا گذاشتم؟»

نخود سیاه خورشید خانم کار خودش را کرده بود. لایه که منی نبود تا نیم من شود. آن که باید می برید و می دوخت، کس دیگری بود. خورشید به حیات آمد. حمید و زرش از صبح تا به حال از این سوی حیاط به آن سو و از آن ور حوض به این سوی باغچه رفته بودند و آمده بودند و جیک و پیک کرده بودند. و حالا خسته کنار هم نشستند و به سایه کشیده بیدی که آنطرف خودشان افتاد بود نگاه می کردند. «خدا یک جو دل خوش بده. تاپ تاپه خمیر. شیشه پر پنیر. ساره دست کی بالا؟... اتل متل توتوله. گاو حسن چه جوهره. نه شیر داره نه پستون. شیرشو ببر هندسون. یک زن کردی بستون. اسمشو بذار عمقزی. دور کلاهدش قرمزی، آچین و پاچین، یه، پا، تو، ور، چین! سلمان جان تو پاتو ورچین مادر.»

— «مرده شورت رو ببرند. توکه زهره منو بردی نمی دونی حامله ام؟»

آن وقت ساره و سلمان از این قایم باشک بازی کریم آقا و لایه از خنده ریشه می رفتند:

«یالا مامان. با کریم آقا قایم موشک بازی کنید. یالا چشم بذار.»

و لایه که می دانست کریم آقا الان است سگرمه هایش از حضور بچه در هم رود خود به آن ها چشم غره رفت و جایشان را پهن کرد:

«خیلی خب هر چیزی یک بارش خوبه. فهمیدید!»

و ساره می دانست که باید فهمیده باشد. اما سلمان با این ذهن کوچکش از کجا این را بندگان. اینست که همچنان ذوق می کرد و خودش را به پای کریم آقا می مالید.

«یالا دیگه وقت خوابه. چشماتونو هم بذارید و گرنه لولو می آد می خورتون.»

شبها زود می خوابیدند. این همه چیزی بود که از بابای جدید به آن ها رسیده بود. علیرغم تصورشان از بابایی که می خواستند در بغلش بخوابند؛ سرشان را به دستی نوازش کند، بر ایشان قصه بگوید، جایشان جای دیگری بود. آن گوشه اتاق. این بابا فقط برای لایه بابا بود. فقط برای او به پیچ پیچ قصه می گفت.

سلمان و ساره به زور چشم هایشان را روی هم می گذاشتند تا به قول خورشید مبادا خواب به چشم هایشان برود.

«هر کی زودتر بخوابه اونو بیشتر دوست دارم. فردا می ذارم بره تو حیاط بازی کنه»

لایه به این شیوه هر شب بچه ها را خواب می کرد. و خود می خوابید. چشمش این گوشه اتاق. دلش آن گوشه. شب ها چند بار عرض و طول اتاق را طی می کرد تا روی آن ها را ببوشاند و سر به سینه شان بگذارد: ساره نفسش چه خس خس می کند. مبادا سرما خورده باشد؟ گوشش را کمی پائین تر می گذاشت و صدای غار و غورش را می شنید. در این دل کوچک از همین حالا چه غصه های بزرگی انباشته می شد. خدا کند آن ها را به گور نبرد. راستی در دل آدمی چیست؟ آیا دل همان را کوتاه گذاشت؟ آیا همان کوره بلعیدن است که دم به دم تافته می شود؟

«لایه پس چرا نمی آیی بخوابی؟»

— «اومدم.»

شب ها، پدرش گوسفندی را سر می برید. پوستش را می کند. شکمش را می درید. دست در آن توها می کرد و همه چیز را بیرون می آورد «این جگرش، به سیخ بکشید. این دل و قوله اش، کباب کنید. این روده ها، بریزید دور. این سیراب و شیردان و نگاری، بار بگذارید و این هزار لا، یک کاریش بکنید. خودتان می دانید.» پس جای غصه های گوسفند کجا بود؟ شاید توی همان هزار لا که پدرش هم نمی دانست چه کارشان کند. شاید توی همان هزار لا غصه های آدمی گم می شد که گاهی یاد آن از دل می رفت و زمانی سر از آن در می آورد:

— «بسه کریم آقا. خواب بسه. صبح شده»

و خود با هزار دل غصه دار پا از پاشنه در اتاق بیرون می گذاشت: لایه در خلوت هر چه که هستی باشد. در میان مردم باید خندید. صورت را با سیلی باید سرخ نشان داد.

با لبخندی باسمه ای به همه سلام کرد. جواب همه سحر خیزان. بچه های سوری دوباره از آن خنده های الکی می کردند. مشهدی گفت:

«امشب عقد کنون احمد و سوریه. شام دعوتید. کریم آقا هم فراموش نشه.»

لایه گلی از باغچه چید و به اتاق برد. وقتی کریم آقا صبحانه خورد و بیرون رفت، ساره از رختخواب برخاست:

«مامان حالا از خواب پاشم دیگه عیبی نداره؟ دوستم داری؟»

- «سلام دختر گلم. سلمانم بیدار کن چایی تون سرد شد.»

... سار از درخت پرید و میثم ریگی به سوی او پرت کرد. سنگ بر حوض نشست: تا تالاب. آرامش ماهی ها و حوض به هم ریخت. ساره اندیشید که: این بابا چه جور بابایی است که هیچ چیزش به بابای او باقی مانده در ذهن او نرفته است. حتی یک بار او را سر دست بلند نکرده تا به هوا پرتاب کند. حتی یک بار او را قفلک نداده تا از خنده ریشه برود. حتی وقتی به او گفته بود کریم آقا بین سلمان بلد شده است می گوید شهید، محلش نکرده بود. فقط مدام سرشان با لایه در هم بود و حرف هایی را که نمی شنید، یا می شنید و سر در نمی آورد، با هم پیچ می کردند. لابد با لایه هم حرف های خوبی نمی زده است که وقتی کریم آقا می رفته، او می نشست و دور از چشم ساره و دیگران گریه می کرده و حتی وقتی ساره جلو می رفته تا دست بیندازد گردن بابای جدید، با خنده ای ساختگی و ماچی که تا نوک زبانش هم نمی رسیده، او را از سر و می کرده است:

«برو برو با بچه های سوری خانم بازی کن.»

پس چنین بابایی همان بهتر که نباشد. همان بهتر که نیاید:

«خوش به حال تو سمیره که بابا نداری. شب ها مجبور نیستی زود بخوابی.»

- «اهک عمو احمد می خواد امشب بابای ما بشه شما هم می آید؟»

عصر همان روز بچه ها عروسی گرفتند. نان قندی را توی نعلبکی گذاشتند و شیرینی حسابش کردند. قندان را آوردند و قند آن را به جای نقل پذیرفتند و قرار گذاشتند که سمیره عروس بشود. و میثم داماد. جنش بزرگانه را هم خواندند و همان دقیقه اش سمیره را خواباندند که یک عروسک بزاید. ساره خورشید شد و عروسک حرف بزن سمیره را از توی پیراهنش درآورد و در پیراهن خود پیچید:

«قدم نو رسیده مبارک.»

سمیره گفت: «حالا من باید چی بگم؟»

ساره گفت: «هیچ تو بخواب. زائو که نباید حرف بزنه. بچه اش می چاد.»

میثم گفت: «نمی خوام قبول نیست. شما دو تا همش با خودتون بازی می کنید. پس من چی؟»

ساره گفت: «خیلی خب الان تو رو هم بازی می دیم.»

و خودش دست میثم را گرفت و گوشه ای نشانده و گفت:

«تو مشهدی هستی.»

و دست سلمان را گرفت و به خواستگاری سمیره آورد. سمیره عروسکش را بغلش کرده بود و تکان تکان می داد. ساره گفت:

«خب سلمان آقا شما چه کاره هستید؟»

سمیره گفت: «شهیده»

ساره گفت: «اوه، شهید که کار نیست. اصلا بازی نمی کنم ها.»

سمیره گفت: «پس شهید چیه؟ بیکاریه.»

ساره گفت: «شهید چیزه. شهید یعنی رفته پیش خدا.»

میثم گفت: «خدا چیکاره اس؟»

ساره گفت: «خدا ما رو درست کرده. این گل ها رو درست کرده. همه چیو درست کرده. خیلی گنده است.»

میثم گفت: «بگو به خدا.»

ساره گفت: «به جون خدا»

میثم گفت: «اگه دروغ بگی می رم از آقا چلاقه می پرسم می آم با لگد می زنم تو شیکم ها.»

ساره گفت: «تازه خدا از بابا پیره تو هم گنده تره حالا از این نقل ها بخورین. بفرمائین.»

سلمان قند برداشت و در دهان گذاشت. بعد هم لی لی کشیدند و نان قندی ها را خوردند. ساره گفت:

«حالا که عروسی کردیم چی کار کنیم؟»

سمیره گفت: «حالا سلمان برو شهید شو دیگه.»

اما هر کاری کردند، سلمان چشم هایش را هم نگذاشت. آخر سر میثم با چوب، خاک باغچه را کند و عروسک حرف بزن سمیره را به جای سلمان خاک کردند! روسری ساره را هم پهن کردند روی خاک قبلی برآمده که عزاداری کنند. میثم گفت:

«من آقا روضه خون می شم. شما گریه کنین.»

بعد روسری ساره را از زمین برداشت و گذاشت روی سرش و شروع کرد به خواندن:

«شهیدم... حسینم... مرد... اوویلا... الله اکبر. گریه کنید دیگه قبول نیست. یالا. شما گریه نمی کنین. قهر می کنم ها.»

سلمان خندید. و میثم به قهر لب و ر چید تا گریه کند. ساره گفت:

«اصلا این طوری بازی نمی شه. نخود نخود هر که رود خانه خود.»

عالیه به خورشید گفته بود که سوری را ببرد و وادارد که دستی به سر و صورتش بکشد. خورشید چادر چاقچور کرد و حاضر به یراق به اتاق سوری آمد. سوری در جایش خوابیده بود. لحاف بر سر کشید: سوری بس است برخیز! هنگام خزان گذشت. این دست ها را از زانوی غم بردار. غبار از آئینه بگیر. لباس سیاه برکن! این موهای وزوزی آشفته را شانه کن. بیاف. ببین چه موجی بر شانه ها می زنند. رقص بید حیاط را در باد دیده ای؟! کرک صورت به بند و دو انگشت مشاطه بگیر. از مردی به در آ. زن شو. تو زنی سوری: آیا حاضرید به عقد آقای احمد... در آئید؟ خانم سوری... آیا حاضرید به عقد آقای احمد... در آئید؟ برخیز! جای درنگ نیست. این پرده ها از اتاق دل برکن! ببین گلپرده ای ها چه زرد شده اند! چه چرک شده اند! بشوی! غبار غم از جان بشوی! بیرون را دیده ای؟ ببین چه گلی در باغچه روئیده است! سر صبحی یکی را لایه چید و به اتاق برد. یکی را هم تو بچین! گناه نیست. بچین! از آن تو به خلوت خویش بیاور. ببو! تو گلی. گل در کنار گل زیباست. تو آدمی. زنده ای. زندگی کن! زنی! شوهرت کجاست؟ بچه هایت، بهانه بابا نمی گیرند؟

«کپه مرگت رو گذاشتی؟ نر. عزیز دردانه حسن کبابی. خورشید اومده. آفتاب زده. پاشو! پاشو!»

«سلام خورشید خانوم. صبح تون بخیر.»

«کدوم صبح؟ پدر آمریزده، صلاه ظهره.»

سوری درون آینه آرایشگر، چون تصویر درشت سنگ نشست و آه از نهاد برنیاورد. دو نخ بر دو انگشت، صورت او را گزیدند و سوزاندند و خوردند.

«مبارک است.»

«مشتلق، خانوم. شاگردانگی»

«قابلی نداره. شب خدمت باشیم.»

شب، سوری زرکش پلو و مرغ بار گذاشت و همه را دعوت کرد. کریم آقا هم آمد. هر کدام برایش یک چشم روشنی هم آورده بودند. عالیه پیراهن و روسری ای که هنوز بوی نفتالین می داد به سر کرده بود. خورشید گفت:

«عزاتون عالمی رو بر می داره. عروسی تونه که بی سر و صدا است.»

مشهدی گفت: «تو که این بار عروسی کردی، همه کور و کچل ها را هم دعوت می کنیم.»

و همه خندیدند و خوردند و یک به یک رفتند.

میلی که به چشم روشنی هست سوری را بخود می کشاند. جذبه یک معما. رازی به حاوی کمیت محبت است. چه آورده اند؟ هر کس مرا چقدر دوست دارد؟ چقدر به فکر من بوده است؟ هر کسی برای ابزار محبت چقدر پول داشته است؟

«اسباب زحمت. چرا خجالت دادید؟»

و آخرین نفر که رفته بود، سوری به چشم به هم زنی همه را گشود. این ساعت مردانه و زنانه را مشهدی. این گلویند زنانه و این کت و شلوار مردانه را عالیه. این بلیز دامن را لایه و این جعبه شیرینی را خورشید. از همه بیشتر آنچه ملیحه آورده بود او را خوش آمد: چه ساعت دیواری قشنگی! سوری آن را از میخ دیوار آویخت و نشست به تماشای لحظه های موزونی که می گذشتند: احمد کجاست؟

به نماز ایستاده بود. چه ساعتی است مگر؟ دوازده نیمه شب. فراموشی. قضای عمر. سوری نیز به نماز ایستاد. احمد سلام نماز را گفت و کناری نشست. لحظه‌های پر التهاب. دغدغه‌های مجهول. سوری چه می‌کند؟ بچه‌ها را چه کسی برده است؟ این که سر بر سجده گذاشته است کیست؟ او سر برداشت. سوری، در رخت سوگواری. دست احمد به زمین کشیده شد و به چیزی گیر کرد. آن را لمس کرد و بلند کرد. عروسک سمیره حرف زد: مامان. رقص نور چراغ خواب شعله‌ای. بازی امواج نور بر شاخه‌های موی عروسک قشنگ. این چه کسی است در چشم من؟ این من محرم نامحرم. کجا کسی زن خود را این چنین مخفیانه به تماشا می‌نشیند؟

«السلام علینا و علی عبادالله الصالحین.»

پیش از آن سه تکبیر آخر، چشم‌های احد از سوری به بالا سرید: خدای من، برادرم اکبر! چشم در چشم او. سر به زیر انداخت و نشسته نشسته جا عوض کرد. از ضلع غربی اتاق به ضلع شرقی. دوباره سر بر آورد و به عکس نگاه کرد. خود او بود. اکبر. چشم در چشم او به غضب. به خشم. گریز ناممکن. بی‌خودی از خود بی‌خودی احمد. شرمساری نفس. عرق ریزی روح^۱ احمد چشمان برادر را تاب نیاورد. دو نی نی چشم به گل پرده‌ای‌های اتاق گریختند. به سقف اتاق. آن ترک خورگی که نم باران به آن زنگ زده است... پلک‌ها چشم‌ها را پوشاند. خون صورت را. شرمساری. شرمساری ای‌وای!

سوری نه این که مردها را نشناسد، می‌شناخت. پدرش، شوهرش، مشهدی و حالا لابد احمد، یکی چون آن‌ها. چشمان احمد همان چشمان اکبر. قد به همان بلندی که او بود. ریش به همان انبوهی، به همان سیاهی، به همان نرمی. این هر دو برادر یکی. چشم‌های احمد بار دیگر باز شدند. چشم‌های عکس، صمیمی او را می‌نگریستند. لبخندی نرم. دو چشم روبرو دو چشم احمد را به خود خوانده بود. بخشش. تنها عقوبت یک دوست از دوست. یک برادر از دیگری. عکس می‌خندید. این همان عکس است؟ از اتاق گریخت.

کلاه عالیه اما پس معرکه بود. دندان روی جگر می‌گذاشت: تف سر بالاست. غم من خودم را بس. به درک غم این و آن. هر چه باداباد! بگذار سر این دومی را هم بخورد. خودش خواسته است. پدرش خواسته است. عاق. در دلم عاقی ای احمد. خود را به بی‌خیالی زد. اما قلبش از جا کنده می‌شد. بر حریم پسرش کسی دست دراز کرده بود. چه حالی دارد او در آن دنیا. چه خوب این مشهدی همه چیز را به هم بند و بندیل کرده بود. خاک بر سرت ای مرد. ترا هم بابا گفته اند گفته باشند. او چرا؟ برادر بر حریم برادر چرا؟ در دیزی باز، حیای گربه کجا؟ مشهدی گفت:

«بگو به داده رضا.»

«رضا بی رضا. احمد بی احمد.»

«ناشکری می‌کنم از اجرت کم می‌شه. بگير بخواب.»

«قلبم وای قلبم. دوباره گرفت. نفسم بالا نمی‌آید. دارم می‌میرم... وای...»

مشهدی کمی سنبل طیب و گل گاوزبان را دم کرد و برای تقویت به عالیه داد و حالش سر جا آمد.

مشهدی اما در دلش غنج می‌رفت. دری به دلی می‌گشود. بچه‌ها هر دو خوابیده بودند. رویشان پوشیده بود. اتاق گرم بود. مشهدی دکمه‌های پیراهن باز کرد. کلاهش را روی جالباسی انداخت:

«پیری است و هزار درد بی‌درمان. جوانی ... آئی ... بسم الله. شب اول عروسیمون یادت هست عالیه؟ جهاز را داده بودم طبق کش‌ها آورده بودند. غیر از کمده‌ای که بار الاغی بود، همه رو طبق کش‌ها آوردند. اول لنگ‌ها را چمبره کرده بودند روی سر و بعد یا علی به خونه تو یادت هست عالیه اون روزها رو؟ غنچه عقد رو که تو خوشت اومده بود؟ آینه و شمعدان رو که با هم خریده بودیم؟ بقچه‌های ترمه دوزی شده رو که خودت دوخته بودی؟ ململی رو که رومون می‌کشیدیم؟ اون ارسی پاشنه بلنده رو که تازه مد شده بود؟ یادت هست؟»

«همون تلقی تلقی‌ها؟»

«آهان.»

«یادش به خیر. تو اون وقت‌ها جه هوامو داشتی. چقدر با هم در و بیرون می‌رفتیم.»

«من، سه دوری پلو رو یک جا هپلی هیو می کردم. حالا نبود که به یک حبه انگور، آروغ هفت شکم سیر بزنم.»

«من چه اگر دوکری می کردم یادت هست؟ هنوز خدا اکبرو بهمون نداده بود. شب ها زود می اومدی خونه و از در و بیرون می گفتی. یا به شب نشینی می رفتیم. تو می اومدی توی مطبخ پیش من که داشتم غذا درست می کردم، طاقت نمی آوردی و همون جا خودت رو سیر می کردی ...»

«تو می زدی روی دستم می گفتی: ناخنک نزدن بچه جون. یادت هست؟»

«شب اول رو یادت هست که با هم وایسادیم به نماز؟ دماغ اونا رو که گوش وایساده بودند سوزوندیم؟ حالا هم دماغم رو خیلی می سوزونی.»

«من غلط می کنم. کجا این کار و کردم؟»

«چرا جلوی سوری کنفم می کنی؟»

«ببره این زبون دست خودم که نیس. تو که می دونی من آدم بشو نیستم.»

«چرا مثل اون سال اول نیستی. هنوز هم همون قدر منو می خوامی که به خواستگاریم اومده بودی؟ مثل اون وقت ها که همش درو بیرون می رفتیم؟»

«بسم الله، بگو بلندشم نصفه شبی برات لالایی بگم. شب عروسی پسرته زن. گریه شگون نداره.»

دل عالیه اما به هیچ صراطی مستقیم نبود.

احمد از اتاق که گریخت، به حیاط رفت. حیاط سردتر از آن بود که بتوان ساعتی را بیشتر دوام آورد. آهسته به دم اتاق مشهدی آمد و لای در را باز کرد. همه خوابیده بودند. از روشنی ایوان به تاریکی اتاق سرید و همان جا جلوی در دراز کشید. پاها به دیوار. دست ها به زیر سر. اما دست خودش نبود. پاها بر دیوار آرام نداشتند. به پائین سریدند. دست ها از زیر سر به زمین کشیده شدند و خود او ایستاد. کورمال کورمال دستگیره را یافت. گوش به صدای نفس های مشهدی و عالیه داد. کسی بیدار نبود. در را گشود و به ایوان آمد و تا پشت اتاق خود رفت. صدای تپش قلب او اکنون از همه جیرجیرک ها و از زوزه باد هم بیشتر بود. دوباره بازگشت و پا به اتاق خفته مشهدی گذاشت. لحافی را بر روی خود کشید و دیر یا زود به خواب رفت. در دم دید که زیر درخت شکوفه ای دراز کشیده است و باد بر شکوفه ها می وزد و تن او زیر شکوفه ها مدفون می شود: خدای من چه بویی! اما برادرش در گوشه حیاط گل ها را از باغچه بیرون می کشید:

«کجا می بری اکبر؟ خشک می شن. هنوز زمستون نشده. بذار فصلش بشه. هوای گل رو داشته باش.»

«به تو چه مربوط. گل خودمه می خوام خشک بشه.»

صبح صبحانه را همه با هم خوردند. عالیه دلش پر غرور و شادی شد وقتی که به قد و بالای احمدش که بیرون می رفت، نگاه کرد. سمیره از گردن مشهدی آویخته بود:

«بابا بزرگ گل ها ما رو می بینند؟»

«نه بابا جان اون ها که آدم نیستند.»

«تو که می گفتی گل ها رو نکنید، گناه دارند. یک برگشون چشمشونه. یک برگشون گوششونه، دوست دارین یکی گوش شما رو ببره؟!»

«گفتم مثلا. نگفتم که راست راستکی چشم دارند. خواستم بگم اون ها هم دردشون می آد. اون ها هم دوست دارند زنده باشند. آفتاب بخورند. بغل مادرشون که ساقه است، باشند. حالا فهمیدی؟»

«من فهمیدم. ولی وقتی دوباره پرسیدم اون ها دوست دارند بغل مادرشون که ساقه است، باشند، یک چیزه دگیه نگه ها!»

شب که شد، ملیحه باز نبود. از خانه بیرون رفته خرید کند یا باز در اتاق لایه است؟ حمید نمی دانست. به فشار دو دست چرخ هایی را که پایش بودند، هل داد و خود را تا نزدیک اتاق لایه کشاند:

«ملیحه. ملیحه.»

«این جا نیست حمید آقا. بفرمائید تو.»

از آن جا بازگشت. به اتاق خورشید که نمی توانست رفته باشد. پس لابد به خرید رفته است. ملیحه خنده کنان از اتاق سوری بیرون دوید و چیزی را که درون چادرش پیچیده بود به دست حمید داد:
- «عروسک سمیره است. قایمش کن ببینیم می فهمه.»
و دوباره به اتاق سوری رفت. حمید عروسک را برداشت و به اتاق آورد. عروسک را که به حالت خوابیده می گرفت، چشم هایش هم می رفت. سرپا که می نشاند، چشم هایش را باز می کرد و می گفت:
- «مامان.»

ملیحه همان شبانه برای عروسک سمیره لباس دوخت. آخر شب که شد، برای عروسک جا انداخت و رفت خودش سمیره رو بغل کرد و به اتاق خودشان آورد. به سمیره گفت:
- «عروسکت کجاست؟»
سمیره گفت: «گم شده دلیل مرده.»
ملیحه گفت: «موقعی که داشت گم می شد من دیدمش. از دست تو شکایت کرد. گفت مامانم منو دوست نداره.»
سمیره خندید: «اون که از این حرف ها نمی زنه فقط می گه مامان.»
- «چرا حرف می زنه. خودش به من گفت... حالا بیا پیش من بخواب برات قصه بگم.»
و او را کنار خود خواباند:

«یه دختری بود، یه عروسک داشت یه روز عروسکش گم شد. رفت پیش خاله اش گفت: خاله جون عروسکم گم شده. خاله اش گفت: الان بخت دختر شاه پریون را می بندم که عروسکت پیدا بشه. دستمالشو گره زد و گفت: اجی، مجی، لاترجی. به حق شاه پریون، این عروسک پیدا بشه. بعد لحافشو این طوری زد کنار و عروسک پیدا شد.»
سمیره عروسک خود را دید. ذوق زده برخاست و نشست:
«جونمرگ شده کجا رفته بودی؟ اینقده دنبالت گشتم. تو قایم کرده بودی خاله، ناقلا؟! آره؟»
و همه خندیدند. حتی حمید از شادی سمیره شاد شده بود لحظه ای همه چیز را فراموش کرده و به او شکلک درآورد. ملیحه بچه را میان خودشان خواباند و شروع کرد برای سمیره قصه گفتن.
وجود سمیره چه شوری در دل هر دو انداخته بود:

«حالا بذار من برات قصه بگم.»

سمیره گفت: «مگه تو هم بلدی؟»

- «معلومه که بلدم. کوچولو که بودم مادر بزرگم برام خیلی قصه گفته.»

- «تو هم مادر بزرگ داشتی؟»

- «بعله که داشتم. از زیر بته که عمل نیومده بودم.»

- «پا هم داشتی؟» - «پا هم داشتم.»

- «چیکارش کردی؟»

- «زیادی بود انداختمش دور.»

خواسته بود بگوید دادم در راه خدا، دهانش نچرخیده بود. بعد شروع کرده بود و همه قصه هایی را که بلد بود برای سمیره گفته بود و او خوابش نبرده بود. آن وقت خود حمید بود، ملیحه شروع کرده بود:

«بازم یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود یه دختری بود، خیلی دلش عروسک می خواست...»

چراغ اتاق ملیحه و حمید که خاموش شد، احمد جای خود را در اتاق مشهدی انداخت. و تا برود دندان هایش را مسواک کند و برگردد، مشهدی در اتاق خود را قفل کرده بود. احمد چند بار با انگشت آهسته به در اتاق کوبید. جواب نیامد. لحظه ای این پا و آن پا کرد و دوباره تلنگری به در نواخت. صدای مشهدی برخاست: «کسی خونه نیست جانم»

احمد به اتاق دیگر رفت. میثم برادرش خوابیده بود. سوری چادر نوری با نقشی از گل های ریز بی نام بر سر داشت و گوشه ای کتاب می خواند. احمد که وارد شد، سوری برخاست. احمد نشست و بچه خواب برادر را بوسید. مواظب بود تا سر خودش بالا نیاید و به عکس برادر نیفتد. اما از همان لحظه، میلی مخالف در او سر بر می آورد: نگاه کن. بین و خجالت بکش. کسی از پاره تن تو دنیایش را گذاشته است تا به خدا برسد. تو آمده ای خدا را گذاشته ای و دنیای او را بر می داری چه حقارتی است این که تو را در خود گرفته است؟ سرت را بلند کن و به چشم های برادر بنگر. رویش را داری؟

میل دیگری در او سر بر می آورد و می گفت: من که زن دیگری را می خواسته ام اسم من برکس دیگری بوده است. مگر جز این است که این جا من ایثار کرده ام. از خود گذشته ام. به عاطفه ام تسلیم نشده ام، به وظیفه سر سپرده ام. دل من جای دیگری بوده است. به زور وظیفه او را این جا آورده ام. پس سر بلند کن و آسوده در چشمش نگاه کن. چه باک؟ چه خواهد شد مگر؟ اما کدام یک ندای وجدان او بود؟ سر برداشت. عکس برادر نبود. چشم هایش به آن سوی اتاق رفتند. هیچ کدام از عکس ها سر جایشان نبودند. احمد آهی کشید. سوری برای او چایی ریخت. احمد آهسته آن را برداشت و نوشید. سوری دوباره چایی ریخت و گفت:

«عسک ها رو شما برداشتید؟»

– «من؟»

– «از عصری که نبودم گم شده. گفتم لابد شما اون ها رو برداشتین. پیش خودم گفتم شما رو هم اذیت می کرده.»

احمد گفت: «چه اذیتی؟»

و به حیاط رفت.

مشهدی گفت: «زن، والله به خدا تو عقلت کم شده. مخت پاره سنگ بر می داره. رفتار بچه ها رو پیدا کردی. مرض داشتی عکس ها رو از اتاق اون ها برداشتی؟»

عالیه گفت: «به تو چه مربوط. اختیار عکس بچه خودم رو هم ندارم. دلم می خواد پیش خودم باشن.»

مشهدی گفت: «این همه عکس تو آلبوم داری. ویرت به همون چند تا عکس گرفته. برو خودت رو درست کن. این قدر اجبر خودت را ضایع نکن. یک کاری کن اون یک شفیع رو هم روز قیامت از دست بدی ها.»

عالیه گفت: «تو یکی که بهشتی هستی برای هفتاد پشتمون بسه.»

مشهدی گفت: «من فردا صبح می رم از روی کاغذ عکسش می دم آگهی چاپ کنند تا اتاق رو با اون ها کاغذ دیواری کنم. ببینم اون وقت چه کسی به اونا دست می زنه؟!»

– «آدم نکن؟!»

حوض خانه، خلاصه دریا. موج ها بر سینه حوض لب پر می زدند و بر پاشویه حوض می کوبیدند. احمد ریگی درحوض انداخت. ستاره ها ناپدید شدند. ماه غروب کرد و صدای شب، صدای جیرجیرک ها، بر همه چیز مسلط شد. ماهیان، نهنگ حوض. پری دریایی به حیاط آمد و رفت. باور و ناباوری. دوباره به حیاط آمد:

«می خواین من برم اتاق خورشید خانوم؟ شما این جا سرما می خورید احمدآقا.»

– «نه خوبه. الان دیگه صبح می شه.»

سوری رفت و دو پتو آورد و کنار باغچه نشستند. احمد گفت:

«یادش بخیر یک شب تو جبهه با برادرم نصفه شب نشسته بودیم و گپ می زدیم. . .»

خورشید هوایی شده بود. لحظه ای پیش از خوف قربانعلی زابراه شده بود و از پشت پنجره بیرون را نگاه می کرد: جل الخالق، این جور مرد را دیگر ندیده بودم. طاقت نیاورد و بیرون آمد. به صدای سرفه ای آمدن خود را به آن ها خبر داد:

«هان، احیاء گرفتین؟ نمی خوابید؟»

احمد گفت: «قرار مشهد رو می داریم. برادرم که زنده بود سفارش کرده بود اگر شهید شد، زن و بچه اش رو ببرم مشهد.»

«خوش به سعادتتون. من هم دو سال اون جا مجاور بودم. قربونش برم اون جا صفای دیگه ای داره. ایشالا رفتید، کوه سنگی و وکیل آباد و بازار حضرتی رو فراموش نکنید.»

۱۳

ملیحه وقتی دید دلشوره راحتش نمی گذارد، رفت پشت پنجره و به حیاط نگاه کرد. حمید حال و حوصله همیشه را نداشت. بی جنب و جوش شده بود. نقاشی کشیدن را هم رها کرده بود. دیگر نه او به سراغ کسی می رفت، نه دیگران به سراغ او می آمدند. آن که تند می رود تا کی می تواند ملاحظه آن کس را که در راه رفتن کند است، بکنند؟ این بود که دیگر رفقای کوه به سر وقتش نیامدند. همین که چشمشان در چشم او نمی افتاد، دلیلی برای خجالت نبود. اصغر هم دیگر برای نماز جمعه با ماشین به سراغش نیامد. ملیحه هم که زورش نمی رسید او را با چرخ از اتوبوس بالا بکشد. پیاده هم که یک کربلا راه بود. آن وقت حمید می نشست و نماز جمعه را به رادیو اقادا می کرد و در تمام مدت با کسی حرف نمی زد. حتی خطبه های سیاسی را مثل دعا گوش می کرد.

همه چیز در هاله ای مقدس برای او جلوه می نمود. ملیحه خودش با گوش خودش شنیده بود که خورشید به لایه گفته بود: «این پسر پاک خل است. در آن دنیا زندگی می کند. کتاب دعایش را بر می دارد و به حالی می رود که انگار از هم اکنون در دنیای دیگری است. خوب است والله، آدم پایش را بدهد بعد هم این طوری خودش را گول بزند. من مانده ام در کار این دو کفتر چاهی حیران. می گویند قطع نخاعی است که بچه اش نمی شود. پسره خودش به تنهایی نمی تواند به مستراح برود، آن وقت رفته زن گرفته.» و ملیحه طاقت نیاورده بود و از جلوی او درآمده بود. اما حمید روز به روز بدتر می شد. مثل صندلی چرخ دارش یک گوشه ای آرام می نشست و به جایی ماتش می برد و یا با انگشتان دستش بازی می کرد و به بازی ماهی ها در حوض آب خیره می شد.

گله بزرگ ماهی ها درون حوض این سو و آن سو می رفتند و جسورترینشان ماهی دم سرخ، خود را از آب بالا می انداخت و دوباره با سر به آب می رفت: این همان ماهی است که یک روز در پاشویه افتاده بود و مرده بود؟

راه افتاد. تمام سرسرایبی را که درش مهر و موم دادستانی بود دور زد. و به اشیاء عتیقه و گران قیمت آن از پشت شیشه نگاه کرد. تمام این چند اتاق مستخدم ها را که دست این چهار خانوار بود رفت و برگشت. دیگر کجا برود؟ خسته شد. این همان جانی است که تا قلعه توچال یک نفس شش ساعته رفته بود. جلد آلبوم روی پایش را باز کرد. ابراهیم از توی عکسش برای او گریه می کرد: «بیا حمید. بیا پیش خودمان آن جا کسی قدر تو را نمی داند.» صدای زنجیر تانک عکس، توی سرش پیچید و گروپ گروپ خمپاره شصت در اطرافش شنیده شد. سرش را دزدید: «بچه ها، بخواهید زمین!» خوابیده بودند بچه ها. این یکی علی سیزده ساله. پست لیش سبز نشده بود. زیر چرخ تانک ها له شد. خودش به دهان او آب ریخته بود و عقب کشیده بود. با یک پای تیر خورده که دیگر نمی توانست یکی دیگر را هم خرکش کند. مردم دو طرف راه ایستاده بودند و جسد له شده اش را در کیسه ای که درون تابوت بود، تشییع می کردند: آه و واویلا. طاق شال را برداشته بودند و پرچم انداخته بودند. پرچم سه رنگ و کیسه را درون قبر گذاشته بودند. کجایش را غسل و کفن کردند گوشت چرخ کرده را. موهای لب عکس هنوز در نیامده بود. فقط عمه اش گریه می کرد. بقیه نوحه می خواندند. کسی گلاب می پاشید.

با تسبیح بازی کرد. چرخش بیهوده دانه ها که تا به حال او را آرامش می داد، اعصابش را چنگ می انداخت. برخاست و دوید و خودش آتش گشود و جلو رفت. زدنش. اینهاش اینم عکسش. عکس خودش که نه، عکس یک دست و یک سرش که بعد از حمله پیدا شد. کجاست عمار؟ کاکل موها در خون خضاب: آه و واویلا. همیشه به دیدن این عکس، نوحه ای در درونش سر می گرفت. صدای سوزناک علی که عکسش را گم کرده بود در دلش سر بر می آورد: آه و واویلا. چه کسی عکسش را از آلبوم کش رفته بود: می دانید من پسران را دیدم. لحظه های آخر. خیلی آسوده رفت. دستش قطع شده بود، اما آرام لبخند می زد. اول دنبال برادر کوچکش احمد گشت. بعد سفارش او را به من کرد و رفت: آه و واویلا. ممد نبودی ببینی، شهر آزاد گشته، محسن برگشته، آه و واویلا... ابرام باز لبخند می زد. نوک کلاشش را رو به هوا گرفته بود. و عباش شام غریبی، دست بر شانه اش داشت و با یا دست به ریش هایش ور می رفت. تازه در آمده بود: من می خواستم با آن ها بروم. قرار بود با ماشین مهمات ببرم. اما همان شب رأیم برگشت. خوب می دانید خط اول یک چیز دیگر است... حالا تمام راه ریگ ریزی شده حیاط را تا به انتها رفته بود و لحظه ای زیر آلاچیق خشک نشسته بود. دوباره برگشت و حوض را دور زد. و کنار شیر ایستاد و با دست فلکه فواره را باز کرد. فواره ها بلند و کشیده قد برداشتند و خود را خیس کردند. عکس ها خود را عقب نکشیدند. کسی روی زمین نخواستند: «بردارید.

این یک قرانی های قدس تبرک دست امام است. یکی بیشتر برنارید که به همه برسد. به مناسبت عید نوروز متبرک شده.» حمید دست کشید به ریش های تنکش و آلبوم را بست و در خیال به خیابان رفت. رفته بود. حالا کو حتی همان حال؟ حمید با چهار چرخه اش از خیابان می گذشت. کسانی برگشتند و او را نگاه کردند. حرکت چرخ به تنهایی، کند پیش می رفت. قسمتی از پیاده رو سربالایی بود. کسی جلو آمد تا:

«بگذارید کمکتان کنم.»

«خیلی ممنون خودم...»

«چرا تعارف می کنید زحمتی نداره که.»

و او را به یک فشار دست تا بالای سر بالایی برد: «التماس دعا.»

مزد چهار قدم هل دادنش را می خواست.

«اجرت با خدا برادر. همه بهشت مال تو.»

حمید لحظه ای ایستاد. دندان به سائید و بخار گرم با غیظ از دهانش بیرون زد و سر بالایی را دوباره به پائین برگشت و با زور دو دست به هر جان کنندی بود خود را بالا کشاند. یک صندلی چرخدار دیگر از آن سوی خیابان رد می شد. هر روز همین لحظه این صندلی را دختری هل می داد که چادر عربی خیمه ای به سر داشت و فقط صورتش و دو دست هایش بیرون بود. هیچ کدام نمی خندیدند. معلوم بود ملیحه ای دیگر برای ثواب پذیرفته است که یک عمر معلولی را هل بدهد: «آفرین به شما آفرین!» حمید یک باره به یاد یکی از بچه ها افتاد که تیر خورده بود بیخ گلویش و مثل کارد سلاخی تا بیخ حنجره را بریده بود و خون چفیه اش را سرخ کرده بود و حمید او را بوسیده بود. نمی شد این تیر که به کمر او خورده بود کمی بالاتر می آمد و حنجره را نشانه می گرفت و او این قدر ملیحه و دیگران را عذاب نمی داد.

همان چرخ دستی و همان دختر آن روز از رو به رویش می آمدند. سر همان ساعت. حمید ایستاد و لبخند زد:

«سلام»

«سلام. حالت خوبه؟»

«الحمدلله. چه خبر؟»

«فلانی را می شناختی؟ پا نداشت؟! ... دست از آرنج... یادت اومد؟ مَرَد. دکترها نتوانتسند برایش کاری بکنند. بیچاره سه سال توی رختخواب و چرخ جون کند. خدا بیامرز دوش خیلی سختی کشید. دیده بودیش این روزهای آخر؟ یک پوست و یک استخون. دوک...»

...

«فلانی رو هم دکترها جواب کردند.»

...

«فلانی رو هم...»

«مرحمت زیاد. مزاحم نمی شم. خوش باشید.»

چه اتفاقی می افتاد؟ فووش چند سال دیگر او توی همان صندلی چهار چرخ که دسته های چرمی داشت، می نشست و سیگار دود می کرد و به ماهی های حوض نگاه می کرد. یا به بید در باد:

«شما هم آخر سیگاری شدید؟ عجب!»

رها کرد. حوصله افکار خودش را هم نداشت. به اتاق رفت و لباس سپاه را پوشید و بیرون آمد و زیر سایه روشن درخت ها نشست. چرا؟ خودش هم نمی دانست. خلقش تنگ بود. از این لباس نه خوشش می آمد، نه بدش. دیگر احساساتی نمی شد. لباسی چون لباس های دیگر. نه نه، بی رحم چگونه؟ چندین هزار رگ بریده بر این لباس ها رنگ زده است. از چرخش پائین آمد و در سرازیری کنار باغچه چرخش را هل داد و رها کرد. چرخ بازگشت. دوباره به بازی چرخ را هل داد و رها کرد. چرخ بازگشت. تا کی؟ به چرخ نشست. و پیشانی داغش را روی کف دست ها گرفت. خمپاره شصت عکس شلیک می کرد و آن جوانی که کنار عکس، دست راست، پیش حمید ایستاده بود با دست به بقیه اشاره کرد که جلو بروند. حالا همه از خاکریز اول سینه خیز رفتند و در دشت صاف خوابیدند. قطار فشنگ از خاکریز دوم که دویست متریشان بود، از بالای سرشان می گذشت. همان که گوشه راست عکس ایستاده بود... ای وای. بر خود لرزید. آن روز در آن دشت پر از لاله پر از شقایق، در غروب آفتاب، چه بارانی باریده بود. خدا این همه خون را از زمینه شسته بود تا ملائک او نبینند که آدمی چه قسی است.

تا دوباره نگویند که آدمی را برای چه آفریده‌ای. باران می‌بارید و لباس حمید خیس خیس شد. صبور شده بود. حتی این روزها پشه‌های سبز درختی را از خود دور نمی‌ساخت:

«نکش میثم گناه داره.»

خسته شد. پاهایش با چرم صندلی یکی می‌شدند.

هر دو خشکیده و چروک. آخ اگر می‌توانست روی این پاها بایستد! در انتظار یک معجزه. برخیز! بلندشو! حسین ملک الشعاع را امام رضا شفا داده. بلند شو! امیدوار باش! روی پای خودت بایست! به هر سختی به هر جان‌کدنی هست، بایست! گیرم که پاهایت تاب نمی‌آورند. گیریم که دست‌هایت درد می‌گیرند. گیرم که آهسته، نرم نرم هر طور هست باید این کار صورت بگیرد. ننشین حتی اگر بمیری بهتر از این زندگی است. با دست‌هایش به دسته‌های صندلی چرخ‌دار فشار داد. زوری را که می‌خواست به پاهایش بیاورد به صورت و گردنش داد و سرخ شد. سرخ سرخ حالا روی دست‌ها بلند شده بود. چرخ را به عقب هل داد. چرخ و او هر دو در باغچه‌واژگون. با صدایی که بلند شد، تمام درها گشوده شد و همه مهربانان به سر او ریختند. آی محبت محبت. آی ترحم ترحم. در بی‌حالی چشم‌گشود. همه آن‌ها که از محبت و رافت‌شان می‌گریخت، محاصره‌اش کرده بودند. دردی که داشت بیشتر از آن بود که خود را به آن‌ها وا نگذارد. آدمی در هر حال بدون دیگران نمی‌تواند زمانه را به سر کند. درد، همدردی می‌خواهد. آدمی، آدم می‌خواهد:

«چرا ما رو صدا نکردی؟»

«می‌خواه همه کارها رو خودش بکنه. به خودت رحم کن با این بنیه ات.»

«به زن بیچاره ات رحم کن.»

ملیحه صندلی چرخ‌دار را هل داد و حمید مثل بچه‌ای که تازه چشم به دنیا باز کرده، سرش را درون کالسکه این طرف و آن طرف چرخاند و دیگر هیچ‌باکش نبود که دیگران پشت سرش چه می‌گویند یا به چه چشمی به او نگاه می‌کنند. داخل اتاق شد. ملیحه لباس سپاه را از تن او درآورد. حمید خود پرده‌ها و پشت‌دری‌ها را کیپ کشید تا هیچ‌یک از آن آدم‌های خانه را نبیند. تا هیچ‌کس نتواند حتی با چشم‌هایش، حتی با دهانش که به لبخند باز شده، به او مهربانی کند. شب کسی از پشت پنجره اتاق رد شد. عالی‌ه بود. در را باز کرد:

«امروز ناهار تشریف بیارین به اتاق ما. برای احمد و سوری آش پشت پا پختیم.»

و رفت حمید پشت به بیرون، رو به اتاق کرد. آن‌جا دیگر دری نداشت. حالا خرده‌ریزهای اتاق هر یک در چشمش جان می‌گرفتند. تک‌تک ساعت. عبور لحظه‌های کشنده و کند. سرما. سرما.

ملیحه دو بافه مویش را از پشت سر به روی سینه انداخت و گره‌روبان آن‌ها را به دندان باز کرد تا دوباره شانه‌شان کند. حمید چشم به آلبوم گلی روی پایش داد و ورق زد. در لابلای آن همه عکس دوست و یار غار خود او ایستاده بود با دو پای کشیده و استوار. ورق زد. نگاهی عبوری تا عکس‌های دختری‌های ملیحه. اولین عکس دو نفریشان کجا و عکس خوش‌آب و رنگ تکی او که قبل از آن انداخته بود کجا. عکس شش در چهاری که برای دیپلم انداخته بود. حالا رنگ و رویش را ببین. تاسیده و پلاسیده. پیر دختر جوان. سالی ده سال پیر می‌شود. چرا می‌خواهد خودش را به من بچسباند؟ مگر خدا به او دل نداده است؟ چرا می‌خواهد با ایتارش به من از خود یک قهرمان بسازد؟ به قیمت ترحم به من چرا؟ چه چیز را به دست خواهد آورد: آفرین آفرین به شما جوان‌ها که به ازدواج هم درآمدید.

عکس امام با پیراهن و زیر شلواری راست و درست ایستاده بود و به او لبخند می‌زد: آفرین آفرین به شما جوان‌ها که به ازدواج هم درآمدید. من دلم از این همه ایتار مالامال از شوق می‌شود. ایکاش من هم... تو را می‌گویم ملیحه نه مرا. این صلوات‌ها این دعاها برای توست ملیحه که حاضر شده‌ای از خوشبختی‌ات، از جوانیت، از سعادتت، بگذری و یک عمر خودت را چون گلیم مسجد وقف یک جوان از دست رفته بکنی. به پایش بایستی. پرستار موظف بی‌جیره و مواجیش باشی. در عوض، پنجاه سال بعد بهشت از آن تو. آن‌جا هم زن‌ها زن شوهرانشان هستند؟ مقام تو حتی ملیحه از من هم بالاتر است. من از پایم گذاشته‌ام و تو را به دست آورده‌ام. تو از خودت گذشته‌ای و چیزی به دست نیاورده‌ای. بدتر، او را به دست آورده‌ای. و بال‌گردن: آفرین به تو زینب. آفرین بلاکش دوران.

آلبوم را ورق زد. ملیحه درون عکس کجا و ملیحه درون این اتاق کجا! کو آن خنده‌ای که در این عکس دختری‌ها روی لب‌هایش نشسته است؟ جای آن را چه غمی پر کرده است:

«نگو نه ملیحه. من تو رو خوب می شناسم.»

«چی گفتی؟ منو صدا کردی؟»

«دوامو می خواستم.»

آش پشت پا را در هم خوردند. سماور قل قل می جوشید. حوصله تنگی آب از گرما در سماور. عالیه در قوری چای دم کرد. انگشت ها و کف دست مشهدی شانه های حمید را لمس کرد و برآمدگی های شانه را مالید:

«حوصله ات سر می ره. دق نمی کنی تنهایی؟»

«نه خودش عالمی داره»

«درسته. ولی...»

چیزی به دهانش ننشست. انگشت هایش را از لابلای شانه ها به پشت گردن کشاند و با تک انگشت، ماهیچه ها را مالش داد. بعد دست ها به گوش او رسید. لاله های گوش:

«یادش به خیر جوانی. آن وقت ها که حمام شازده می رفتیم. یک دلاکی بود خوب مشتمال می داد. از فرق سر تا نوک پا را بلد بود چکار کنه که آدم خوشش بیاد. قلقش دستش بود. هر ماهیچه ای رو از یک طرف می کشید. راستی تو هم که خودت یه وقتی می رفتی ماساژ، بدنت زخم نشه. دیگه نمی ری؟»

عالیه چای آورد و لای پنجره را گشود. بوی تریاک به اتاق زد. ملیحه گفت:

«بیست سئوالی. اگه گفتید این بوی چیه؟»

مشهدی گفت: «بوی میوه خشخاش. بگو احسنت. عالیه دست بزنی که برنده شدم.»

عالیه با دست به پشت مشهدی زد:

«می زنی به تخته که چشمت نزنند با این همه هوش!»

مشهدی گفت: «بزنی به پشت خورشید که حاشا می کنه. تا حالا می انداخت گردن قربونعلی خدا بیامرز. تو نگو خودش هم بعله. خب کلفت تریاکی، آقای طاغوتی هم می خواد دیگه. مدام تو گوش این لایه بدبخت می خونه که خدا اول و آخرش جای حق نشسته. حق به حق دار می رسه.»

خورشید سر کیف و کوک در اتاق را باز کرد و داخل شد:

«دستت درد نکنه عالیه چه آشی!»

مشهدی گفت: «خورشید خانم ذکر خیرت بود. من هم ازت دفاع می کردم.»

«بکنید. غیبت حلوای دهنه دیگه. سقز مرده بجوید.»

مشهدی گفت: «سر صبحی همسایه دیوار به دیوار اومده بود که درخت بلند شما سایه اش ریخته به خونه ما.»

پیچک دیوارتون هم ریخته به حیاط مون. اجاره اش رو بدین و گرنه ارواح طویه شهدا از تون قهر می کنند. دیگه به زن و بچه شون سر نمی زنند. حالا ما حساب کردیم، ماهیانه یک چیزی بدیم. سهم تو می شه روزی یک بست تریاک.»

خورشید گفت: «چشمشون کور. خیلی دلشون بخواد که پیچک ما به خونه شون رفته. اون ها باید اجاره بوی خوشش رو بدن.»

مشهدی گفت: «اجاره بوی تریاک چقدره؟ اینم باید به صاحب ملک بدیم؟ یا خودت نقدی وصول می کنی؟»

خورشید گفت: «هی متلک بار من کن. یک کاری می کنی که صاحب ملک، خونه اش رو که پس گرفت، تاوون و غرامت زخم زبون هایی که به دل من هم زدی بگیره.»

عالیه گفت: «کرم از خود درخته. خودت هم تنه می خاره خورشید که یکی هی سر به سرت بگذاره تا دعوا نشده صلوات بفرستید.»

خورشید گفت: «من چکار به مشهدی دارم. خیر سرم اومدم براتون شیرینی بیارم.»

مشهدی گفت: «شیرینی پس گرفتن خونه صاحب ملک از بنیاد شهید رو؟»

خورشید گفت: «نه بابا مال ماشینی یه که بنیاد به شوهر لایه داده.»

عالیه گفت: «همون وانت سفید نوئه که دم در گذاشته؟ از بنیاد گرفته؟»

خورشید گفت: «شیرینی اش که خوشمزه است. رنگشو نمی دونم.»

مشهدی گفت: «می دونستم سلام لر بی طمع نیست. هر چند به همه می دن. هر کی یک زن شهید بگیره و بگه دستش تنگه، یک ماشین می گیره.»

عالیه گفت: «حالا خدا کنه با هم بسازند. سرش رو بخوره.»

روز به آن گرمی، شب به این سردی را پشت سر داشت. سوزی می آمد که آن سرش برف پیداد بود. مشهدی گفت:

«می گن تو شمیرانات برف اومده. کوه ها رو بین دوباره لباس نو به تن کردن.»

زمستان یکباره سر رسید. عجله کرد و حتی پائیز را جا گذاشت. هوای سرد دست کمی از هوای زمهریز نداشت. عذاب مضاعف. غصه ها در سرما عمق بیشتری می یابند. عالیه شب به اشک خوابید و صبح که از خواب برخاست غم ها جلوی چشمش قندیل بسته بودند و با نوک تیزشان مدام در چشم و دلش فرو می رفتند.

ابری سیاه بر آسمان دلگیر، چون چتری زمین را از نگاه خورشید پوشاند. سرما. سرمای بی پیر. سوز. سوز برف. گریز مردم به خانه ها. کوچه های خلوتی که سفید می شوند.

درختان زیر پوششی از برف، خود را گرم می یابند. دوره گردی دست ها بر دهان، همه گرمای تن خود را به هوای دست ها، به هوای کوچه می دمد:

«لبوی داغه لبو.»

برف. برف. برف. تا مچ پا. بالاتر. بگیر و بیا تا زانوها. بالاتر. باز هم مدارس تعطیل می شوند. این گمان کودکان است. فردا بازی سرسره بر برف ها. آدمک برفی. پرتاب گلوله های برفی بر هم.

برف بند آمده است. بخار نفس از دهان چون ابر سر می کشد و دل آسمان دوباره می گیرد. سوز پس از برف. سبیل از بخار نفس به زودی یخ می بندد. حمید از سرمای وجود خویش یخ می بندد. به اتاق می گریزد. ملیحه از آه خویش می سوزد. پا به حیاط پر برف می گذارد. به اغراق تا گلو در آن فرو می رود. حالیا جهنمی در زمهریز: «جز.» صدای تماس آب و آتش. دل گر گرفته اش آرام می گیرد. مشتی برف در دست های ملیحه گلوله می شود و بیهوده پرتاب می شود. کبوتری پنهان می گریزد. شاید کبکی است.

شب سر می رسد، بی تغییر نور. نه نوری بوده است که برود. نه نوری که هست، می رود. سفیدی برف خود، کار خورشید را می کند. سفیدی برف حتی کور مادرزاد را خیره می کند. این همه سپیدی در زمین سیاه، ناممکن می نماید. آسمان زمین را می شوید. کار عبث. دوباره کثیف می شود. آدمی را چرا خلق کرده ای خدا؟ من یکی را چرا آفریدی که رنج بکشم؟! آه و واویلا. چه کشتاری شده بود آن روز. حمید صورتش را از شیشه جدا کرد. های دهانش شیشه را تار کرد. حیاط گم شد.

ساره بر شیشه بخار گرفته از دهان، خطی کشید. خانه ای. درختی. آدمی. جوجه ای. هنوز در اندیشه هایش به دنبال راز تولد می گشت. چرا گنجشک ها تخم می گذاشتند؟

برف، بند آمده بود. آسمان هر چه در دل داشت خالی کرده بود. مشهدی و کریم آقا دست به کار شدند. برف آبدار سنگین تر از آن بود که گمانش را می کردند. مشهدی برف را با پارو دورن طشت می ریخت و کریم آقا آن را به کوچه می سپرد.

پارو کردن سخت تر است، یا طشت پر از برف را به کول کشیدن و تا ته کوچه بردن؟ این گمان هر دو خستگی. سبک و سنگین کردن این که چه کسی مغبون است. جایشان را عوض کردند. کریم با پارو برف در طشت می ریخت و مشهدی می برد. فرقی نمی کرد کار سخت بود. نفس کار:

«عجله نکن مشهدی دیر نمی شه. گاماس، گاماس. تا شب خیلی راهه.»

و لحظه ای بعد به بهانه آوردن دستکش به اتاق رفت و دیگر درنیامد. مشهدی خود یک تنه برف ها را پارو کرد و برد. حمید به حیاط آمد و به خنده گفت:

«هر که بامش بیش، برفش بیشتر.»

مشهدی گفت: «اولا که او که رویش کم، کارش بیشتر. ثانيا هر کی بی بامتر، برفش بیشتر. این گداهه رو دیدی سر کوچه می خوابه و بام هم نداره؟ هر چی برفه سر اون خراب می شه. همه دارند می آرنند توی کوچه.»
خبر را خیلی رک و پوست کنده به او دادند:

«مشهدی مژده! مژده! پسرت زنده است. اکبرت شهید نشده. از رادیو عراق پیغام داده که زنده است گفته خبر سلامتی من رو به خانواده ام بدین.»

عالیه از همان دور که صدا را شنید روی ته مانده های برف حیاط غش کرد.

«به دو اومدم که به زن و بچه اش خبر بدم. سوری خانم کو؟ سمیره و میثم کجان؟ بذارید خودم به اون ها بگم. آخ بذار خودتو ماچ کنم که تا این جا از بس دویدم قلبم گرفت. مشهدی چرا این طوری می شی؟ چرا چشمت پیلی پیلی می ره؟ ای وای چرا غش کردی؟»
مشهدی به هوش که آمد همه را قسم داد که به کسی چیزی نگویند. حتی اگر سوری و احمد آمدند، به آن ها نگویند تا خودش بگوید. شب که شد دلش هزار راه رفت و آخر طاقت نیاورد. عالیه را که بیدار نشسته بود و گاهی می خندید و گاهی گریه می کرد صدا کرد:

«عالیه من رفتم مشهد می رم که اون ها را گیر بیارم. چه غلطی کردم. چه ... به دست خودم خوردم. چطور به روی اکبر نگاه کنم؟»

عالیه انگار نشیند. نشسته بود و با سایه خود روی دیوار اختلاط می کرد. گاهی بر می خاست و از سایه خود به آن سمت اتاق می گریخت و مشهدی کسی که اصلا سایه ای نداشت. در تاریکی پشت پنجره ایستاده بود و به حیاطی که دوباره زیر سنگینی برف می رفت، نگاه می کرد. یک شبه او را تراشیده بودند. از غم و خوشحالی دیوانه شده بود:

«حرام. حلال. قیامت. اکبر. احمد. خدا. سوری. عالیه من رفتم.»

۱۴

سوری و احمد که با قطار به مشهد رفتند، اول از همه یک مسافرخانه گرفتند. رو به روی حرم. بعد به زیارت رفتند. بچه ها در راه خسته شده بودند و بهانه می گرفتند. میثم از بغل احمد پائین نمی آمد:

«خب من کوچولو هستم، خسته شدم.»

— «بیا پائین مامان. سمیره هم بغل می خواد من زورم نمی رسه.»

و احمد علیرغم اصرار سوری، هر دو را به بغل گرفت و به بازار حضرتی رفتند. و برای هر دوشان اسباب بازی خریدند. یک تفنگ صدادار برای میثم و یک سرویس کامل غذاخوری بچه گانه برای سمیره. عصر هم به کوه سنگی رفتند. سرد بود. زود برگشتند و به حرم رفتند. داخل حرم غلغله بود. احمد گوشه ای ایستاد و زیارت نامه خواند. سوری هم پا به پای او ایستاد و خواند. احمد همه را دعا کرد و سوری آمین گفت. آن وقت احمد توی دلش با امام رضا شرط کرد که برای زن برادرش شوهر خوبی باشد و برای بچه های برادرش پدر خوبی و سوری از امام رضا خواست که مهر شوهرش را به دل او بیندازد. این طور او را بردار شوهر نیند. بعد هر دو زیارت کردند و بچه ها را سر دست بلند کردند تا دست به ضریح بمالند. چلچراغ های حرم چه نوری داشتند. سوری دست احمد را گرفت و کشید و با خود برد تا یک دسته شمع روشن کند. میثم چه ذوقی کرده بود. یکی یک شمع هم او و سمیره روشن کردند و لحظه ای ایستادند و به رقص آتش شعله های شمعی که چون اشک فرو می ریختند، نگاه کردند. شام را چلوکباب خوردند. در همان زیر زمینی مسافرخانه شان. به اتاقشان که آمدند سرد بود. چراغ خواستند و مسافرخانه چی آورد. بچه ها بازیشان گرفته بود. سمیره در استکان های گلی کوچکی که خریده بودند برای احمد و سوری چایی ریخت و اصرار کرد که بخورند. خوردند و میثم مهمانی سمیره را به قتلگاه کربلا تبدیل کرد. تیر و تفنگ در می کرد واز عمو می خواست که شهید بشود. احمد ده بار شهید شد. تا مهر او به دل سوری نشست:

«چه چایی خوبی دم کردی سمیره. یکی دیگه برای مامان می ریزی؟»

و سمیره ریخت و ریخت تا صدای سوری درآمد:

«بسه دیگه مامان جون. خیک آب شدم. حالا دیگه جمع کن که وقت خوابه. فردا می خوام بریم مشهد رو بگردیم برای مامان بزرگ و بابابزرگ سوغاتی بخریم.»

میثم گفت: «برای ما هم اسباب بازی می خرین؟»

سوری گفت: «اگر بچه های خوبی باشین، آره.»

و آن ها هر دو خوابیدند و خواب های خوب دیدند. خواب یک اتاق اسباب بازی. خواب ماشین کوچکی که دور حیاطشان بوق می زد و راه می رفت. خواب تفنگی که آتش راست راستکی در می کرد. احمد برخاست و چراغ را خاموش کرد. دنیا در این دم، بهشت برین: آی خوشبختی ترا در آغوش می کشم.

اکنون پس از وصلت، یک پشیمانی، ناشی از تملک آن چه روزگاری از آن برادر بوده است. یا شاید پشیمانی ای از آن نوع که همه مردان در چنین لحظاتی می یابند. سقوط در آن چه مردیش می دانند: پسری مرد!

پس از آن همه تلاش و شور و کشمکش، بار دیگر کشمکشی با وجدان. عقب نشینی شور جوانی و پای پیش گذاری وجدانی بی چشم و رو. آن که، آن جا که باید همیشه غایب است. آن که همواره پس از ارتکاب جرم می آید، تا کامجویی ها را زهر کند. اما این جا که جرمی اتفاق نیفتاده است. صبح روز بعد، پنجره های اتاق مسافرخانه رو به گلدسته های حرم گشوده می شود. کیوتری نا بهنگام از سر دیوار می پرد و در نمای دور گلدسته های بلند، ناپدید می شود. نیمی از گنبد طلا را آفتاب گرفته است. کوچکی پنجره مهم نیست از آن مهم تر وسعتی است که از آن دیده می شود.

- «سلام سوری!»

«سلام احمد. صبحت بخیر!»

محبت جواب محبت. تیزی سرمای هوا. جوانی با امیدهای تازه سر می کشید. جهان در شب و روز گذشته بر مدار غم نچرخیده بود. همین امروز صبح، خورشید طور دیگری برآمده است. گرم و چسبنده و امیدبخش. احمد حتی در این زمستان پنجره های رو به حیاط مسافرخانه را هم گشود: بفرمائید تو ای امید های تازه خوش آمده آید. قدم تان روی چشم. صفا آورده آید.

- «چی کار می کنی احمد؟ یخ زدم. ببند پنجره رو.»

همه درها به هر چه بیرون این اتاق بسته می شود. هوای درون عوض شده است. هوای دیگری است در دل. احمد از این سرما به زیر لحاف خود می خزد، و باز خوشبختی اش را در آغوش می گیرد.

چه وقتی است؟ کی است این گاه، که ما غافلیم؟ دیر می شود. ظهر است. برخیزید. اذان:

«افوض امری الی الله. ان الله بصیر بالعباد..... الله.....»

«من می رم بیرون و بر می گردم که صبحانه بخوریم و به حرم بریم.»

و بی اعتنا به جواب سوری می رود و از خویش می گریزد و سوری بار دیگر خود را فتح شده می یابد. کشور تن در فتح آن که هنوز روحت را تسخیر نکرده است.

با این همه دیگر زن برای مرد خود معمایی پاسخ یافته است. گرهی گشوده. رازی که دیگر سر به مهر نیست. هیجان ها که فرو نشست، عقل طرف را سبک و سنگین می کند. هیکل من متناسب تر است یا هیکل او؟ صورت من زیباتر است یا صورت او؟ آگاهی من بیشتر است یا آگاهی او؟ اخلاق من سترتر است یا خلق و خوی او؟ سیرت من یا... این جاست که بعضی از معامله گران مغموم را، سنگینی مهریه نگه می دارد، و آبروداران را حرمت آبرو. آن چه دستمایه اجتماعی آدمی در معاشرت هاست. اما آن که به دل نگه می دارد، لابد در این محاسبه ها چیزی، چیزهایی، از زن کمتر آورده است. یا چیز بیشتری. اما این چیز، چه می تواند باشد؟ وظیفه؟! ...

مردش باز گشته است. رویش به روی او باز است. دیگر خجالتی نیست. به او نگاه می کند. به همان خونگرمی اکبر. معما چو حل گشت... نگاهی چنان که دو زن در چشم یکدیگر.

- «چرا پس نخوابیدی؟»

سوری برمی خیزد. میثم را آماده می کند و به بغل احمد می دهد:

«بیا این سهم تو. ارث و میراثمونو از حالا تقسیم کنیم.»

و خود بند کفش های سمیره را می بندد:

- «چرا میثم مال عمو. من مال تو؟!»

میثم می گوید: «برای اون که پسرها رو باباها می زان، دخترها رو ماماها. مگه نه عمو؟»

- «بیا عموجون تو هم دستت رو بده به من.»

مشهدی به مشهد آمد. چه زیارتی؟ گو پدری که دنبال بچه گم شده اش می گردد. میشی پی بره ای. آهوپی پی طفل خویش: یا ضامن آهو. این ها را به من برسان!

در حرم که نبودند. صحن طلا. اطراف سقاخانه اسماعیل طلا. کنار پنجره فولاد. همه رواق ها. بازار حضرتی. بازار بزرگ. کوه سنگی. مسافرخانه ها. هتل ها. چلوکبابی ها. خواجه ربیع. خواجه اباصلت. خواجه مراد. مسجد گوهرشاد. خانه های کرایه ای. دوباره حرم. سه باره حرم. هزار باره حرم ...

- «تخیر آب شدن رفتن به زمین.»

دست از پا درازتر، سه روز بعد برگشت:

«نبودند. هر کجا گشتم جز برف نبود. خودشون می آن.»

اما این به زبان آسان تر بود: حلال و حرام. جهنم. دل و زهره شیر می خواست. خوش خیالی. برونه خوشحالی. باری بهر جهتی. دم غنیمتی. این نیز بگذردی.

و مشهدی نمی توانست بگذرد. نگذشت. از خود نگذشت.

«دستم می شکست...»

چه می شد کرد؟

«کور، چشمم کور که دیگه اکبرم رو نبینم. چه خاکی بود به سرم کردم.»

۱۵

دو روز بعد سوری و احمد آمدند. بفهمی نفهمی آبی زیر پوست احمد رفته بود و چشم هایش از آن ماتی بی دلیل، از آن خیره ماندن ها در آمده بود. سوری نیز استخوانی ترکانده بود و چشم هایش از یک شادی پنهان برق می زد. او اگر چه هنوز بخشی از لباس سیاهش را به تن داشت، اما به گونه هایش سرخی نشسته بود. صورت کدر و غمزده از خود رخت عزا درآورده بود.

- «خوش یمن نیست. این تکه لباس سیاه رو هم در می آوردی.»

- «سلام خورشید خانم.»

- «سلام سوری جون، زیارتت قبول.»

- «جان شما خالی. خدا قسمت شما هم بکنه.»

- «تو خوشبخت باشی، ما هم خوشحالیم.»

ملیحه دوید و از پشت او را بغل زد:

«سلام.»

- «سلام بلا گرفته. این چه جور سلام کردنیه؟! الهی قربونت برم. چرا این قدر لاغر شدی؟»

عالیه به سمت بچه ها می آمد. بچه ها از دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگ دنیا را دوباره به دست آورده بودند. میثم گفت:

«یالا پدر بزرگ اسبم شو سوارت بشم.»

و سوار شد:

«تی کوپ و تی کوپ... یالا حیوون تندتر.»

و سمیره به گردن عالیه آویخت:

«سلام مادر بزرگ، برات زعفرون خریدیم.»

عالیه او را بوسید:

«سلام گلم. آخ که الهی قربون تو برم که فکر منی.»

و سوری محجوبانه وارد شد و دست در گردن عالیه انداخت. حیاط را یکسره شلوغی و شادی در بر گرفت. لایه و بچه ها از اتاق سراسیمه بیرون دویدند. سوری به آن ها از همان دور خندید. لایه نیز تبسمی به لب آورد. احمد و حمید همدیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند. احمد به او هم خندید. اما «آن کس که می خندد، هنوز خبر ناگوار را نشنیده است.»^۲

غروب همان روز، موضوع را هم سوری می دانست، هم احمد. خورشید که جای خود داشت. پس همه عالمی در خبر. اکنون باری و به هر جهت کاری که نمی بایست شده بود. خجالت های بزرگ احمد و سوری را به زمین می کرد و بیرون می کشید. لحظه، لحظه وقوع یک اتفاق. خروسی سوگوارانه می خواند. صبح غمناک سر بر می آورد. خورشید گفت:

«غصه ها تو این خونه داغ داغ جا عوض می کنه. این نرفته نوبت یکی دیگه است. حالا تازه سر بزرگ ماجرا زیر لحافه.»

احمد و مشهدی به هلال احمر رفتند. تمام لیست اسرا را گشتند، اما خبر دقیقی به دست نیاوردند. مسئولی گفت:

«دو تا اکبر سلیمانی داریم. هر دو هم اهل تهران. هر دو هم در یک عملیات... شهید یا مفقود شده اند. اما آن یکی خانواده هم فکر می کنه بچه اش شهید شده. پس اسیر یا مال شماس، یا مال اون ها. برین از بهشت زهرا تحقیق کنید. ببینید اون که دفن شده بچه کیه»
به بهشت زهرا رفتند. چه می دانستند:

«آقا قیافه بچه تونو اومدید از ما بپرسید.»

«بچه ام که سر و صورت درست و حسابی نداشت آقا تا نگاه کنم. آش و لاش بوده. یک طرف صورتش رو خمپاره برده بوده. فقط پلاکش

اکبر سلیمانی بوده. چه می دونستم آقا.»

«می خواستید هیکلش رو نگاه کنید.»

«نگذاشتند آقا جان. نگذاشتند.»

کوچه ها و خیابان های سرد و دراز بی انتها را طی کردند و له و لورده به خانه آمدند. عالیه و سوری جلو دویدند:

«هان؟»

«هان که هان.»

«چی شد؟ خبرش رو گیر آوردی؟ کجا اسیره؟»

«خبر درست بود؟»

«با خداست هنوز معلوم نیست. یا همونه که خاک کردیم یا اسیره.»

عالیه دوباره از حال رفت. سوری برایش شربت قند درست کرد و او را به حال آوردند.

«بالاخره تکلیف چیه از کجا بفهمیم اکبر زنده است یا نه؟ لابد باید بشینیم تا دوباره از رادیو عراق پیغوم بده. و آلا صدای خود اکبر بود که از

رادیو عراق گفت من اسیرم به خانواده ام خبر بدین.»

.... و حالا مشهدی به همه آن هایی که نگذاشته بودند در سردخانه بچه اش را ببیند، نفرین می فرستاد: چرا نگذاشته بودند؟ چرا؟ مگر وقتی

که اکبر را به غسلخانه برده بودند، حسین آهنگر جلوی مشهدی را نگرفته بود و با دست پس نزده بود که داخل نشود. اگر الان این جا بود دو

دستی توی سرش می زدم. مگر مشهدی به او نگفته بود که: نذر کرده ام جای گلوله را ببوسم. مگر همین امین الله او را کنار نکشیده بود که:

خوبیت نداره مشهدی. مگر به او نگفته بود: والله بالله به خدا ناراحت نیستم. افتخار می کنم که شهید شده. می خوام جای گلوله رو ببوسم.

همو بود که گفته بود: به این افتخار پز که نمی خوام بدی. انگار کن دیدی. این کارها مال اول جنگه. حالا همین رفتار را هم ریا می دونند.

مگر نگفته بود؟ مگر علی آقای معینی نیامده بود که: مشهدی تو جسد رو ببینی، برادرش هم می خواد ببینه، مادرش هم می خواد ببینه، زنش

هم می خواد ببینه، پس ول کن. بگذار در خاطرات همون اکبر صحیح و سالمی باشه، که بود. سر و صورت متلاشی شده که دیدن نداره. ببرد

آن زبان ها. حالا کجایند که جواب پس بدهند؟ جواب اکبر را که بدهد؟

«احمد می گی چی کار کنیم؟ دارم دق می کنم. شهید شده بود راحت تر بودم تا این طور بالاتکلیفی؟»

احمد می اندیشید که پس آن همه تشویش ها بی مورد نبوده است. سوری دوباره چادر از احمد به سر می کشید و از او رو می گرفت. این دو که به خطبه ای حلال شده بودند، به خبری دوباره حرام. از جلوی هم می گریختند. احمد دوباره همان احمدی که از جبهه آمده است. خجالتی. کم رو. سوری همان که تازه شوهرش شهید شده بود. گیج و منگ. هر کجا سوری بود، احمد نمی ایستاد. هر کجا احمد بود، سوری می گریخت. بچه ها حتی دچار بی مهری شده بودند. چه باید می کرد؟ به عمرش این قدر درمانده نشده بود. مشهدی او را از کنار عالیله صدا کرد. سر در بیخ گوش او گذاشت و گفت:

«نبش قبر می کنیم.»

آن ها که باید، مگر به نبش قبر راضی می شدند:

«حرام است برادرها. چرا اصرار می کنید؟ خدا. روز قیامت. شرع.»

این ها، مشهدی و احمد، مگر کوتاه آمدند:

«حرام تر از حرام زن. برادری به برادری دیگر... حامله هم شده است. نزدیک به جنون است. خدا، روز قیامت. شرع. وجدان.»

«... شاید که جسد پوسیده باشد. یک سال گذشته. راه های دیگر را بروید.»

«راه های دیگر را رفته ایم. از دو نفر شهید یکی به حتم این جا خاک است. اگر پسر ما باشد، قدش، صد و هفتاد سانت. اگر آن یکی باشد،

قدش صد و پنجاه و پنج، اسکلتش را متر می کنیم.»

«آخر اجازه شرعی.»

«می گیریم. با ما.»

«الا والله ... ابد.»

«بالله والله ... ترا خدا.»

...

«پس روز که نمی شود. شب باید بیائید. گورکن های ما شب ها خستگی در می کنند. تنها یک مرده شور هست که شب ها این جا می

خوابد. تازه اگر که قبول کند. راضی کردنش با خودتان.»

راضی اش کرده بودند:

«پونصد تومن می دیم.»

«هفت صد تومن یک شی کم باشه...»

«حرف حرف توست.»

«باید ده تا فانوس روشن ببریم. چراغ دیگه نمی شه. باد خاموشش می کنه.»

«ببریم.»

«آخه نفت می خواهد. کوپن...؟»

«می آریم. چشممون کور.»

«بیل و کلنگ چی؟»

«صلاح توست. بیاریم؟»

«دارم. این گوشه مرده شور خونه هست. اما صاحبش ممکن راضی نباشه. خدا. قیامت. شب اول قبر. حساب و کتاب...»

«حساب و کتابش با ما. راضیش می کنیم. این هم سیصد تومان دیگه. هزار چوب تا نشده. خوبه؟ بذار یک ماچ هم تو رو بکنم...»

«خدا برکت بده. فردا شب بعد از غروب. شامم رو که خوردم متر هم بیارین، سانتش درست باشه. چند نفرین؟»

«با خداست. گفتند هر کی اونو می شناسه بیاد که کار دو دفعه نشه.»

«پس دست تنها نیستیم. کمک هم باید بکنید. سیمانه، سفت می شه. زور یک نفر نمی رسه.»

«اون هم با ما به روی چشم. بگو حرف حرف توست.»

«ضمنا یک چیز دیگه!... جنب همرا تون نباشه... ترسو دنبالتون نیارین. زود نیاین که شام نخورده باشم... ببینید! دیر هم نیاین که خوابم برده باشه. خسته ام.»

و آمده بودند. به موقع. همگی مشهدی و احمد و عالیه و سوری و حمید. تا ساعت ده شب شام مرده شور طول کشید. دوبار هم گفته بود: «بفرمائین تو بیرون سرده، الان می آم.»

...

مرده شور آمد. با سه فانوس و یک راست به سر وقت قبر رفتند. مرده شور گفت:

«راستش ما شب ها این طرف ها نمی آئیم. یک روحی این وقت ها بیرون می آد سرگردون می شه. نمی دونم چه گناهی کرده. هی ناله می کنه. صدای شغال می ده.»

عالیه زمین نشست و بر سر کوفت. سوری جلو آمد تا او را نگه دارد، خود به درد او مبتلا شد. غم عالمی بر دل: «ای وای... او هو او هو هو هو... ای خدا...»

مرده شور به گریه عادت داشت. آهنگ کار او بود. اما این نوع گریه امشب، در این لحظه بخصوص، برایش خوش آیند نبود. تقصیر خودش بود که نگفته بود زن همراه نیاورند. به خودش تلقین کرد: مرده که چیزی نیست. بی آزارترین چیز. به روی سنگ می اندازیش. از این طرف و آن طرف می چرخانیش و صدایش در نمی آید. سطل آبی بر سر. دستی به گوش ها، چشم بازی اگر به دنیا دارد، به کف دستی می بندی. دو سطل آب به راست و به چپ، خلاص. و پنبه ای بر هر چه سوراخ است، والسلام. مرده بعد را بیاورید.

شجاعترین مردم، از مرده می ترسد. پس مرده شور شجاعترین آدم هاست. مست ترین آدم ها، از مرگ متأثر می شود. مرده شور عادت روزهای اوست. بی رحم ترین مادران، مرده شوران را می زاینند.

«گور را بکن. خدا اجرت بده»

در نمای دور، زیر نور شکسته مهتاب، جمعی بی تاب از مرگی به مرگی. دریای گورها سمت راست. شب در عمق جنگل مصنوعی کاج. آهن قبرها، اشباح سر برآورده. کسی اما به جز جلوی پایش را نگاه نمی کرد. در مرکز این تلاش جمعی، مرده شور. صدای کلنگ او قبرستان را پر کرده بود. عالیه، زبان گرفته بود. سر بر بدن بی قرارش از هم اکنون می رفت و می آمد. مشهدی گفت:

«اول بسم الله است. زبون به دهن بگیر زن. این طوری همه رو دستپاچه می کنی.»

مرده شور گفت: «زن چرا همرا تون کردین؟»

احمد کلنگ را از مرده شور گرفت. آستین بالا زد. کلنگ را به هوا برد و بر خاک سفت کوبید. اطراف سنگ را خالی کرد و آن را غلفتی از جای درآورد. عالیه ناله از خرخره سر می داد. خفگی گویی گلوی او را گرفته بود. مویه ای چون ناله محتضر.

«کاکلت غرق به خون شد اکبرم. مادر رفتی داغت به دلم موند.»

مشهدی گفت: «امشب خدا عاقبتمون رو با تو یکی به خیر کنه. چرا اومدی؟ برت می گردونم. به خدا ساکت نشی، می ریم، خودمون فردا شب می آئیم.»

عالیه کم کم آرام شد. تسلیم سرنوشتی که این شب در انتظارش بود. چاره ای جز آرام گرفتن نداشت. این چیزی که اکنون در نبش قبر پسرش دل او را چنگ و واچنگ می زد، بی سابقه نبود. بارها کوچک تر از آن را در زائیدن اکبر کشیده بود. در مرگ مادر.

«فلک زار و نزارم کردی آخر... مادر رفتی خاک به سرم شد مادر.»

مرده شور کلنگ را از احمد گرفت و بر خاک کوبید. عالیه از کمر به دو نیم می شد. این کلنگ ها را کسی بر کمر او می کوبید. بر دل او. به جای خود قرار نداشت. هر چه گل در قبرستان بود به سر و چادر مالید. مشهدی با بیل خاک از قبر بیرون می کشید. مرده شور کلنگ می زد.

صدای جیرجیرک ها. صدای گنگ همهمه ها مرده شور گفت:

«مرده ها شب ها با هم حرف می زنن. گوش بده بین صدای وزوزشون رو نمی شنوی؟ هر شب همین صداها می آد. ما یک مرده شور زن داریم. باکش نیست. گاهی می آید باهاشون اختلاط می کنه.»

هراس همه را گرفت. سرها از اطراف به آسمان صاف و پر ستاره گریخت. ستاره ها هر یک سوزنی که به چشم حمید فرو می رفت. سرما چند برابر بر پوست او می دوید. همیشه چنین بود. پاهایش سرما را بیشتر حس می کرد. همه جاهایش که قبلا به درد آمده بود، اکنون به یک باره تیر می کشید. ذق ذق می کرد. چهار چرخ را هل داد و جلو رفت. هنوز در تاریکی قبر چیزی دیده نمی شد. چرا آمده بود؟

«اگر قراره زن ها رو بیرید من هم می آم. یک شب هزار شب نمی شه... یوسیدم تو این خونه.»

مشهدی از زور کار تشنه اش بود. سرما و تشنگی را بارها حس کرده بود، اما نه به این شدت. سرما و سرمای ترس و عطش تقلا و عطش خوف و گزگزگی که در پاهای یخ کرده می دود: دیگر به چه چیز می نازی؟ جوانی؟ کو؟ اما چرا مشهدی نمی توانست این جا دراز به دراز رو به قبله بخوابد و چون پدرش از این همه غم خلاص شود؟ چرا مانده بود که این قدر نادیدنی ببیند؟ عمر زیاد این عیب را دارد... دستی بر جبین کشید. دو تا کلنگ و چهار تا بیل به چه نفس نفسی انداخته بود او را. پس اگر جنگ هم تمام می شد، اهل سازندگی هم نبود. باید او می مرد و اکبر زنده می شد. از کجا که نه. شاید هم که می شد. همین الان معلوم می شد که اکبرش مرده است یا نه. اما اکبر زنده است. حالا معلوم می شد. مگر تا به حال اتفاق نیفتاده بود. مگر آن روز برای آن بچه محلشان که گم و گور شده بود، ختم برگزار نکرده بودند که خود شهید، دست آخر آمده بود در مجلس ختم خودش شرکت کرده بود. مگر یک عده فکر نکرده بودند که خیال می کنند که او را می بینند. مگر یک عده گمان نکرده بودند که روح شهید در مراسم خود شرکت کرده. مادر بیچاره اش که تا آن موقع در عزایش آرامش خود را حفظ کرده بود، به دیدن او غش کرده بود. ناباوری آنچه زمان درازی برده است تا به باور درآید. این عمر دوباره فرزند، مادر را نصف عمر کرده بود. بی عمر. سه ماه بعد مادر جان سپرده بود: چه بد کردم عالییه را آوردم. ولی اگر اکبر زنده باشد، بر پدر آن که نگذاشت آن روز جسدش را ببینم صلوات.

«بذارید جسدش رو ببینم.»

«بی تابی نکن مشهدی پسر ت در راه خدا رفته.»

«بی تابی چرا، افتخار می کنم.»

«بسیار خب. به این افتخار که نمی خوامی بز بدی. حالا دیگه این کارها رو دریا می دونند. بیا اینور صورت متلاشی شده که دیدن نداره.»

مشهدی به دلش برات شده بود که پسرش نمرده است. از همان اول هم مرگ او را باور نکرده بود. مرگ نزدیکان را چه کسی باور کرده است که او بکند؟

حالا خوب یکی یکی به یادش می آمد. حیدرآقا موزائیک فروش گفته بود من پسر ت رو دیدم از زور قشنگی نمی شد، شناختش. انگار نه انگار که این همون پسر تو اکبره: بابا بیمارز خب معلوم است، از اصل اکبر نبوده که به او برود. دل مشهدی این را اکنون به روشنی گواهی می داد. پس این چه کاری بود که می کرد؟ تکرار فعل حرام. زن مردی را که هنوز نمرده به تعارف، به زور، به وظیفه، به دیگری دادن. گور دیگری را که به ظن قوی پسرش نبود، به جهت اطمینان خاطری کردن: چه حقیر شده ای مشهدی. چه بچه شده ای. بچه گیت یادت هست؟ دست در ضریح امامزاده داود کردی و پول خرد دزدیدی. مریضی پس از آن یادت هست؟ تا پای مرگ رفتی. حقارت فهمیدن بدی بعد از آن یادت هست؟ دوباره بمیر حقیر. این چه کاری است؟ به مرده و زنده رحم نمی کنی. دلت به حال کسی نمی سوزد. زن ها را آورده ای که در شناختن کمک کنند. زهره ترک شوند. تا تو خاطرات جمع شود که تعارف به حرام نکرده ای. همان موقع هم دل به عروست نسوزانده ای ابلیس. به گریز خودت از حساب و کتاب آن ها را به هم دادی. آن ها بیخ ریش هم، عالییه بیخ ریش آن دو، که تو یکی خلاص! با یک خیز به بهشت. جبران عمر پنجاه رفته را به دمی! شامورتی بازی کرده ای مشهدی. بس است. دست مرده شور را بگیر. این خاک ها را به بیل از کور بیرون نریز، به پشت پایی به گور بازگردان. نادان چه می کنی آخر؟ مشهدی تند و تند با بیل خاک از گور بیرون می کشید. حتی بیل به دست احمد نمی داد.

«قد آن یکی سلیمانی ۱۵۵ سانت بوده. قد پسر شماره ۱۷۰ سانت. قد اسکلت را اندازه بگیرد.»

متر در دست احمد دور خود چنبره زده بود. بارها آن را از هم باز کرد و به دور خود پیچید: مردی اگر مدتی از خانه دور بود و زنش از او بی خبر بود، می تواند شوهر کند. این یکی از راه های شرعی است. اما وجدان، فراتر از شرع می رفت. احمد کسی نبود که چشم در چشم برادر بایستد. باید دور می شد. باید گم می شد. اگر برادر زنده هم می بود، او فرصت دیدار نداشت. او طاقت دیدار نداشت... چه فایده؟ مرده و زنده برادر برای او ندیدنی بود. وجدان، شرم. شرم حضور. باید گریخت. مرده شور در کار.

عالیه ضجه می زد. احمد ساکت و خموش کنار او نشست. چشم ها چون دو جغد شاهد شوم ترین حادثه زندگی خود. گویی گور او را جلوی چشم خودش می کنند. احمد به شنیده ها اندیشید: به آن بسیجی که عراقی ها مجبورش کرده بودند قبر خودش را با بیل و کلنگ بکنند. لباس هایش را در بیاورد. برود ته گور بخوابد. تا آن ها او را همان ته قبر سوراخ سوراخ کنند و خاک بر رویش بریزند. هنوز نفس می کشیده مادر مرده. یک آدم چند بار در عمر خود می میرد؟ امشب، برای همه این ها، چند بار.

دل احمد هزار راه می رفت. اگر زنده باشد؟ اگر زنده نباشد؟ احساس می کرد پشتش، اطرافش، دم به دم خالی تر می شود. زمین زیر پایش هر لحظه گودتر می شود. پاهایش از سرما گز و گز می کرد. گویی آب سرد بر بدن او می پاشیدند. در این شب او را غسل می دادند. اوست که کفن می شود و به خاکش می سپارند. دلش آشوب بود. همه خواب های طلایی از چشمش به بازی درآمده بودند. شب آن دو گلدسته در ورودی، با آن دو گردنبند نور، که از دور به ستاره ها می ماند، در چشمش به بازی در آمده بودند. هماندم نذر کرد که به جبهه برود. اما نذر چه؟ نذر این که برادر زنده باشد، یا نباشد؟ دوگانگی احساس. دوگانگی آرزو. ای مرگ های مردان بزرگ کجائید؟ آیا دعا کند که برادرش زنده باشد؟ این خود به این معنی است که فرزند دیگری بخاطر من، بخاطر ما، شهید شده باشد. برادر دیگری داغیده باشد. آیا این دعای درستی است؟ این چه روحی است در درون او؟ چه مرگیست؟ آرزوی شهادت دارد و از شهادت می گریزد. میل ایثار دارد و خسیس و بخیل است. اما از کجا که همین فکر را هم - فکر شهادت برادر را- برای این نمی کند که می ترسد چشمش در چشم او بیفتد. تا حلالی حرام نشده باشد. با این فکر نذر او هم بر او حرام شد. وای که اگر اکبر زنده باشد. همه در چشم او چگونه خواهند بود؟! جمعیت توطئه. سوری بهت زده می نگریست. عالیه مویه می کرد و مو می کند. آن ها را نمی بایست آورده باشند. چنین کاری را تنهایی راحت تر می توان انجام داد. اما چه کسی حرف او را باور می کرد؟ از کجا که دوباره اشتباه نکند؟ اما این بار زنده یا مرده برادر چهار شاهد آشنا خواهد داشت. خودشان خواسته بودند که هر چه بیشتر باشند.

-«همه آن ها که او را می شناسند. تکلیف یکسره تر است.»

پس چاره ای نبود. می بایست ماند و دید. به هر دردی می بایست بود و دید که چه می شود. باد بر چادر عالیه و سوری افتاده بود. احمد آن ها را نگریست: آیا طاق دینار را خواهند داشت؟ بیل را از دست مشهدی کشید.

-«خانوم اون طور روی زمین نشین. این جا مار و عقرب زیاده. خودم همین دیشب یک عقرب کشتم.»

بیم اندوه دلهره قیامت نزدیک شده است الان است که مرده های گناهکار از قبرها برخیزند و او را بگیرند. با هر فرزندی مردن. با هر کلنگی آماده تسلیم جان شدن. چاره چیست؟ مرده شور سنگ و خاک از قبر بیرون می کشید. عالیه را این گمان که این همه سنگ خارا از دل شیدای او بیرون می کشند. مو به مو این سخن ها به کجا ببرد؟

مرده شور داخل قبر شد. خشت های لحد را یک به یک برداشت و به دست احمد داد:

«مواظب باش نشکنند.»

ارواح سر برآورده بودند. هر کدام بیلی در دست و کلنگی، به سمت حمید می آیند. یک دنیا نگاه به قبر.

-«یکی سر کفن رو بگیره مرده رو درآوریم»

مشهدی دست ها به دو سمت گور، سر و تن خود را خم کرد و به دستی کفن پوسیده مرده را گرفت و بلند کرد. یک صدا. صدای پارگی پارچه ای که پوسیده است. مرده از کفن به در آمد و به ته گور افتاد.

«یواش باباجان کارمونو زار کردی. حالا چطوری پس مرده رو در بیاریم؟»

قوز بالا قوز. همه را ماتم گرفت. بوی گند بیرون زد. مرده شور گفت:

«یالاً باباجان. سر دیگ حلیم نشستن دست دست می کنید. پارچه همرا تون نیست؟»

مشهدی کت خود را درآورد. و به دست مرده شور داد.

-«یکیتون باید بیاد تو دست بذاره زیر مرده که بشه درآوردش.»

احمد داخل گور شد. مرده شور کت مشهدی را از زیر مرده رد کرد و به دست مشهدی داد و خود و احمد هر کدام یک سر کفن را گرفتند و مرده را بیرون دادند. صدای عالیه قبرستان را قرق کرد. احمد لحظه ای حس کرد که جای برادرش اکبر خوابیده است و آن ها به سر قبرش

آمده اند. ضجه های آشنا و نجسب. مرده شور در این لحظه هزار قصه از خاطرش گذشت. زنده به گوری که سر از قبر برداشته بود. روحی که هر شب از قبر بیرون می آید و سرگردان قبرستان می شود. ماری که از گور سر بیرون کرده بود.

«بجنید بابا قال قضیه رو بکنید. خدای نکرده تو این شب تاریک، ماری، عقربی، چیزی.»
و خود کفن از روی مرده کنار زد و فانوس ها را جلو آورد.

استخوانی در لجن، لهیده، عفن. گندترین بوی عالم. دندان هایی که بی لب و گوشت می خندیدند. هزاران کردم در هم می لولیدند. این اکبر است؟ این عاقبت زندگی است؟

صدای ناله عالیه از خوف قطع شد. تنش به لرزه درافتاد. پاها سست شدند. همه ذرات تل خاک کنار قبر به رفتار آمده بودند و می لولیدند. هیچ مادری هیچ گاه، این طور میل فرار از فرزند خویش را داشته است؟ سوری بهت زده می نگریست. نه به جسد، به دورترین نقطه قبرستان. اکبر از همان جا قد کشیده و سایه وار می آمد.

هول. هول. مرده شور گفت: «پس چرا نگاه نمی کنید؟ همه تون که سر به هوا شدین. یاللا بابا تا کار دستمون ندادید.»
کیوتر روح مشهدی از قفس جمشش بال بال زنان می گریخت:

«این بچه من نیست. این کجا اون کجا. نشون به اون نشون که با پارتی بازی مرده ای رو تو ردیف شهدا خاک کردند. این همون مرده است. من اون و همون روز دیدم. وقتی اکبر رو خاک می کردند، کفن رو از روش کنار زدند. گورکن تکونش داد و «اسمع افهم» گفت. همین طور کله اش گنده بود. قدش کوچیک بود. این یک و سی سانت هم نیست.»

مرده وحشتناک تر شد. چه هولی بر همه نشست. سكرات الموت. هول القیامه. هراس هراس. دندان های بی گوشت اسكلت می خندیدند:
«وای. فرار.»

هر کدام از یک سو فرار کردند. مرده شور خود زودتر از همه. صحرای قیامت شده بود. روز پنجاه هزار سال. مادران بار خویش می گذاردند. پدر پسر را نمی شناخت. سایه های هولناک هر یک بر دیگری. سایه مشهدی عالیه را زیر گرفت و بلعید.
«منو کجا گذاشتید. آی»

به صدای حمید همه ایستادند و رو به قبر چرخیدند. حمید خود در آستانه قبض روح چرخ او در گور مرده واژگون شده بود و جیغ می کشید. مرده شور گفت:

«آگه می ترسیدید چرا اومدید پس؟!»

پاورچین پاورچین جلو آمدند. جیغ حمید بود و خود او نبود. لحظه ای به خاطر سوری گذشت که اسكلت، حمید را خورده است.
«من این جام، توی قبر افتادم.»

پایی به پس، پایی به پیش جلو آمدند تا نزدیکی مرده و قبر. مرگ نزدیک شده بود. حمید را بیرون کشیدند. مرده شور خودش را باز یافت. بیل و کلنگش را برداشت و راه افتاد:

«دیگه من نیستم. یک عمر تو قبرستون بودم این قدر نترسیده بودم»

مشهدی چه می کرد، ول می کرد و می رفت آن همه دغدغه های بدتر از این را چه می کرد. راه پس و پیش نبود. مرده شور دور می شد. مشهدی به دنبالش دوید:

«مرد حسابی خدارا خوش می آد، یه همچنین موقعی مارو دست تنها بذاری؟»

«مسخره که نیستم. مرده مردم رو از گور بیرون کشیدین، می گین عوضیه. چشمتون کور، می خواستید روی سنگ قبر رو درست بخونید. می خواستین بالای قبرش عکس بزنین. فردا من جواب مردم رو چی بدم، جواب رئیس قبرستون رو چی بدم؟ یک عمر ما می خوایم این جا

زندگی کنیم. شما مرده تون رو که دیدین، می رین پی کارتون. فوقش یک شب جمعه آخر سالی پیداتون بشه. جز اینه؟»
مشهدی چند اسکناس مچاله را که خودش هم نمی دانست چقدر است در مشت او گذاشت. مرده شور آرام کرد و ایستاد:

«محض رضای خدا حالا می آم. چه کنم که زن همرا تونه.»

دوباره ایستاد:

«اما اگر کندمو دوباره عوضی در اومد چی؟ مرده تون هم بعض مرده هاست. هر چه بادا باد. این آخریه که می کنم.»
و دوباره راه افتاد و به سر قبر آمد.

سوری اگر جان به جان آفرین تسلیم می کرد، بهتر از این بود که چنین لحظه ای را به چشم ببیند. هر یک فکری به اکبر، فکری به گور خود داشتند: مرا رو به همین قبله، در همین عمق ها می خوابانند؟ همین کرم ها در من می لولند؟
مرده شور گفت: «ای بابا مرده رو چپ و راست نذارید. پایش رو به قبله باشه. در بیا از این ور بذاریم. بر پدرش لعنت که این شغلو رو پیشونی من نوشت.»

خاک ها به قبر ریخت و مشغول کندن قبر بغل شد:

«روی قبر و بخون ببین درسته حالا.»

«درسته بکن سه بار خوندم.»

ماه در ابری فرو رفت. ابر رنگ ماه گرفت. ماه مرد. اشباح، لکه های سیاهی از آسمان که به گورها فرود می آیند. هجوم هول. هجوم سایه های مجدد. صدای جیر جیرک ها. صدای کلنگ. صدای جغد. همه. صدای سوت. صدای جیغ. صدای جیغ یک زنده بگور که هم اینک آزاد می شود. صدای اکبر، آن ها را به خود می خواند. کور سوی فانوس هایی که در باد گرفتار آمده اند. خفه می شوند و نمی میرند. شب هم چنان شب است. مشهدی دعا می خواند. مرده شور را خواب گرفته بود. احمد آرزوی حمله به حمله می برد. عالیه همچنان ندبه می خواند:

«از این حمله به اون حمله رفت پسر. مادر تو اون جا من این جا. خاکم به سر»

سنگ لحدها را به دست احمد دادند:

«مواظب باش نشکنی اش.»

سوری با آن پیراهن خال مخالیش که در شب گم بود، صدای نفس شب را می شنید. نبض بچه ای در قلب او از هم اکنون می زد. این بچه را چگونه به بغل اکبر بدهد؟ هزار بار دلش می خواست اکبر زنده باشد اما فکرش مدام روی این جمله دور می زد: چگونه این بچه را به بغل اکبر بدهم.

«یکی سرش رو بگیره. مواظب باشین پاره نشه. بسم الله بگو فرار نکنه.»

بوی عطر فضا را پر کرد. مرده از گور به زمین کشیده شد. چشم ها خیره. بهت ناباوری. مشهدی خود کفن را کنار زد. عالیه پای چپ جلو گذارد. پلک ها از خیزی اشک بر هم چسبیده اند. نگاه نگران حمید. لرزه بر بدن سوری.

«الله اکبر. خودشه. اکبره.»

احمد هر دو کاسه چشم تا به آخر گشود و فانوس ها را جلوکشید. اکبر بود. در وضوح و تارتار. مرده ای که گویی زنده است. نصف سر متلاشی شده. غرق به خون تازه کفن کنار زد. علامت بزرگ ماه گرفتگی زیر سینه سمت چپ. خال بزرگی بالای ناف. انگشت دست ها به همان کشیدگی. انگشت کوچک همان مقدار انحراف. بوی عطر. بوی عطر. متر به زمین انداخت و بر سر زد. ملکوت در همین چند متری او بود. صدا از هیچ کس در نمی آمد. مرده شور حتی خیره به جسد. مشهدی خم شد و صورت و لب های غرق به خون پر را بوسید. برخاست. از خود بی خود شده بود. دو باره خمید. انگشتی بر خون های سر و بر پیشانی خود کشید. بینی به صورت پسر گذاشت. بوسید و بوئید و از حال رفت.

سوری لحظه ای لایه را دید که می زاید. بچه از پا بیرون آمده بود: «خدا مرگم بده عالیه خانوم. خودت رو کشتی بلند شو.»

گور خالی جسد را به خود می خواند. مرده شور داخل قبر شد، حالا چطور عالیه دوباره این فرزند را به خاک بسپارد؟ خاک سرد اکنون از دل عالیه کنار رفته بود. دل داغ دیده عالیه چگونه از جگرش، جگر گوشه اش، جدا شود؟

دو دست او را از زمین برداشتند و به آغوش قبر بردند. دستی از قبر او را گرفت. آنچه خدا داده بود، پس گرفت. آمدنی، رفتنی است. سنگ لحد،

خاک ها، سنگ قبر، پاهای مرده شور بر سر سنگ که آن ها را سفت کند: «از سنگ ناله خیزد، روز وداع یاران.»

دوباره فرزندی از عالیه مرد. این دو تا. چه کسی، حتی مادران در لحظه ای، در لحظاتی، مرگ فرزند خود را پیش بینی نکرده است؟ چه کسی در غم نبودن فرزند، در خیال نگریسته است؟ عالیه، ابر بهار. سپیده، صبح صادق. گلدسته های بلند قبرستان، چون دو روح سر از گور در آورده که هنوز پا درگیر گور دارند. شلوار احمد از دو جا قلوه کن شده بود. چشم ها گود رفته آن ته کاسه ها. مشهدی خود مرده ای در گور گم شد.

- «مزد ما رو بدین.»

- «مزد؟»

- «هر چی قرارمون بوده.»

احمد هر چه در جیب داشت. اسکناس سبز و قرمز و پول خرد. هر چه و هر چه حتی انگشتر عقیق و تسبیح خویش به مرده شور داد.
- «خدا برکت بده... باز هم اگر کاری بود. شبی، نصفه شبی، ما هستیم بالاخره. اسمم علی اکبره. از هر کی بپرسید، منو می شناسه. گذرتون به این جا افتاد به ما سر بزنید. گذر همه به این جا می افته. التماس دعا ما رفتیم.»
مشهدی از میان گورها بازگشت. از هم اکنون شیخ شده بود. در همان شبی که گذشته بود مرده بود. هر چه گوشت برتن داشت، به خوف و اضطراب آب کرده بود.

صبح، همگی، چند پاره استخوان به خانه برگشتند. ملیحه گویی هیچ کدام را نمی شناخت:
«چه شد؟»

- «خودش بود. مرده مرده بود. چه مرده ای اما!»

احمد همان ظهر روانه جبهه شد. از شب آن روز، سوری حواس پرتی گرفت. دیگر کسی را شناخت. می نشست خودش را به در و دیوار می زد و ای یار مبارک باد می خواند. او را به بیمارستان بردند. مشهدی باز هم نتوانست برود. ماند تا عاقبت کار سوری را ببیند: بر آن پدرت صلوات احمد، دوباره مرا جا گذاشتی. رفتی بوی عطر بگیری؟!:

«من این جا بوی گند بگیرم؟»

- «هوهو بابا دیوونه هوهو. با خودش حرف می زنه. سمیره، ساره، سلمان، بیائید نگاه کنید. همش با خودش حرف می زنه. یالآ دیوونه اسبم شو!»

شب سال نو سوری را به خانه آوردند. برایش گوشه اتاق عالی جا انداختند و خود عالی به برایش بگذار وردار می کرد. خورشید و ملیحه و عالی به هم آمدند و نشستند به بگو و بخند. عالی به همه شان سپرد که از نیامدن شوهر لایه چیزی به او نگویند که بشنود دوباره حالش بد می شود. و حتی سپرد ه به سوری نگویند لایه از هول و تکان آن خبر، بچه انداخته است.

بچه ها، میثم و سمیره از خوشحالی دوباره همه چیز را به هم می ریختند. کسی هم نبود که در این لحظه به آن ها چیزی بگوید. شب مشهدی با دست پر خانه آمد. عوض خودش و عالی برای سوری هدیه خریده بود. شام را که خوردند، هدیه ها را آوردند و جلوی همه باز کردند. عالی گفت:

«خب حالا ببینیم میثم و سمیره برای مامانشون چی آوردند؟»

میثم گفت: «هیچی نیاوردیم.»

«ای بی حیا، پاک آبروی منو بردی. مرد به این گنده ای با پدر بزرگش بره بیرون، اون وقت دست خالی به خونه بیاد. باریک الله. خوب جوون بزرگ کردم. چشمم روشن. می خواستی لااقل بگی یک چیزی آوردم.»

میثم گفت: «یک چیزی آوردم.»

عالیه پرسید: «چی آوردی برای مامانت که خوب بشه؟»

میثم گفت: «چی آوردم...؟ بگم چی آوردم مادر بزرگ؟»

عالیه گفت: «بگو سلامتی.»

میثم گفت: «سلامتی که چیزی نیست. عجب خری هستی ها.»

سوری گفت: «خدا مرگم بده. این حرف ها رو کی یادت داده؟ بچه های ولگرد کوچه؟ هان؟ لابد من نبودم دو تایی خاک کوچه رو به تو بره کشیدین.»

- «نخیر نکشیدیم.»

- «چرا کشیدین. معلومه دیگه.»

میثم گریه کرد و به گوشه اتاق رفت. دست هایش را مشت کرد و روی چشمش گذاشت:
«من این مامان بده رو نمی خوام. حالا که این طوره بره همون بیمارستان دکتر آمپولش بزنه.»

۱۶

عالیه پس از سی سال زناشویی هنوز معتاد است که با ماهوت پاک کن مشهدی را روانه کند. انگار اگر به او ماهوت پاک کن نکشد؛ مشهدی نمی تواند از خانه بیرون برود. مشهدی هم کم کم این عادتش شده است که قبل از رفتن بگوید: ضعیفه ما رفتیم و بعد چیزی مثل قشو از سر تا پای لباسش را بخاراند و دستی او را یک دور، دور خود بچرخاند و بشنود که مواظب خودت باش. پنجاه سال مواظب خودش مانده بود، چه گلی بر سر دنیا زده بود. یک روز هم اضافه تر، هیچ اتفاقی نمی افتاد:
«هیچ اتفاقی نمی افته.»

پا به حیاط گذاشت. هوا بفهمی نفهمی گرم تر از دیروز شده بود. خورشید هم در حیاط بود و پای حوض ظرف ها را می شست:
«سلام مشهدی. سر کیفی؟»

«ای، شما چطور، قبراقی؟ از سر صبحی هنوز طلوع نکردی، پاچه بچه ها رو بگیری؟!»
«من طلوع نکردم، تو چه کردی؟!»

«من الحمدالله به دار دنیا دو پسر بزرگ کردم که هر کدومش سر چند راس بعثی را توی گور کرده. خودم غلطی نکردم، مهم نیست. این کم اون.»

- «حالا سر صبحی که دعوا نداریم. کی آب خونه را وصل می کنند؟»

- «چه می دونم. رفتم سازمان آب، گفتم: این چه پول آبی است که برای ما نوشتین؟ ننه ات خوب، بابات خوب، ما که همه خرجی مونو آب خوردیم، نونمون چی پس؟ گفتند: تصاعدی بالا می ره.»

خورشید گفت: «تصاعدی یعنی چه؟ چه حرف هایی از خودشون در می آرند. کجای قرآن همچین حرفی نوشته بوده حالا پیدا کردند؟»
مشهدی گفت: «نه بابا حرف بدی نیست. بیراه نمی گن. منظورشون اینه که یکی آب یامفت به اسخرش نریزه، یکی آب چاه بخوره. الغرض هر که بامش بیش، برفش بیشتر. ما هم گفتیم پس چند تا شیر بکشید ما چند خانواریم. کنتور سوار بذارین. این یکی رو دیگه زور می گن که: به آپارتمان ها می دیم نه به یک خونه. رئیسشون می گفت: یک خونه نمی شه چند تا کنتور داشته باشه. گفتم: چطور می شه تو به خونه چهار خانوار زندگی کنند اما نمی شه چهار تا کنتور آب داشته باشند؟ بالاخره تک و دو کردم با پارتی بازی حقم رو گرفتم. خدا آخر و عاقبت این ملت رو به خیر کنه.»

خورشید گفت: «حالا یکی پارتی نداشت، تکلیفش چیه؟»

مشهدی از این که این جور حرف ها را جلوی خورشید زده بود از خودش دلخور شد. پنجاه سال این زبان هر غلطی دلش خواسته بود کرده بود. مگر بریده شود و الا درست شدنی نیست. سرش به دل بند است. اگر این دل بی صاحب مانده قرار گرفت، این یک تکه گوشت سرخ هم قرار می گیرد.

راه افتاد و از جلوی اتاق خواب خانمی که دیگر خانم نبود، گذشت و بیرون رفت. خورشید به شیشه های گرد گرفته آن اتاق که نگاه می کرد، چه خاطراتی که برایش زنده نمی شد. از دیگران پنهان بود، از خدا و خودش پنهان نبود. یک روز از همان روزها چشم های خانم را که به مهمانی رفته بود دور دیده بود. و خود را روی خوشخواب او انداخته بود و در آن نرمی هایی که او را به بالا و پائین می بردند، غوطه خورده بود و چه کیفی کرده بود.

خود خانم چه کیفی باید می کرد که هر شب در این رختخواب می خوابید و بعد خورشید بلند شده بود و جلوی میز توالت نشسته بود با همان اداهای خانمی و از آن ماتیکی که خانم اسمش را گذاشته بود رژ لب به لب هایش مالیده بود و از همان سرخاب سفیدابی که بیشتر به رنگ چوبک بود تا سرخاب و خانم اسمش را گذاشته بود رژگونه به صورتش مالیده بود و موها را در آینه پریشان کرده بود و روی همان لباس های کلفتی، روی همان چادر گره کرده بر گردن لباس خواب خانمش را به تن کرده بود و رو به روی آینه دور خودش چرخیده بود و قربان صدقه خودش رفته بود.

وقتی کسی نبود قربان صدقه او برود، پس خودش می رفت. شوهرش را که دماغش را می گرفتی ریفش در می آمد. این قدر بود که گوشه اتاق فس ناله کند و تریاک بکشد ... تا یک باره آقا از در اتاق تو آمده بود و با چشم های او دریده به خورشید که جرأت کرده بود در نبود خانم از این غلط ها بکند نگاه کرده بود و خورشید داشت سنکوب می کرد که الان است آقا دمبش را بگیرد و به یک تیپا، از تاق بیرونش بیندازد: «هری هری!» و همان هم شده بود. آقا جلو آمده بود و چشم در چشم خورشید انداخته بود و غضبناک از سر تا پای او را ورنداز کرده بود و بعد سفت او را بغل کرده بود و تا جلوی در اتاق برده بود که بیرون بیندازد و اما، نینداخته بود، تا خورشید بتواند دقایقی خودش را جای خانومش ببیند.»

—«استغفرالله ربی و اتوب الیه»

صدای مشهدی بود که استغفار کنان از پشت خورشید خانم رد می شد: پس کجا بر می گشت؟ او که از خانه بیرون رفته بود. چرا دوباره به سمت اتاقشان می رود؟ مشهدی دوباره از جلوی همان اتاق خاطرات خورشید گذشت. اتاق خانمش که دیگر خانم نبود. حالا هم خورشید گاهی فیلش هوای هندوستان را می کرد. نه همیشه، گاهی. دسته کلیدی را که حتی خدا هم نعوذ بالله خبر نداشت کدام سوراخی قایم می کند با دست راست، طوری که دست چپش هم خبردار نشود، برمی داشت و پاورچین پاورچین به آن اتاق خانمی می رفت که حالا گرد غریبی سر تا پایش را پوشانده بود رو به روی آینه می ایستاد چین های پیشانی و زیر چشمش را واری می کرد. پنج پلیسه نازک چین بر پیشانی به هنگام اخم. خورشید خندید که چین ها برود. از سالی که خانمش رفته بود، سالی یک چین بر این پیشانی بی پیر نشسته بود. و دیگر ته کرمی که خانم به صورتش می مالید، تا چروک ها را بپوشاند، درآمده بود. در همان سال اول همه اش مگر چند جعبه باقی مانده بود؟ خورشید را بگو که چه صرفه جویی ای در مالیدن آن بر چین های پیشانی و زیر چشم کرده بود. مثل خانم که دستش باز نبود به ترک های کف پایش هم بمالد.

خورشید در خوشخواب می غلطید و در آئینه خیالش، تصویرهایی می آمد و می رفت و او را می ترساند و غلغلک می داد و او خوش و ناخوش باز در خوشخواب می غلطید و ساعتی جا خوش می کرد. به دور از هر چه یتیم و مرده و شهید بود و هر چه که مرگ و غریبی و غم را به یاد می آورد. به دور از همه چیز، تنها، تن به خوشی خوشخوابی می داد که رویه اش را خود خانم در سفر چهارمیش از «شازده ریزه» پاریس سفارش داده بود.

حتی یک بار قربانعلی خدا بیامرز را هم راضی کرده بود و به این اتاق آورده بود و روبدو شامبر آقا را به تن او کرده بود. هر چند که به تنش زار می زد و به صورتش نمی آمد: خب می شد به صورتش نگاه نکرد و ریختش را ندید. این همه مرد فقط با هیكل شان پیش او آمده بودند. نهایت این هم یکی از آن جماعت بی سر. خودش لباس خانم را پوشیده بود و یک شب دور از چشم اغیار، خانمی ای کرده بود و حرف هایی را زده بود که مال خودش نبود، اما به دهان که می آمد، خوش آهنگ می نمود و خیال را از وسوسه بزرگانه پر می ساخت. همان وقت هم که گوش می ایستاد چنین بود:

—«آقا این لباس چه به شما براننده است. حیف که هنگام خستگی آن را می پوشید. آقا می شود یک خواهش از شما بکنم؟ عذر این خورشید پدر سوخته را بخواهید. پررو شده است. سر و گوشش می جنبد. از شما خاطر جمع است اما دلم گواه بد می دهد. یا او را از سر وا کنید یا بندیش به ریش قربانعلی نوکرتان. دیگر فزرتش قمشور شده. یکی را می خواهد تر و خشکش کند و همان موقع ها دستش را در دست قربانعلی گذاشته بودند. اما جز لایه چه کسی از اهل این خانه می دانست: آفرین به تو دختر تودار! مرحبا به تو زن سر نگهدار. آدم دلش می خواهد همه دردهای دلش را توی چاه وجود او خالی کند و غصه اش کم شود. «آقا دوباره کی می رویم پاریس. من این جا بیش از یک ماه که می مانم، دلم می گیرد. آقا می خواهم صفحه بگذارم چاچا برقصم. نامزدی مان یادتان هست؟ خوابتان می آید؟ پس من قهر می کنم. صبح تا شب که با یک مشت کلفت و نوکر هم حرفم. شب ها هم که شما خوابتان می آید. پس اگر رفتم بیرون، اگر رفتم ددر، اسباب گلگی نباشد.»

وصف العیش، نصف العیش. خورشید عمری را در خیال گذرانده بود. دنیا را هم که کم نگشته بود. دنیا دیده به از دنیا خورده است:

— «وای بسه تو رو به خدا. چه خبر تونه بچه ها. سرمو بردید.»

باز بچه ها دست همدیگر را گرفته بودند و میثم پایش را در کاسه مسی کرده بود و دور حیاط راه می رفت و ساره با چوب روی سطل وارونه آشغال می کوبید و همه با هم یک صدا می گفتند: شهید.

اعصاب خورشید از این همه آشفتگی، در خانه ای که روزی هر چیزش به نظم بود در هم می شد: یک دهنه لوله آب چطور آن وقت به استخر می رفت و یکی نبود بگوید چرا و حالا به قطره قطره اش مواخذه پس می داد.

– «واه واه خدا به دور! خوبه تو رو خدا. شهید شهید چیه دیگه؟ مثل نقل و نبات تو دهنشون حرف بده. هی شگون بد بزنی تا هر چی بلاست به سر این خونه نازل بشه. ای وای ساره بسه دیگه، این قدر روی سطل نکوب. یا گل بکنید یا سر و صدا راه بیندازید. پا می شم پشت دست هر دوتون رو سوزن می زنم ها. بکنید تا ببینید می آم یا نمی آم.»
میثم گفت: «حرص نخور شیرت خشک می شه!»

«ببین ترا خدا. یه ذره بچه... زیادتر از دهنش می خوره. این انقلاب همه شونو پررو کرده. از آقاچانت یاد می گیری دیگه.»
ولی خورشید چه می توانست با آن ها بکند؟ چند بار دیگر برایشان از دو بچه ای حرف بزند که مثل آقاها و خانم ها در این حیاط بازی می کرده اند و دست هم به گل ها و گچ بری ها نمی زده اند. آن یکی «کامبیز»، با چرخش و آن یکی «مونا»، با آن ماشین کوچکش دور حیاط روی ریل های ماشین می رفته اند و می آمده اند و کاری هم به کار گل ها نداشته اند. یا می رفته اند به اتاق اسباب بازی های خودشان که حالا درش بسته است و بی سر و صدا بازی می کرده اند. کجا آن زبان بسته ها این قدر آتش می سوزانده اند و شهید شهید می گفته اند که خورشید این طور مثل حالا سرش دار دار صدا بکند :
– «پناه بر خدا. پناه.»

میثم گفت: «تو در آن اتاق اسباب بازی ها رو باز کن. ماشین اونارو بده ما سوار بشیم، تا دیگه سر و صدا نکنیم.»
– «وا چه از خود راضی. بلکم برگشتند. اون وقت من باید مواخذه پس بدم. این خونه دست من سپرده. شما یک امروز مهمونید، صد ساله دعاگو. حساب و کتابش اول و آخر با منه.»
حمید که از صبح همان جا لب ایوان نشسته بود و نقاشی می کشید گفت:

«اون ممه را لولو برد. مگه انقلاب به این مفتی هاست که هر کس دیروز چاییده امروز پس بگیره. تازه این بچه ها پدرشونو ندادند که اگه یک گل رو کنند، پشت دستشون سوزن بخوره. یکی دو بار پاتو از گلیمت دراز تر کردی، چیزی نگفتم. احترامت دست خودت باشه.»
خورشید دست و پایش را جمع کرده بود و ظرف ها را در آب فرو کرده بود و همان طور که به سمت اتاق می رفت غر زده بود:
«وا نفهمیدم، پس هر کی باباش رو داد، باید گل های باغچه رو بکنه؟! حرف هایی می شنوم والله. با این حساب الان یک گل تو این مملکت از دست این جماعت نباید مونده باشه. یکی دو تا که نیستند. ماشاءالله ایل بربرند. هر دم از این باغ بری می رسد. مقبول ما قبل از انقلاب کی خونواده شهدا و از این چیزها داشتیم. هر کس برای خودش آدمی بود.»

– «سلام خورشید خانوم. قدمه داری؟»
– «سلام لایه جون. قدمه برای چی؟ خدا بد نده.»
– «بد نبینی خورشید خانوم جون. دوباره نمی دونم این ستاره چش شده. تمام تنش ریخته بیرون. دیشب تا صبح از زور سرفه کوهه می زد.»
– «پس ورش دار بیریمش دکتر. بچه بی بابا روی دست نمونه یک وقت.»
یک من به دکتر رفتند، صد من باز گشتند. حالا دو ساعت در آن صف طویل بیمارستان ایستاده بودند، سرش را بخورد، غر غر آن زنیکه بی سر و پا از همه بدتر.

– «واه واه چه خبره، هر چه گشته و گداست از دهات جمع شدند این جا، که چی؟ خیلی دکتر برای خودمون زیاده اون ها هم اومدند.»
لایه خون خونش را خورده بود. اما بگویی زبان باز کرده بود، ابا. چه بگوید؟ چه می گفت: گیریم که به روستا برگردم. در آن برف و یخ بندان ستاره که مریض شد پیش کدام دکتر او را ببرم؟ بیندازمش روی دستم دور حمام خرابه بگردم. حوصله شان که سر رفت، بیرمشان چرا. بیرمشان تماشای چرای گوسفندان. چند بار؟ من اگر خدا را هم در ده جا گذاشته باشم، بر نمی گردم بیاورم. ها. چه خیال کردید؟!
ساره می گفت: «کریم آقا که بابای من نبود. شوهر ننه ام بود. شوهر ننه می دونی یعنی چه؟»

میثم می گفت: «چرا نمی دونم. یعنی عمو دیگه. حالا برو کنار به این شیرها دست نزن مال خودمونه. «
لوله کش ها که رفتند، مشهدی گفت:

«یا باید از همه شیرها آب بردارید که پول آب دوباره زیاد نشه یا شیرهارو خونواده به خونواده کنیم. این طور بهتر هم هست. جمعیت ما زیاده به دیگران اجحاف نشه. این شیر که روبان قرمز می بندم، مال لایه. این شیر که روبان سبز داره، مال حمید. این شیر که نخ بستم، مال ما. این شیر بی علامت هم مال خورشید. سمیره جان، بابا از این به بعد از این شیر آب بخورید. حلال و حرام نکنید.»

و به اتاق رفت. حالا دیگر همه چیز ردیف بود. سوری حالش خوب شده بود. عالی و سوری با هم می ساختند. آب خانه وصل شده بود. فقط می ماند وصیت، تا این یکی را هم بنویسد و برود. اما چه چیز را وصیت می کرد مشهدی؟ همه آن چه را دوست داشته بود مرور کرد.

«وصیت واجب است مشهدی.»

بسیار خوب، غصه هایش با قالیچه زیر پا و ظرف و ظروف، از آن زنش، عالی. موتورش خرج کفن و دفن. بقیه چی؟ نوه هایش؟ عروسش؟ چیزی نمانده است که باشد، افتخارش هم از آن نوه ها. بروند در کوچه ها پز بدهند که پدر و پدر بزرگ ما شهید شده اند. جد اندر جد. ما از ایل و تبار شهدا. برای که پز بدهند؟ برای بچه هایی که افزون بر آن، برادر و دیگرانی را هم داده اند؟

بعد به خودش خندید.

- «باز هم که می خندی بابا بزرگ؟»

- «بیا بغلم بیا. حتی بابا بزرگ دیگه به درد افتخار کردن شما هم نمی خوره.»

کدام افتخار؟ کوزه ای آب لازم است تا افتخار را بگذارند درش و آبش را بخورند. ارزش ها چیز دیگری است. عوض شده. عوض شده؟ نه هنوز. نه همه. هنوز ارزش ها خیلی مانده است عوض شود: «پارتی داری عمو. به، باریکلا بفرما.» آستین نو داری؟ بفرما پلو بخور. مال؟ منال؟ مالکیت؟ حقوق شما محفوظ. بفرمائید بالا. چه امری داشتید؟ سر فقرا بی کلاه است. ای. ای روزگار غدار!

اما چیزی، چیزی از آن هزار توهایی دل مشهدی سر بر می آورد و چون آب باطل السحری همه حرف های جادویی خود مشهدی را باطل می کرد. لابد منطقی که عقل مشهدی به آن قد نمی داد، جوابش را شسته و رفته می گذاشت کف دستش و الا چرا با این همه منطقی مخالف، باز داشت می رفت؟ می رفتند؟

مشهدی نمی دانست چرا. «دل دلایلی داشت که عقل از آن بی خبر بود.»^۲ دل مشهدی گواهی دیگری می داد. از یک مسجد دور دست صدای غمگین اذان می آمد. برخاست:

رنج و غم چندان هم بی مزایا نیست. آن که هفتادس الگی هنوز رنج می برد، در صد و چهل سالگی عمر است و آن که صد سال در شادی زیسته است، در بیست سالگی می میرد. عمر غمناکان بیشتر است. خب دنیا هم مال دنیاخواران. گور پدر این جیفه پست.

پوتین ها را از جعبه اش در آورد و شروع به پوشیدن کرد. سنه ای که مشهدی به اجباری رفته بود - جنگ جهانی دوم - بیست و چهار ساعت پوتین از پا در نیاورده بود و از پشت توپ پایین نیامده بود. چه فایده؟ مردم آن وقت، مردم حال نبودند. که وقتی یک طباره لکنتی یک بمب در بیابان های شاهزاده عبدالعظیم ول کرده بود مملکت تسلیم شده بود. باز هم حالا مردم خوبی داریم.

- «خب خورشید خانم ما رو حلال کن. قصد و منظوری نداشتیم اگه یک موقع چیزی گفتیم. به هر جهت حلال کن. اگر بار گران بودیم و رفتیم. اگر نامهربان بودیم و رفتیم.»

- «کجا؟»

- «خدا بخواد جبهه»

دست های خورشید بی اختیار به صورتش خزید و چشم هایش را پوشاند. سر آستین اشک ها را خورد و لبخند برای دروغی جدید به کمک آمد. اما در این جا غم که باشد، خنده خود نوعی گریه است. قائم مقامی خنده از گریه. نایب فعلی آن. خورشید آهی کشید و گفت:

«دلمون که تنگ می شه.»

مشهدی به در همه اتاق ها رفت و خداحافظی کرد. وقتی به در اتاق خود رسید، تازه عالی خبردار شد. همه اهل خانه به دنبال مشهدی بودند. عالی سراسیمه ایستاد. حاج و واج. سوری تا درگاه اتاق دوید. زندگی مشکل شده بود. بغض ها کیسه های سر ناگشوده. بهت. لبخند. اشک.

وقتی زندگی دشوار می شود، دست ها در تاریکی پی چیزی می گردند و آن را از هم در خفا می قاپند و کسی که گوی را از دیگران ربوده است با خوشحالی فریاد می کشد:

«خداحافظ ای عزیزان!»

مرا بر این پیشدستی ببخشائید. شما را دوست خواهم داشت. اما چون شما، چون همه شما، خودم را بیشتر. من به جیبه می روم. کلاغ پر.

—«کلاغ پر! گنجشک پر! ستاره خانوم پر!»

و بچه ها هم خندیدند و دست زدند.

—«ستاره خانوم گلدسته. میون گل ها نشسته. وقتی گل ها باز می شه. ستاره خانوم شاد می شه.»

سوری گفت: «خیلی خوب بچه ها امشب دیگه بازی بسه. وقت خوابه.»

میثم گفت: «من تا بابا بزرگ نیاد، نمی خوابم. تو که اسبم نمی شی.»

سوری گفت: «چرا اسبم می شم. تو بلند شو بریم به اتاقمون، اگه نشدم.»

ساره گفت: «سوری خانوم بذارید همین جا پیش ما بخوابه. بابای ما هم دیگه نمی آد.»

۱۷

حمید در آینه نگاه کرد و با قیافه خود دقیق شد. خیلی وقت بود سراغ آینه را نگرفته بود. اما همیشه فکر می کرد زشتی غیر قابل تحملی دارد. خندید. با نمک تر شد: راستی که خنده آدم را قابل تحمل تر می کند.

ملیحه گفت: «به چی می خندی؟»

حمید گفت: «به قیافه بی ریخت خودم.»

ملیحه گفت: «خیلی دلت بخواد آقا. همه دنیا رو بگردی مرد به این باوقاری گیر نمی آری.»

حمید خواست بگوید، خدا از دهنش بشنود. اما زبانش نچرخید. با خودش قرار گذاشته بود آدم دیگری بشود. گفت:

«مگه علف به دهن همون بزی شیرین بیاد.»

حمید عوض شده بود. از صبح همان شب. دیگر در رؤیاهایش چندان غرقه نشده بود که با آن دواها احتیاج باشد. درهمین زمستان با همه سردیش چند بار یک تنه بیرون زده بود. چند بار گذاشته بود ملیحه او را در خیابان هل بدهد و او چشمش را از مردم ندزیده بود. حتی با یکی از دوستان جانبازش قرار گذاشت که از تابستان با هم به ورزشگاه بروند و ویلچرانی^۴ کنند.

در اردیبهشت ماه با ملیحه قرار گذاشتند که از پرورشگاه یک بچه بیاورند. بچه کم بود و متقاضی زیاد. حتی شرایطی داشت که به همه تعلق نمی گرفت. یکی این که پنج سال بچه دار نشده باشند. یکی این که به لحاظ اخلاقی مورد تأیید باشند. از همه بدتر این که باید نوبت گرفت. اما صبر ناممکن بود. حمید گفت: همین یک بار را تا آخر عمرم خارج از صف می زنم. و به دنبال پارتی گشت: آی چه کسی پارتی یک بغل محبت است؟! از همان لحظه ای که این فکر به سرشان زد که می توان یک بچه را از پرورشگاه آورد و پیش خود نگه داشت چنان بی قرار شدند که برایش پیش پیش اسباب بازی هم خریدند. ملیحه گفته بود:

«حالا چه بچه ای بگیریم؟ دختر یا پسر؟»

حمید گفته بود: «دختر. دخترها عاطفی ترند.»

ملیحه گفته بود: «پسر. من پسر دوست دارم. پسر ها وروجک ترند. دلم می خواد بزنه همه چیز رو بشکنه خراب کنه و بعد پشیمون بشه.»

دخترها از همون اول پشیمون به دنیا می آن.»

حمید گفته بود: «دختر. دختر. دخترها مظلوم ترند.»

ملیحه گفته بود: «همین یه مظلوم بس ات نیست؟ می خواهی به دو نفر ظلم کنی؟!» و خندیده بود. حمید هم خندیده بود و هیچ به دل نگرفته بود. این روزها دیگر هر حرفی تنها به خودش دلالت می کرد. نه به هزار معنی پنهان. بدترین حرف ها به لحن طنز گونه، طنزی بیش نبود. تشبیهات کنایه نمی شدند. کنایات، زخم زبان... هر چه از همان شب بود.

^۴ چهارچرخه رای جانبازان

مسئول پرورشگاه گفت: «خب چه جور بچه ای می خوانی؟ سفارشتون شده.»

حمید گفت: «اگه ارزون حساب کنید و از اون درشت هایش بذارید همیشه مشتری می شیم.»

ملیحه گفت: «نه نه آقا. من خیلی کوچولوش رو می خوام. بچه دو سه روزه ندارید؟ دلم می خواد خودم بزرگش کنم. شستن بچه و شیر دادن به اون خودش یک لذت دیگه ای داره.»

مسئول پرورشگاه گفت: «بعضی ها از همینش در می رن. از این که بچه ها رو تر و خشک کنند. می آن این جا می گن یک بچه که از وقت تر و خشکش گذشته باشد بدین... به هر جهت با این خانم که روانشناس کودکه برین انتخاب کنید. همه جور بچه هست. شما انتخاب کنید. ما ترتیبش رو می دیم.»

بچه ها در اتاقک های شیشه ای یا روی نوهای مجزا خوابیده بودند. حمید جلو و ملیحه پشت او به یک یک بچه ها نگاه کردند.

«ای وای خدا چه همه بچه! آخه من کدومشونو انتخاب کنم؟ شما که می گفتید بچه کمه؟»

زن همراه گفت: «این هارو تازه آوردن. تا چند وقت قرنطینه هستند.»

ملیحه گفت: «حمید نگاه کن، چه نگاهی به ما می کنند. مثل اینکه می دونند ما برای چی اومدیم.»

ملیحه به چندمین بچه که رسید، دیگر پای رفتن نداشت. دلش می خواست همه بچه ها را انتخاب کند. میل مادری او حتی فراتر از یک پانسیون بود. غریزه ای نهفته در او می رفت که مادری دنیا را بخواهد: ای جهان هنوز کودکه، به آغوشم بیا، با عاطفه ام تو را بزرگ خواهم کرد.

حمید گفت: «چشم های این یکی رو ببین. چه قشنگه. مثل کبوتر نگرانه. دنبال مادرش می گرده.»

ملیحه گفت: «صورت اون یکی رو ببین چه نازه!»

حمید گفت: «این چرا گریه می کنه؟ کسی نیست اونو آروم کنه؟»

زن همراه گفت: «آقا شما خوبه زن نیستید و گرنه به هر ونگ بچه ها از غصه می مردید. بچه باید یک کمی هم گریه کنه. این خودش یک نیازه. بچه که گریه می کنه یعنی چیزی می خواد. این که هنوز چیزی هست که تو این دنیا بخواد، میل به زندگی و امید به آینده رو در او تقویت می کنه. اون وقت قدر محبت رو می دونه.»

حمید گفت: «خوبه شما فامیل ما نیستید. با این بی رحمی شما دعوا من می شد.»

پس از یک دور کلی، جلوی یک تخت ایستادند. ملیحه گفت:

«با این یکی موافقی؟ می بینین چه خنده ای می کنه.»

حمید گفت: «هر چی تو بگی موافقم. ولی این یکی رو ببین دست هایش رو چطور رو به ما دراز کرده.»

- «خیلی خب اون یکی رو ببریم.»

«آخه فقط اون نیست. اون یکی که لب تختش نشسته، دیدی چه چشم های بی تابی داره، گریه نمی کنه اما چه غمی تو صورتش نشسته.»

زن همراه گفت: «اون پدر و مادرش زیر آوار موشک مرده اند. یک ساله است. اونارو می شناخته مادرش رو می خواد.»

حمید گفت: «همون رو می ببریم.»

ملیحه خواست بگوید من کسی که مادرش رو می شناخته چطور ببرم. او همیشه مرا به چشم یک غریبه نگاه خواهد کرد. حمید خودش فهمید. از صورتش که درهم شده بود. پس گفت:

«اصلا من نمی دونم خانوم. انتخاب همیشه مشکله. دلم می خواست همه این ها را می بردم. الله بختگی خودتون یکی رو انتخاب کنید. یکی که مناسب تر از همه به ما باشه.»

زن گفت: «من که نمی تونم بفهمم احساس شما چی می پسند.»

حمید گفت: «من که قاطی کردم. هر شما بگین.»

زن برای آن که به آن ها کمک کند یکی را نشانشان داد.

«این یکی چطور؟ خورند خانوم شما که دلش بره تودلی می خواد.»

حمید گفت: «خوبه، اما...»

زن گفت: «اما چی؟»

حمید گفت: «این یکی رو می بریم.»

زن خندید. ملیحه گفت:

«دیگر حرف نزنیم پس. چشم ها تو ببند و برو بیرون و گرنه باز رأیت عوض می شه.»

سریچ نگاه بچه ای که پدر و مادرش زیر آوار مرده بودند حمید را ایستاند. چرخ هایی که پای او بودند، تاب رفتن نیاوردند. زن گفت:

«پس برین فکرها تونو بکنید بعد بیائید این طوری که نمی شه.»

حمید گفت: «نه دیگر رأیم عوض نمی شه. همین رو می بریم.»

آن یکی بچه را به تختش باز گرداندند. به دفتر رئیس پرورشگاه که رسیدند.

حمید گفت: «آقا ممکنه من بیایم این جا کار کنم. چه همه کار می شده کرد و من خبر نداشتم.»

همان بچه ها را آورده بودند. حمید او را می نشاند. جلوی اسباب بازی می ریخت و او که به اسباب بازی ها بی اعتنا بود به جایی دور خیره

می شد. دورترین جایی که می شود در آن خانه به آن چشم دوخت. افقی بر دیوار غربی حیاط. لانه کلاغی که بالای درخت خراب شده بود. و

حمید عکس او را می کشید. اما در هیچ کدام نقاشی ها نمی توانست چشم های منتظر او را طراحی کند.

ملیحه با بچه بازی می کرد. چهار دست و پا می شد و دورش می گشت و ادای خوردن او را در می آورد: «آم. آم. هوم بخورمش.»

اما بچه نمی خندید. ملیحه از خودش صدای حیوان ها را در می آورد:

«بع بع ... قد قد ... جیک جیک ...»

بچه هاج و واج و غریبه او را می نگریست.

«خدایا چه دلمرده است. چی کارش کنم پس؟»

خورشید گفت: «حالا هم که بچه آوردید، بد اخلاقش رو آوردین. مثل شما خودش رو برای آدم می گیره. ببین چطور مثل جغد چشم هایش این

ور و اون ور می ره.»

با این همه ملیحه جنب و جوش دیگری یافته بود. به خودش می گفت که نگاه بچه روزی خوب می شود. به بچه ور می رفت و بیش از نیمی از

توجهش از حمید به او کشیده شده بود. روزی یک بار دختر بچه را لخت می کرد. آب گرم می کرد و در تشت او را می شست. خودش را که

خراب می کرد، دوباره او را می شست. لباس هایش را عوض می کرد. برایش غذا می آورد:

«ای خدا این بچه مدام بهتس زده اما صدایش در نمی آد. نکنه لاله حمید؟»

بچه همان طور بهت زده می نشست و نگاه می کرد. گاهی هم بی دلیل - نه آن وقتی که خود را تر کرده بود و نه آن وقتی که گشنه اش بود

- به گریه می زد. مثل آدم های بزرگ. با پائین ترین صدا، غمناک ترین گریه را سر می داد، و حمید نقاشی اش را کنار می گذاشت و به جای این

که او را ساکت کند، می نشست با او به گریه کردن: چه بر سر این بچه آمده... ملیحه؟

«ملیحه!»

ملیحه در دلش احساس می کرد که ای کاش بچه دیگری را آورده بود. هر چند همین طوری هم کانون خانه شان گرم شده بود. اما غمی

مضاعف تلنبار دل هر دویشان شده بود.

حالا حمید می دید که یک پرورشگاه آدم بزرگ لازم است تا همین یکی را بزرگ کند. برای بزرگ کردن یک بچه چه زجرها که نمی کشند.

چه خون دل ها که نمی خورند. پس مادرش برای او هم همین زحمتها را کشیده بود. پدرش با گریه او همین طور خرد و خمیر شده بود و او

قدرشان را نمی دانست. مادر و پدر ملیحه چطور؟ چرا پس او آن ها را حالا تحویل نمی گرفت. چرا آن ها را فراموش کرده بود: ای خودخواه تا

به سر خودت نیاید نمی فهمی.

-«ملیحه امشب می آی بریم خونه مادر من؟»

-«البته که می آم. چی شده که دوباره یاد اون ها افتادی؟»

«خب دیگه... فردا شب هم خونه پدر و مادر تو. باشه؟»

«بچه مونم ببریم؟»

«پس چی؟ بذار نوه شونو ببینند.»

«ذوق می کنند نه؟»

«نمی دونم.»

«اگر ما را دوست دارند، باید ذوق کنند.»

«بخور دیگه مامان جون. بین این نیم وجبی چطور ما رو منتر خودش کرده. یک ساعته به هزار حيله غذا تو دهنش می گذارم و نمی خوره.»

روزهای اول او را همه چیز صدا می کردند: نی نی ... مامانی... اوی ... خوشگله. ولی بالاخره به صرافت افتادند که برایش اسمی بگذارند. همان ماجرای انتخاب بچه در انتخاب اسم هم گذشت. آخر هزار اسم قشنگ وجود داشت. چطور می شد همه را روی یک بچه گذاشت. یکی را می گذاشتند، آن اسم های دیگر باز دنبال مفری می گشتند تا بر چیزی دلالت کنند... ای خدا چه شادی های بالقوه ای! : «حنا چطوره؟»

«خوبه. مرضیه چطوره. تو قرآن هم هست. راضیه مرضیه؟»

«ملیحه چطور؟ از همه قشنگ تر نیست؟ ... ای وای این که اسم توئه. خوب اونم می داریم ملیحه کوچولو ... خونه سراسر ملاحظت می شه.»

«ای خدا یخ کنی با این خوشمزه گیت... مادرت باید موقع حاملگی اش یه کم نمک می خورد که تو نمکی بشی.»

«اگر نمک می خورد که به قول خودت باد می کرد. اون وقت مثل لایه سخت می زائید.»

«خوب این حرف های زنونه یادت می مونه. به چه حقی یادت می مونه. ها؟ کتک می خوی؟»

«جذبه بهت نمی آد. تو همون معصومیتت رو حفظ کن. شمشیر کشی پیشکشت.»

«نمره چطوره؟»

«نجمه؟»

«یاس؟»

«سمیه؟»

«ثمانه؟»

«مهری؟»

«...؟»

همان نجمه را گذاشتند. ملیحه می گفت:

«بین جوجه کوچولوی من، اون - حمید را با انگشت نشان می داد - باباست. بابا. من - خودش را نشان می داد - مامان و تو نجمه. فهمیدی؟»

حالا از نو. بابا. مامان. نجمه.»

نجمه لب هایش را به هم زد و گفت:

«مامان.»

ملیحه از ذوق جیغ کشید و به حیاط دوید:

«عالیه خانوم گفت: مامان. گفت مامان. لال نیست. یکی دیگه بگو. ترا خدا. بگو عالییه خانوم ببینه. به خدا حرف می زنه.»

دیگر بیش از نیمی از حواس ملیحه به نجمه بود اما حمید از این موضوع هیچ نگرانی نداشت. می نشست و برای خودش نقاشی می کرد. از بیرون خانه هم خرید می کرد. خانه به نظرش چه بزرگ می آمد. و دنیا چه بزرگتر. این صندلی چرخدار چه تحرکی داشت. هیچ وقت فکرش را

هم نکرده بود که با آن می توان این همه کار انجام داد:

«مسابقه می دی میثم؟ هر کی زودتر به آلاچیق رسید.»

با این ها واقعا آدم چه احتیاجی به پا دارد. این همه شکوفه بر درخت را کی دیده بود؟ همیشه پشه های آن را می دید. بنشینم طراحی کنم ...

طراحی دیگر یکی از سرگرمی هایش شده بود. چند طرح از درخت بید زد. چند طرح از ساختمان.

یک طرح از ساختمان وارونه در حوض، و چند طرح از بچه‌ها. از میثمی که به نظرش قشنگ می‌آمد و از میثمی که به نظرش زشت می‌آمد.

«این درخت‌های نازک و بلند چیه که کشیدی؟ به این ترکه‌ای که زود می‌شکنند.»

«همین رو می‌خواستم بگم. اون وقت‌ها که به جنگل رفته بودم، لابلای درخت‌های تنومند، درخت‌های تازه سالی بودند که واسه رسیدن به آفتاب خوب قد کشیده بودند، اما لاغر مونده بودند. به یه دست، به یه تکون، می‌شکستند. این‌ها جوون‌های ما هستند. این‌ها منند. یک بعدی که رشد کنی، زود می‌شکنی. هر چند من دلم می‌خواد این‌جا یک قلمستون از این درخت‌ها بکشم، تا یک درخت کهن. دلم تازگی می‌خواد. طراوات می‌خواد...»

شب باغچه سرشار از زیبایی بود. همه رنگ‌های عالم گرد هم جمع شده بود. سرخی بر همه چیز غالب بود. یاس‌های سفید هوش از سر حمید می‌بردند و او همه را می‌کشید.

خورشید گفت: «تو که عکس به این قشنگی می‌کشی ترا خدا یک عکس هم از من بکش ببینم چه شکلی می‌شم.»

حمید هر چه کرد از اون زن بدی بکشد، نشد. چیزی از ته طرح او را مظلوم نشان می‌داد. حمید اندیشید شاید برای دماغ و چشم‌های زنانه اش باشد.

خورشید گفت: «منو پیر بکش. می‌خوام ببینم وقتی که پیر می‌شم، چه ریختی می‌شم.»

عالیه گفت: «نه این که حالا خیلی جوونی!»

خورشید گفت: «حاج نایب رفت، نایب خان اومد. جای مشهدی رو گرفتی خالی نباشد.»

حمید ملیحه را صدا کرد: «آهای پهلوان غم، بیا ببینم. به نظر تو این طرح خوبه؟ دروغ نگی‌ها. از انتقاد صحیح بیشتر از تعریف الکی خوشم می‌آد. اون وقت فکر می‌کنم که باز به من ترحم کردی.»

«خوبه ولی خود گل یاس به نظرم بوی بیشتری داره.»

«خب یک کمی بهش عطر می‌زنیم.»

«نه منظورم اینه که خشکه. می‌دونی حرفم رو درست نمی‌تونم بزنم. یک خرده شور و هیجان نداره. باسمه ایه. مثل گل داودی می‌مونه. گل مرگ... مثلاً چرا ساختمون و درخت‌ها این قدر به هم چسبیدند. عمق ندارند.»

«خب از کوزه همان برون تراود که در اوست.»

«چرا خودت که عمق داری. من تو همین عمق هاست که گم می‌شم.»

حمید به ملیحه گفت که برایش آبرنگ بخرد: اشکال اساسی در این مدادهای طراحی است. آخر چطور می‌تونم با ذغال سیاه برگ سبز و یاس سفید رو بکشم. اما این‌ها همه بهانه بود. دلش می‌خواست برگ سبز دل خودش را بکشد. ای کاش می‌توانست یک گل یخ بکشد در انبوه یخ و برف. دنبال سوژه‌ای می‌گشت که حتی اگر ضعیف هم کشیده شود، بشود جایی گذاشت که همه ببینند. دل خودش را لااقل خوش کند. اما سوژه دلخواه گیر نمی‌آمد. سعی کرد با آبرنگ یک گل یاس خوشبو برای ملیحه بکشد، اما نشد. پس دست هایش را دراز کرد و بغل یاس چید. یاس‌ها را با سوزن از رشته نخ‌ی عبور داد و برای ساره و سمیره گردنبندی از گل ساخت. آن وقت چوب جارویی را برداشت گل یاس سفید را از آن رد کرد و آن را مثل تاجی از گل درآورد. بعد دوباره ملیحه را صدا کرد:

«آهای قهرمان مهر و محبت!»

ملیحه با نجمه آمد. حمید چوب جارو را از دو سر در موهای ملیحه فرو کرد و سنجاق سر او را حائلش قرار داد:

«این هم تاج عروسی که هیچ وقت عروس نشد.»

ملیحه دست او را بوسید و لب هایش جیبید و چیزی بیرون نیامد. بعد خندید و گفت:

«من که مثل تو بلبل زبون نیستم. از جوابت در می‌مونم.»

خانه پر از صدای سار و کلاغ و گنجشک شده بود. بچه ها دنبال شاهپوک ها می کردند و چون نمی توانستند آن ها را بگیرند به رویشان آب می ریختند. شاهپوک های خیس خود را بریال گل ها در آفتاب خشک می کردند. اما دیگر پرواز ممکن نبود. بال ها در خوشی آفتاب سوخته بود. تن به رخوت در خواب های خوش، پژمرده بود. پرواز ناممکن و آن وقت بچه ها که از دوش همدیگر بالا رفته بودند دست دراز می کردند و شاهپوک ها را شکار می کردند:

«این شاهپوک مال منه. خودم اون رو گرفتم.»

ملیحه گفت: «نکشید زبون بسته ها رو. گناه داره.»

بعد متوجه حمید شد که به جای اتاق به سمت اتاق عالیه می رفت:

«کجا پس؟ دوباره دعوت سر خود راه افتادی؟»

«یا الله.»

ملیحه دلش هری ریخت تو. حدس زد باید خبری شده باشد. والا حمید این طور مصمم و بی دلیل به اتاق همسایه ها نمی رفت. او هم داخل شد. عالیه به حمید تعارف می کرد. سوری نامه ای را که می نوشت ناتمام گذاشته بود و به احترام ایستاده بود. حمید گفت:

«ببخشید مزاحم شدم.»

عالیه گفت: «خوش آمدید. بفرمائید تو.»

حمید خود را از روی چرخش سُر داد پائین و نفس نفس زنان نشست. لایه هم آن جا بود. لحظه ای سکوت برقرار شد. همه اتاق به طور ناخودآگاه زیر تعارف و احوالپرسی به دنبال خبری بودند که حمید را به اتاق کشانده بود. حمید سعی کرد بخندد و خندید. عالیه گفت:

«چه عجب حمید آقا. یک باره یاد ما کردی. نکنه از احمد و مشهدی خبری شده؟»

حمید گفت: «بله حالشون خوبه. سلام رسوندند. گفتند جاشون خوبه.»

اتاق را آرامش گرفت. عالیه پرسید:

«کسی خبر آورده؟»

«بچه های مسجد از پیششون اومدن.»

عالیه گفت: «ترا خدا راست بگو. حالت یه طور دیگه است.»

حمید گفت: «تند اومدم نفسم گرفته.»

سوری زیر چشمی نگاه کرد و گل های خشک لای دفترش را توی نامه ریخت و لب پاکت را با تری زبان خیس کرد و چسباند. سلمان لایه خوابش می آمد. خودش متکا را کشید و روی پای مادر انداخت و دراز شد. پا های لایه چون ننو این سو و آن سو می رفتند و لختی خواب را تا پشت چشم هایش می آوردند و می بردند. عالیه جلوی حمید میوه گذاشت و نشست و میل های بافتنی اش را برداشت و مشغول بافتن شد:

«دارم یک بلیز برای نجمه شما می بافم. یکی هم برای بچه احمدم که تو راهه.»

حمید گفت: «دست شما درد نکنه.»

و چرخش را جلو کشید.

عالیه گفت: «پس کجا؟»

حمید بیرون زده بود. ملیحه دنبال او برخاست. عالیه بافتنی را گذاشت و خود را پای پنجره کشاند و سرش را بیرون داد:

«حمید آقا، جان ملیحه، ترا جان نجمه راستش رو به من بگو.»

حمید به سمت اتاق رفت. شاهپوک از دست بچه ها گریخته بود و آن ها سر به دنبالش گذاشته بودند. حمید و ملیحه با هم وارد اتاق شدند. ملیحه گفت:

«این چه رفتاریه؟ مردمو چون به سر کردی که!»

حمید گفت: «نمی دونم. هول شدم. بلد نیستم. تو بگو خبر شهادتو چطوری می دن؟»

ختم را در مسجد گذاشتند. قاری ها دهان به دهان خواندند و کسی که جزوه های قرآن و رحل ها را پخش می کرد دم به دم فاتحه گفت. و حاضران فاتحه ها خواندند. به همه چیز.

شب هفت را سر خاک رفتند و پس از عزاداری به خانه آمدند. عالیه گریه نمی کرد. کنار سوری آرام نشسته بود و به همه خوش آمد می گفت. همه فامیل دوباره پیدایشان شد. بسیاری را بچه ها از بس ندیده بودند نمی شناختند: خویشاوندان عزا و عروسی. فامیل لحظه های بزرگ. عمه خانم شصت ساله، دارای چهار بچه و دندان عاریه. با چادر سیاه و پیراهن سیاه خال مخالی که امانتی از همسایه شان بود. بفهمی نفهمی دلش گرفته بود:

«خب واقعا هم غم سنگینه. آدم دو تا دو تا از دست بده.»

خدا بهشان صبر بده. بین کبری جان، یک طوری خودت را نشان بده که بعدا اسباب گلگی نشه. دیر وقته ماشین گیر نمی آدها. رفع زحمت کنیم دیگه.»

خاله جان، چهل و پنج ساله. سرد و گرم چشیده روزگار. دارای غمباد و سیاتیک و واریس. خودش آن قدر غصه دارد که دیگر جایی برای غصه دیگران نباشد. اگر به خودش باشد دلش نمی خواهد از آن خانه بی صاحب مانده بیرون بیاید. اما خب چه کند؟ جلوی دهان مردم را که نمی شود گرفت. آدم آبرو دارد. فردا حرف در می آورند که فلانی فلانکسش دو نفر شهید داد، آن ها پیدایشان نشد:

«خدا بهتان صبر بده. تا شنیدم نصف جان شدم. گفتم خدایا مگر زن این مشهدی چه دلی داره که این قدر مصیبت به سرش خراب می شه. دل شیر داری به خدا. ایمانت محکمه که گریه نمی کنی. داغ سوز داره خب.»

عزیز الله خان، پسر دایی عالیه. از آن پارسال دوست امسال آشناها. فامیل صد سال به این سال ها. کی است تا به حال قرار است بیائیم یا نداده ها:

«شما که قدم رنجه نمی کنید بنده منزل خدمت باشیم. باور بفرمائید عیال شنید دلش کباب شد. گفت معذرت بخواه که گرفتارم. بخدا دلم خیلی می خواست که برای عرض تسلیت مزاحم شوم. چه جوان نازنینی! چه جوان نازنینی!»

منیره، بیست و هفت ساله. خانم دکتر بعد از این. بیوه یک معدوم:

«چرا گذاشتید بروند دختر عمه جان؟ آدم که جوان از سر راه نیآورده.»

آقا هم آمد همان آقا کمال روضه خوان ماهانه. از موتور پیاده شد. عبای نازکش را به روی پالتوی تا سر زانویش کشید. کلاه فینه سبزش را روی سر جا به جا کرد و روی صندلی نشست:

«السلام علیک یا ابا عبدالله»

حمید جلوی پنجره اتاق روی همان ایوان همیشگی نشسته بود و ابرهای پاره پاره بهاری را تماشا می کرد. از خاک باغچه بوی خوش بر می خاست. این سوی حیاط کنار پنجره سوری، یاس سفید هنوز شکوفه می داد. آن سوی حیاط رو به روی اتاق لایه، گل محمدی به غنچه نشسته بود. به این همه گل امسال چه کسی آب خواهد داد؟ آقا کمال می خواند:

«وقتی شمر ملعون سر آقا اباعبدالله رو از تن جدا کرد و از گودی قتلگاه بیرون اومد، ذوالجناح خودش رو به خون ها مالید. هی دور آقا گشت و شیبه کشید. هی صورت به این رگ های بریده گذاشت...»

از فواره حوض خانه گویی شیر سرریز می شد. لایه با یال پیراهن پر گل، صورت از آب دیده خشک کرد. زن ها به یک باره حیاط را روی سر گذاشتند. سوری که تا این دم جلوی خودش را گرفته بود، صیحه بلندی کشید و خودش را زد.

– «حالا زینب می آد کنار خیام. چشم می اندازه ببینه از این برادر چه خبر. به خودش می گه شاید این قوم ظالم بعد از هفتاد و یک تن دلش به رحم اومده باشه. سکینه بهانه بابا می گیره. آخ ام لیلا ناله می کنه. زینب هی می گه عمه جان صبر کن، الان ذوالجناح باباتو می آره. یک باره چشمش به ذوالجناح می افتد. می ببینه این اسب با جسم پر از تیر اما بی سوار می آد. گفت عمه ام سکینه، دیگه منتظر بابا نباش عمه! آخ، گوش کن! ذوالجناح خودش را به جلوی خیام کشوند و شیبه کشید. ام لیلا بیرون دوید. قربان ناله های دلت آخ... گوش کن. گوش کن. ام لیلا ذوالجناح رو که دید دنبال صاحبش گشت. هی سر به یمین و یسار چرخوند. هی لابلای خیام رو گشت. ذوالجناح پوزه به پای بی بی

زینب مالید و نقش زمین شد. ام ایلا ذوالجناح رو که به این حال دید دیگه نفهمید به سر صاحبش چی اومده. ای مظلوم حسین! ای آقام حسین!»

آقا کمال روضه خوان که برخاست، همه فامیل لحظه های بزرگ برخاستند. حتی نماندند چایی بخورند. یکی یکی آمدند دست در گردن عالیه انداختند و به او سر سلامتی دادند:

«غم آخرت باشد خواهر.»

«خدا بهت صبر بده.»

«اجرت با زهرای پهلو شکسته. زینب دورانی تو.»

عالیه گفت: «رفتید؟ همین؟ اومدید وظیفه تون رو انجام بدین. قبول باشه. خوش آمدید. برین. بچه ها رو من بزرگ می کنم. زنش رو من نگه می دارم. خوش اومدید همگی. خوش باشید. میثم جان مادر ازشون قدردانی کن. دست یتیم نوازی به سرت می کشند. سمیره عزیز دلم برو بدرقه شون. قدم رنجه کردن.»

بعد گفت: «لا اله الا الله. من ایمانم کمه مادر. احمدم چه کنم؟ مشهدی تو ایمانت رو برداشتی و رفتی. تو خودت رو نجات دادی و منو گذاشتی. دست خودم نیست. دلم بهانه می گیره. ترا خدا ببخشد. حلال کنید.»

همه که رفتند، بچه های بسیج برخاستند:

«عباسم! عباسم! رفتی تو ز دستم...»

خانه که خالی شد، سوری تازه پوکید و نشست به عزای تک نفری. عالیه تازه انگار یادش افتاده است که چه خبر شده. به آفتاب دم ظهر که از شیشه به داخل افتاده بود نگاه می کرد، یاد مشهدی می افتاد که لم می داد و به ادای بزرگان خواب قیلوله می کرد. به موتور گازی مشهدی نگاه می کرد، یاد احمدش می افتاد که تصدیق نگرفته رفت. بعد آرام می شد. باورش نمی شد آن ها دیگر نیابند: یعنی دیگر مشهدی در خانه را نمی زند تو بیاید. یعنی احمدش به همین سادگی و بی سر و صدایی که زن گرفته بود، ور پریده بود. ایدا. ایدا.

داغ های بزرگ را چه کسی باور کرده است که او بکند؟ در عزا هم گریه نکرده بود. معلوم نبود چش بود که باور می کرد و نمی کرد. وقتی باور نکرده است، به چی گریه کند؟ بر تو لعنت ای خاک! بر تو لعنت! همه جگر گوشه هایم را از من گرفتی. می خواهم صد سال سیاه وجود نداشته باشی. کدام چهار گوشه چهل متری ات از آن من بود که برای یک وجبش سه تا سه تا از من گرفتی. تف بر رویت!

«تف، تف.»

به زمین تف انداخت:

«خاکت سیاه. ای خدا این مشهدی کجاست؟ کدام گوری رفته که پیدایش نمی شه. جبهه رفته ای؟ خب برو. مرد بی ملاحظه چرا مرخصی نمی آیی؟ این پسر از باباش بدتر، پدره از پسر بدتر. برم ببینم این حمید ازشون خیر نداره. حمید آقا برادر جون مسجد می ری از این مشهدی و احمد من خبری نیست؟ ناسلامتی دست زن برادرش رو گرفته که خوشبختش کنه. همچین به جبهه رفته که انگار رفته پی یللری تللری اش. مردها همه مثل همنند. همه بی خیال. خورشید خانوم تو این مشهدی رو ندیدی؟ منکر می شی. همین توی پدر سوخته هی از شیر ما آب بر می داشتی. مگه نگفته بود از این شیر روبان قرمز بردار. تقصیر این سوری نمک به حرومه. الهی دختر جز جیگر بزنی. این پیراهن سیاه رو از تنت در نمی آری که سر احمدم تو گور کنی. جعد، آیه شوم. چی از جون بچه من می خوای؟ مرده شور قدمشو ببرند. مرده شور بخت تو رو ببرند که بسته است. مهره مار، جادو، آب باطل السحر.»

خورشید خانم آب باطل السحر داری یه چیکه بخورم؟ نعل اسبتو بده ببندم به سرم. سوری جون، مادرم، خانمم، ببین به سر من چی افتاده گزگز می کنه. وای وای سوزن سوزن می شه. بیا جون عزیزت سر منو بجور. بذار روی زانوت بخوابم سر منو بجور. الهی قربون اون سر انگشتای هنرمندت بشم. از هر کدومش یه هنر می ریزه. قربون تو دختر دل سوخته. قربون تو دختر دل سوز، قربون تو یکپارچه جواهر. ای خدا. ای خداجون سرم، سوزن سوزن می شه. ای خدا دلم، پاره پاره می شه. قربون تو خانوم برم. تو خانومی سوری جون. خانوم خانوم ها. خوشگل خوشگلا. این احمدم نیومد منو ببره دکتر. خاک بر سرش کنند. کجا این بچه های من لیاقت تو رو دارند. همه دنیا رو بگردند یکی رو گیر نمی آرن مقابل یک ناخن گندیده تو باشه. مقابل یک تار موی تو زن گیر نمی آرن.

بذار حالا بگردن. خودم تو رو برای اون ها گیر آوردم. گفتم اگر می خواین عاقبتون نکنم، زنتونو باید من گیر بیارم. یه کفش آهنی خریدم از بازار آهنگرها. یه داریه خریدم از بازار مطرب ها. آخ از اون بالا می آی لنگر نداری. همه جای دنیا رو گشتم. سید ملک خاتون. بی بی زبیده. امامزاده معصوم. هفت چنار. وای خدا چقده گشتم پاهام واریس در آورد که. ببین چه خیک باد شده سوری جون. سرم، سرمو بجور. الهی قربون اون دستات بشم من. تو خانومی، همش تقصیر این مشهدیه که بچه هایش رو بد بار آورده. هی بهش می گم مشهدی این قدر به این بچه رو نده. این یکی اکبر یه الف بچه رو کرده مقابل یه آدم گنده. ازش حرف شنوی داره. مرد که عقلش رو دست بچه نمی ده. من که زنت هستم، من که غمخوارت هستم، یه بار اومدی برای کارات از من صلاح مصلحت کنی؟ بازم بنازم به غیرت احمد. این یکی یه چیز دیگه است. اونم شیر منو نخورد که آقا شد. مرده شور شیر منو ببرند. سی شی شیر گاو روزانه می دادم بهش. بقیه اش هم آب به خیکش می بستم. یه رقیه خانمی بود مؤمنه. سیده. شیر اونو خورد بچه ام که این قدر آقا شد. رفت زن برادرش رو گرفت به روز لایه نیفته. خودش بچه م نامزد داشت ها. هر چی از نامزدش بگی کم گفتی. چشم ها مروارید. برو رو به ماه برده بود. به ماه می گفت در نیا که من اومدم. قد و قواره لیلی داستون ها. معصومیت به حضرت مریم. غمخواری به زینب کبری. پهلوش شکسته گی به فاطمه زهرا. پهلوش شکسته بود بچه م. تیر نمی دونم به کجاش خورده بود. حرمله تیر سه شعبه زده بود یکی اش خورده بود به مشهدی یکی اش خورده بود به احمد. یکیش هم خورده به من. ببین دلم چه زخمه. وا! خب می خواستم برایش جشن بزرگانه بگیرم. ایشالا مبارکش باد. دوماه به این قشنگی، عروس پیشش نشست. می پاشن نقل و نبات. وای سوری جون سرمو بجور. الهی قربون سر انگشتای نازنتیت برم. آخیش! چه آروم می شه. بجور. بجور. چه خوابم می آد. چه خوابی از سرم پریده.

خورشید گفت: «می گن جام بلارو دست اولیاء انبیاء که دادند هر کسی یه جرعه شو سر کشید. اما امام حسین قربونش برم جامو یه کاسه سر کشید.»

عالیه گفت: «توی پدر سوخته جام ما رو برداشتی. تویی که حلال و حروم می کنی. لکاته می ری مواجب بگیری ما رو بپای که خونه رو خراب نکنیم. می دم نوره تو چشمت بریزند. سوری جون، حالا بگو ببینم خانوم جون کدومشونو بیشتر دوست داشتی؟ اکبرو یا احمدو؟ من که احمدو بیشتر دوست داشتم. اونم شیر منو نخورده بود. آقا بود بچه م. آقا بود اکبرم. اکبر یه چیز دیگه ای بود. اولاد ارشد بود. شیر خودمو خورده بود. اقا بود بچه م. بیاد می دم پدر پدر سوخته این خورشیدو در بیاره. چوب تو آستینش بکنه. بی شرف چشم بچه های منو دور دیده خونه رو می خواد پس بده به جهودا. به ارمنیا. مارو آواره دشت و بیابون بکنه. آخ روم صحرا، من خسته. بچینم گل، دسته دسته. بوی شهادت می دهد. بوی شهادت می دهد. می آن حالا. بچه هام شهید شدن ولی می آن. رفتن باغ بلور. اگه بیان پدر تو در می آن خورشید. برا من جاسوس ارمنی شدی؟ تو این خونه جادو جنبل می کنی؟ مگه نگیرمت. می دم دختر نابالغ بهت بشاشه. وایسا پدر سوخته. پیشته، پیشته ... مرداد ماه عالیه را به خانه آوردند. می گفت:

«مادر جون چرا منو برده بودین قاطی دیوونه ها؟ بهشون گفتم من خودم دو تا پسر دارم مثل شاخ شمشاد. از شما هم بیشتر دکتروند. اما کجا این قدر خودشونو واسه مردم می گیرن. ایکبیری ها برین گم شین از جلوی چشم! مرده شور ریخت و قیافه تونو ببرن!»

سوری می گفت: «عالیه خانوم این قدر فکر و خیال نکن دوباره مریض می شی ها. گور پدر اون دکترها. چقدر حرفشون رو می زنی. بیا یه خرده بشین تو آفتاب هواش ملسه برات خوبه.»

عالیه می گفت: «حاج خانوم مگه بازم تو یه کف دست نون به من بدی. این پرستارها که به خون من تشنه اند. ورپریده ها فهمیدن من دو تا پسر دارم حسودی می کنن.»

در این دو سه ماهه که او خانه نبود، پیغام و پسخام های صاحب ملک بیشتر شده بود. از خود بنیاد هم نداهایی داده بودند که برایشان دنبال جا می گردند. تا دست آخر، در شهریور ماه، روز موعود فرا رسید. خود صاحب ملک با چند مأمور و حکم تخلیه آمدند. خورشید از روز قبلیش غیث زد. دو سه روز آخر چیزی نگفته بود. عالیه نشست. بود کنار آفتاب و برای نوه هایش بافتنی می بافت که در زدند. سوری رفته بود میثم را بشوید. صاحب ملک خود، پر رو، پر رو به در توالی کوبید:

— «... یدند به این خونه و رفت پی کارش. دیگر درست بشو نیست. با آب زم زم خودشون هم پاک نمی شه.»

لایه و ملیحه و عالیه جمع شدند کنار حوض. ملیحه از یکی از مأموران پرسید:

«مگه این جا مصادره نشده بود؟»

صاحب ملک گفت: «اشتباه کرده بودن، معذرت هم خواستند. سؤال دیگه ای هست؟!»

حمید جلو رفت. پاسبان ها نیز. روی خانه خاک مرده پاشیده بودند. صدا دیگر از کسی در نمی آمد. چه می گفتند: تف سر بالا. تنها از آن میان کسی از زن ها پرسید:

«تکلیف ما چیه برادر؟»

از آن سو کسی که لابد خود را برادرتر از دیگران دانسته بود پاسخ داد:

«نمی دونم.»

۱۹

«سمیره، ساره، بیائید یک دقیقه بشینین تلویزیون نگاه کنین، فیلم داره.»

— «چه فیلمی؟ جنگیه؟»

«نه.»

— «توش زن داره؟»

«شاید. بنشین الان معلوم می شه.»

...

— «پس زن هاش کو؟ نمی خوام.»

«چه می دونم مادر جون لابد کار بد کردند، زن هاشو در آوردن ریختن دور.»

— «کجا ریختن؟»

«دور. دور. حرف نزن ببینم بعدش چی می شه.»

میثم گفت: «خیلی دور؟ دیگه نمی شه آوردشون؟»

— «وای خدا. بذار فیلمی رو که برامون گذاشتن ببینیم. دعوات می کنم ها.»

«خب منم گریه می کنم، خودت دلت می سوزه می آی ماچم می کنی.»

— «آره جون تو. این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست.»

«هست. هست.»

— «هست که هست. ببین نگذاشت بفهمم بقیه داستان چی شد؟ لایه او مرده گذاشت در رفت؟»

«آره حالا دارن تعقیبش می کنن.»

— «آهای سوری خانوم. غذای شما تو گرفته.»

...

از خانه که بیرونشان کردند، عالییه حالش بهتر شده بود. آن ها را به هتلی آوردند و هر سه خانواده را درون یک اتاق جا دادند. تا بعد جای بهتری برایشان گیر بیاورند. ملیحه گفته بود:

«چه کنند بیچاره ها. این همه خونه رو یک دفعه پس دادند. از کجاشون خونه بیارن به این همه خانواده شهید یک روزه جا بدن؟»

بقیه هم بدشان نمی آمد. حتی در آن خانه هم که بودند این ماه های آخر را بخواهی نخواهی روز را دور هم در یک اتاق شب می کردند اما این جا بین اتاق هتل را پرده کشیدند. حمید و ملیحه و نجمه پشت پرده آخر. عالییه و سوری و بچه هایش پشت پرده دوم، و لایه و سه بچه اش جلوی در. که اگر ستاره خیلی ونگ زد از اتاق بیرون برود و بقیه را زابراه نکند.

اما مگر بچه ها می گذاشتند این دیواره های مفروض باقی بماند. شب و نصف شب که میثمی، سمیره ای بی خواب می شدند، بر می خاستند و مثل گربه و موش از زیر این پرده، می رفتند به پشت آن یکی پرده سر در می آوردند. اگر هم کسی دعوایشان می کرد بهانه مشهدی را می گرفتند:

«نشد کار مادرجون آخه. بلکم یه سال همین وضع و روز بود، نمی شه که تو هی سر توی هر پرده ای بکنی. بقیه هم امنیت می خوان. آسایش می خوان. بتمبرگ چشم سفیدی نکن. سوزنه وا. حالا بکن تا ببینی.»

...

سوری خود به بچه ها آموخته بود که برای عالیه روز تولدش را به عنوان روز مادر جشن بگیرند. پرده آخری را که مال حمید و ملیحه بود و کسی گذارش به آن نمی افتاد، آذین بستند و از حمید خواستند که یک روز بساط نقاشی اش را کنار بگذارد. خود سوری با روبان قرمز نوشت مادر جان، تولدت مبارک. کیک هم خریدند. حمید به شوخی گفت:

«هزار تا شمع بگیرین.»

گرفتند: یکی اما. به قصد تبرک و چشم روشنی. به بچه ها هم یک به یک سپردند که قضیه را به عالیه بروز ندهند که برایش جالب باشد. بچه ها نیز به بچه های شهدای اتاق های دیگر همین سفارش را کردند:

«به کسی نگی جشن تولد مادر بزرگ منه ها.»

—«باشه.»

—«به کسی نگی جشن تولد مادر بزرگ میثم و سمیره است ها.»

—«باشه.»

شب همه هتل به اتاق سرک می کشیدند و به بهانه ای خوش و بش می کردند. همسایه های اتاق های نزدیک تر جلو آمدند و خودشان را قاطی کردند. ملیحه هر چه کرد عالیه را به پرده پشتی ببرد. گفت:

«قلبم می گیره، همین جا جام خوبه.»

و آن ها مجبور شدند بعد از شام پرده برداری کنند. عالیه تا دید، شوکه شد. گفت:

«ملیحه چرا اتاقتونو کردین مهد کودک؟ چرا اسباب بازی آویزون کردین؟»

سوری گفت: «عالیه خانوم، این ها به خاطر شماسه. بچه ها برای شما جشن تولد گرفتن.»

عالیه گفت: «جشن تولد برای چی مه؟ دیگه باید عزای مرگمو بگیرین.»

ملیحه گفت: «توی ذوق بچه ها نزن عالیه خانوم. برای خوشحالی بچه ها کردیم.»

سمیره برخاست و جمله ای را که سوری یواشکی به او یاد داده بود همان پای سفره از بر غلط و درست خواند:

«مادر بزرگ عزیزم... ا... از گل بهترم. تولدت مبارک. انشاءالله، صد سال دیگر با همین، با همین چی مامان؟»

—«افتخار.»

—«آهان افتخار کنی.»

—«نه مادر با افتخار عمر کنی. خیلی خب حالا هر چی، تمومش کن آبروی جشنو بردی.»

عالیه گفت: «نگاه کن ترا خدا، سوری این جا رو کرده کلاس درس و مشق. من از این حرف هام دیگه گذشته مادر.»

آن وقت ضبط صوت را آوردند و سرود گذاشتند و کیک را بین در و همسایه حاضر و غایب تقسیم کردند.

شب، خانه بزرگ شهداء از این شادی های کوچک موج می زد. عالیه اما در دل بزرگش غم های تلبنار شده لپر می زدند. ملیحه گفت:

«حالا یک پرده برداری دیگه مونده. نقاشی های حمید.»

و خودش کاغذهای نقاشی کرده حمید را آورد و دست به دست رد کرد تا همه ببینند:

—«ساره جون نده دست سلمان پاره می شه خانوم جون.»

—«آخه خودش می کشه.»

لایه گفت: «همه چی ام کشیده. اوا ملیحه این تویی. اینم نجمه است. از چشاش فهمیدم.»

ملیحه گفت: «یعنی این قدر بعد می کشه که فقط از چشاش فهمیدی! خیلی خب حالا بقیه رو نگاه کن. این یکی رو ببین. خورشید خانمه. یار

غارت.»

لایه گفت: «راست می گه ببین چه شبیه شه. ازش خبر نشدیم کجا گم و گور شد یه بارگی.»

سوری گفت: «از خجالتش روزهای آخر قایم شد.»

ملیحه گفت: «اگر همه رو دیدین جمع کنید. یک نقاشی گنده هم کشیده تا حالا به منم بروز نداده که چیه. نمی دیدین هی از پشت اون پرده بیرونم می کرد.»

عالیه گفت: «لابد یه عکس قشنگ از تو کشیده خواسته ذوق زده بشی.»

خود حمید تابلو را آورد و روی شوفرز خاموش اتاق گذاشت و پرده روی آن را پس زد. اسبی با کاکل خونین در میان خیمه های نیم سوخته، با هزار زخم.

ملیحه گفت: «این دیگه چه جور اسبیه. مال کدوم بدبختیه که به این روز در اومده.»

عالیه گفت: «مثل پرده های پرده خونی می مونه. یه کوری بود سر کوچه ما از این پرده ها می خوند. همین طور چوبش رو دراز می کرد و از بر می گذاشت روی پرده ها و ذکر مصیبت می گفت. هی این روزها از قضا یادش می افتم. نمی دونم اسم لامصبش چی بود. زن بود با دخترش می خوند.»

حمید گفت: «این ذوالجناحه. اسب امام حسین.»

عالیه گفت: «همون نظر اول فهیمدم. توک زبونم بود که بگم.»

سوری گفت: «چرا این طور کشیدین حمید آقا؟ آش و لاش؟ آدم دلش می گیره.»

حمید گفت: «خواستم معلوم بشه که سر صاحبش چی اومده.»

میثم از اتاق بیرون دوید و بچه های اتاق های دیگر را با خود آورد:

«بچه ها بیاین حمید آقا یه اسب اوخ شده کشیده.»

عالیه گفت: «یادم اومد اسم اون زنه مرشد بلقیس بود. چادرش رو می بست به گردنش ذکر مصیبت می خوند. دخترش هم می خوند. همین سوسن کوری بود دیگه که بعد انقلاب گم و گور شد.»

میثم گفت: «حمید آقا می دی من با این اسب بازی کنم؟»

سوری گفت: «دست نزن د مامان جون، زحمت کشیده. اون مال بازی نیست که.»

میثم پا به زمین کوبید و گفت:

«پس بگو حمید آقا بیاد اسب من بشه.»

سوری گفت: «دوباره دریدگی کردی. بهت نسپرده بودم لوس نشی؟»

حمید گفت: «آقا میثم دست نزن فردا می خوایم همگی بریم بهشت زهرا این عکسو بذاریم سر خاک مشهدی. اون جا که رفتیم می دم یه سرشو تو بگیری.»

شب، عالیه برای همه بچه ها قصه گفت. از تنگی جا پرده بین خودشان با لایه را برداشتند:

«بچه ها که حریم سرشون نمی شه. چرا خودمونو گول بزیم. خیلی خب مهربون تر بخواید همه جا بشین.»

یک سر تشک عالیه خوابیده بود. میانه تشک ها بچه ها. آن سر اتاق سوری. پایین پای همه، لایه و ستاره. نجمه نیز از زیر پرده سرک می کشید. ملیحه گفت:

«عالیه خانوم، بچه ما هم مادر بزرگ قصه گو می خواد. ظفتش کن.»

- «بذار بیاد بچه رو. قدمش روی چشم. آره بچه ها. جونم از برای شما بگه که...»

بچه ها یک به یک خوابشان برد، الا سمیره که فهمیده بود مادر بزرگ قصه زندگی خودش را برای او گفته است و فقط اسم ها را عوض کرده. حتی می دانست که آن دختر بچه قصه که اسمش نسیم بود خودش بوده. اما نمی دانست چرا آدم های قصه دوست داشتنی ترند. نمی فهمید چرا مادر بزرگ قصه از خود عالیه قشنگ تر است:

- «چرا مادر بزرگ؟»

- «چی چرا عزیزجون؟»

- «بخواب سمیره حرف نباشه.»

حرفی نبود. همه راضی و خوشحال راه افتادند. حالا دیگر همه سه خانواده خواهر و برادر شده بودند. تنه‌ایان همدیگر را یافته بودند. جلوی همه حمید با چرخ دستی اش بی آن که مانع از هل دادن آن بشود. کمی از راه را زن خودش هل داد. بقیه راه را سوری و لایه. حتی یکی از بچه‌ها را روی پاهایش نشاند که زن‌ها خسته نشوند:

- «دست به دست کنید خسته نشین. روی پاهای من یکی دیگه هم جا هست.»

اما همه راه را حرص خورد. خدا نمی‌کرد نگاه زیر چشمی مردی را غافلگیر کند. آن وقت باید پیش خودش فکر کند ببیند این نگاه ترحم به اوست یا نگاه ناپاک به همراهان او: روزگار خوبی است. غم‌ها را با هم تقسیم می‌کنیم. ملیحه شیرینی خرید. شادی را با هم تقسیم کردند. هر کدام یک گله برداشت. خیابان‌ها شلوغ بود و رنگارنگ. حمید سر به هوا همه جا را چون طفلی درون کالسکه دید می‌زد. زنی روسریش تا فرق سر عقب نشسته بود. حمید سر به زیر انداخت.

از روی پل روی جویی عبور کردند، خیابان بود. سر حمید بالا آمد. بنز دودی ای که چیزی از تویش معلوم نبود به سرعت عبور کرد. حمید اندیشید. چطور بی سرنشین به این سرعت راه می‌رود. با چه سرعتی از کنار این مسائل می‌گذرند. آفتاب از پشت آن شیشه‌های دودی چه رنگی است؟ سایه‌ها چطور؟ حمید داد زد، صدایش نرسید. اتوبوس دیگری لبریز از مسافر می‌گذشت: «ای وای.» اتوبوسی ایستاد. راننده گفت:

«راه بدین مردم سوارشن.»

بهشت زهرا دنیای دیگری است. لشکری گلیم خویش از آب بیرون کشیده. لشکری جایزه برده در مسابقه زندگی. عکسی در قابی سفید لبخند می‌زند: دیر کرده برادر. جای خوش این جاست.

نگاه دزدیده می‌شود. پرچم‌های سه رنگ در بازی باد. دوندگان خیابان آرام تر راه می‌روند: به کجا می‌روید؟ پایان این جاست. رسیده‌اید. رهروی بیهوده است. دمی درنگ! عاقل آن که... باد بر دشت لاله‌ها. گونه در سرمای مطبوع. نسیم. دستی خرما به پیش می‌آورد. دستی خیار و سیب. دستی نقل و نبات و شیرینی. پاهای در راه. آی... آی!

مواظب باش برادر گل‌ها را لگد نکنی. به پیچ و تاب برو. قدم از قدم باز شناس. این جا همه یکسر. عشق گسترده است. در این دشت، خرمن خرمن عشق روئیده است.

وجین کن. بیا! بال ملائک، ... از خیال نازک تر است. عشق، همه جا پهن است: کو عاشقی؟

عکس مشهدی در قاب لبخند می‌زد. حمید تابلویش را گذاشت و دستی به جلو برد و به صورت عکس مشهدی کشید و همان دست را به روی خویش: «تقبل الله.»

خورشید که آمد، همه جز ملیحه رفته بودند. سوری را از زایشگاه بیاورند. حمید پشت پرده نقاشی می‌کرد که ساره دست خورشید را گرفت و به اتاقشان آورد:

«ملیحه خانوم، خورشید خانوم آورد.»

ملیحه نجمه را عوض می‌کرد. خورشید را که دید جا خورد:

«اوا خورشید خانوم شمایی؟!»

- «بر پدرش لعنت، مُردم تا این جا رو گیر آوردم. یه ملت، خونه شهید و یتیم رو زیر و رو کردم تا ردتونو گیر آوردم.» داخل شد. ملیحه برخاست:

«چه عجب این طرف‌ها. پارسال دوست. امسال آشنا. بفرمائین تو حالا چرا دم در وایستادین، گفتم آشناست داره می‌گرده‌ها.» خورشید وارد شد و نشست. دو لا شد و صورت نجمه را بوسید:

«ماشاءالله چه خوش اخلاق شده. چه می‌خنده.»

ملیحه گفت: «خب خورشید خانوم، شما کجا؟ این جا کجا؟! دوباره یاد اموات کردین؟»

«شما که یاد فقرا نمی کنین. رفتین حاجی حاجی مکه. گفتم برم سر وقتشون یه احوالی بپرسم.»
میثم و سلمان و سمیره هم آمدند. خورشید را که دیدند خوشحال شدند. سلمان خودش را به بغل خورشید انداخت و خورشید او را بوسید.
«الهی قربونتون برم. دلم برای همه تون یه ریزه شده بود.»
ملیحه گفت: «خونه چطوره؟ گل هایش در میان؟»
«به سر قبر صاحب پیفوزش در بیاد. چه خونه ای؟! چه گلی؟! همه رو آبش کرد، در رفت،»
«کی؟ چی؟»

«همون پدر سوخته آقارو می گم. از ترس این که دوباره خونه رو پس نگیرن دست به نقد معامله کرد. گفت کار این خراب شده به حساب نیست. یک روز می گیرن یک روز پس می دن. خونه رو داد پول رو گرفت و عذر منم خواست. خاک بر سرم کنند که چقدر دست و دلم لرزید خونه رو حفظ و حراست کنم. حالا دوباره آخر عمری آلاخون و آلاخون شدم. ای بابا، جون به جونش کنی مرد بود دیگه. مردها زنو می خوان چی کار. مگه برای یه کار. برای بی شرفی. پس بقیه کوشن؟ چرا نمی آن؟»
«رفتند سوری رو از زایشگاه بیارن. پسر دار شده.»
«از همون احمد؟»

«پس می خواستی از کی؟»
«الله اکبر. بنام به مصلحت خدا. یکی رو یه شبه اولاد دار می کنه. یکی رو یه عمر حسرت به دل می ذاره. پس چرا تو باهاشون نرفتی؟»
«موندم بچه ها رو نیگر دارم.»
حمید از پشت پرده بیرون آمد:
«یاالله.»

«اوا حمید آقا. سلام علیکم. چشمتون روشن!»
حمید جواب سلام را سر سنگین داد و بیرون رفت. خورشید دماغ شد اما به روی خودش نیاورد:
«خب دیگه چه خبر؟»
«خب خبر خیر. شما چه خبر؟»
میثم دوباره دوید به اتاق و جیغ کشید:

«نی نی رو آوردن.»
خورشید و ملیحه به استقبالشان تا وسط راهرو رفتند. سوری نبود. خورشید و لایه دست انداختند گردن هم و همدیگر را بوسیدند. بعد عالیه را بوسید.

«به به عالیه خانوم، بگو بازم باریک الله به مهر من که یاد شماها کردم. حالام که خوش قدم بودم.»
عالیه گفت: «خوش اومدین.»
خورشید گفت: «پس سوری کو؟»
لایه گفت: «حالش خوب نبود نگرش داشتن. دوباره حالش مثل اون وقت ها شده. بردیمش یه بیمارستان دیگه، اما بچه اش الحمدالله سالمه. آوردیمش.»

به اتاق رسیدند. ملیحه بچه را بغل گرفت و بوسید:

«قدم نورسیده مبارک، عالیه خانوم. چشمتون روشن!»

«چشم و دلت روشن!»

خورشید گفت: «دختره بدبخت رو بردید زیر دست غریبه چرا. می فرستادین عقب من، خودم بچه اش رو می گرفتم.»
لایه گفت: «کاشکی بودی و خودت قابلگی می کردی. با او حالش چاقو هم به شکمش انداختند.»
عالیه گفت: «کارد سرش رو بخوره. می ترسم دوباره مجنون بشه.»

بچه ها دور بچه را گرفته بودند و نزدیک بود چشم و چارش را در بیاورند. میثم سرش را پائین برد و بچه کوچک را بوسید. سمیره داد ملیحه روسریش را مثل زنان رشتی از پشت گوش گره زد و جارو را برداشت و افتاد به جان اتاق.

عالیه گفت: «کار زیاد نکن مادر چون چه وقت جارووه حالا! بی خود خاک به حلق بچه می ره.»

سمیره گفت: «آخه الان مامانم می آد اتاق کثیفه.»

میثم گفت: «جارو رو بذار زمین. دختر که این قدر پرور نمی شه.»

سمیره گفت: «فقط پسر پرور می شه پس؟ به تو چه اصلا.»

و به جان هم افتادند. ملیحه سوایشان کرد. دست سمیره را به دست لایه داد و دست میثم را به دست عالیه:

«دیگه پست من تموم شد. نگهبانی با شما.»

عالیه میثم را بغل کرد و روی زانو نشاند. بچه گریه کرد. بچه کوچک را هم روی زانوی دیگر گذاشت. خورشید گفت:

«خب خوبه والله. مبارکه! به عمرمون دو برادر رو ندیده بودیم که پسر عمو هم باشند، حالا دیدیم به حق ... لا اله الا الله.»

عالیه گفت: «نترس حرفت رو نخور. بگو به حق چیزهای ندیده و نشفته. تخم مول که پس نداشت. مردم هزارون کار بد می کنند، منعی نیست. اون وقت ما انگشت توی دماغمون می کنیم، عالم و آدم خبر می شن.»

خورشید گفت: «خدا سر شاهده منظور بدی نداشت. از حمکت خدا انگشت به دهن موندم که چطور ناممکن رو ممکن می کنه.»

ملیحه گفت: «گوشت خودتون رو تلخ نکنید. صلوات بفرستید. این شیرینی هم برای نو رسیده است. از کی شروع کنم که بد نباشه. بفرمائید خورشیدخانم! شما عالیه خانم.»

شب بچه زبان به دهان نمی گرفت. لایه برخاست و به او شیر داد. همان عصری قرارش را گذاشته بودند. خود لایه پیشنهاد کرده بود. ملیحه گفته بود:

«کار خوبیه. حالا که دکتر گفته سوری به این زودی مرخص نیست، چاره ای نمی مونه.»

خورشید گفته بود: «فکر عاقبت کار رو هم بکنید. شاید فردا روزی این ها بزرگ شدند و همدیگر رو خواستند. اون وقت لعنت می کنند به کسی که اون ها رو خواهر و بردار رضاعی کرده. از من گفتن فردا اسباب گلگی خودتون نباشه.»

ملیحه گفته بود: «ستاره لایه چند ماه از این بچه بزرگ تره. دختر که زن مرد کوچک تر از خودش نمی شه.»

لایه گفته بود: «چه فکری می کنید. یک سیب را بندازید هوا ...»

که حمید براق شده بود تو صورت خورشید خانم:

«شما که سقت رو با فکر ازدواج برداشتند. ببین این بچه به او موقع نرسیده شهید نشده باشه، بعد.»

بچه سوری هنوز گریه می کرد. لایه گفت:

«عالیه خانوم این سینه راستم رو این ستاره شکم دریده خالی کرده. این سینه چپم هم بچه رو سیر نمی کنه. برایش قنداغ درست کن.»

درست کردند و فایده ای نکرد. بچه آرام نمی شد. خورشید گفت:

«شاید گوشش درد می کنه. اگر یه نخود تریاک همراهم بود می مالیدی پشت نعلبکی یه تک انگشت به گوشش می مالیدی ساکت می شد.»

حمید گفت: «ملیحه به این خورشید رو ندین بره پی کارش. گمون کنم اومده برای همیشه سرمون خراب بشه. از عاقبت دوستی اش با لایه می ترسم. به عالیه هم بگو کم محلی اش کنه بره سراغ کار خودش.»

صبح همه سرسنگین برخاستند. خورشید حساب دستش آمده بود. اما به روی خودش نمی آورد:

«عالیه جون خسته شدی. یه دقه بده بچه رو من نیگر دارم.»

— «ملیحه جون تر و خدا اگر کاری داری بگو بکنم منم آدم زیادی نباشم.»

— «حمید آقا بذار هولت بدم. ترا خدا یه خرده تحویلیم بگیر دلیم نگیره.»

— «لایه تو اگه کاری داری بگو بکنم. چرا هیچکی محل سگ بهم نمی ذاره؟»

— «نمی دونم خورشید خانوم جون.»

«خودم می دونم. هیچکی از آدم زیادی خوشش نمی آد. جنس من از متقاله، جنس اونا از چیت گلدار. وصله ناهم‌رنگیم. عاقب جام این جا نیست. جای تو هم نیست. من جایی ندارم حالا، تو چرا نمی ری ولایت؟»

– «کجا بذارم برم؟ قبر شوهرم این جاست. هر وقت دلم گرفت، دست ساره و سلمانو می گیرم می رم سر خاک.»

– «خاک سرده. اول و آخرش که چی. اما اگه به امید کریمی، خیالاته باطله. مردها رو من می شناسم. اون قرمساقم دیگه بیا نیست. زبون من لال شه که حرفشو پیش کشیدم. خدا می دونه فکر تو رو می کردم. غصه این دو تا بچه یتیمو داشتم. خوب شد بچه ات افتاد. والا حالا باید بچه اوگه ای بزرگ کنی. حالا سر علی تو نمی دونی اینا چرا با من سرسنگین شدن؟ کار بدی کردم؟ حرف بدی زدم؟ حمید آقا من چی کار کردم؟ عالیه خانوم ارواح خاک مشهدی اگه کردار بدی داشتیم، بگو. ملیحه! تو یه چیزی بگو. هر چی باشه یه سال با هم نونو نمک خوردیم. من آدم نیستم، شما چرا همچنین می کنین.»

ملیحه گفت: «چی کار می کنیم خورشید خانوم؟! خب بچه گریه می کنه هیچکی حوصله نداره. شما هی دلت می خواد یکی باهات بشینه اختلاط کنه، ما هم که وقت نداریم.»

خورشید گفت: «بیخشید خانوم جون. گفتم شاید از من خوشتون نمی آد. بالاخره من این جا بمون نیستم.»

می دونم سابقه ام خوش نیست که تحملم کنید. یه امروز مهمون شمام و صد سال دعاگوتون. لایه جون تو چرا هیچی نمی گی دختر؟ اوا چرا داری گریه می کنی؟ جون من گریه نکن. از دست من ناراحتی؟ خیلی حرف می زنی؟ باشه دیگه نمی زنی. تو گریه نکن. خفه می شم. اروای خاک شوهرت چت شده؟ یاد نامردی مردت افتادی؟ یاد اون یکی شوهر مردت افتادی؟ تو که باز هر دو جور مرد رو دیدی. من چی بگم پس؟ تو رو خدا بس کن. بین اشک منم درآوردی. حالا بقیه ام دلشون می گیره خوبیت نداره. چیه؟ چته؟ جون خورشید چته؟ دلت گرفته؟ هان؟ دل منم گرفته. پاشو دست بچه هاتو بگیر بریم بی بی شهربانو! اگه حالشو داری پاشو یه چند روز بریم مشهد مجاور بشیم. اون جا یه حال دیگه ای داره. من دنیارو خیلی گشتم، تو نگشتی. پاشو جون خورشید! پاشو بریم دنیارو نشونت بدم. تو عاقبت این جا می پوسی. پاشو دختر چرا معطلی؟ دلت کجاست پس؟

یک هفته گذشته و از لایه و خورشید خبری نشد. عالیه تمام این چند روز را به بچه قنداغ داد و آرام نگرفت. دو بار هم با ملیحه و بچه ها به بیمارستان رفت و آمد، اما نگذاشتند بچه ها سوری را ببینند. بچه یکریز گریه می کرد تا عاقبت به صرافت افتاد که برای بچه شیر خشک بخرد. خرید و درست کرد و به دهان بچه گذاشت. نخورد. عالیه گفت:

«معلوم نیست لایه کجا گم و گور شد. این بچه به شیرش عادت کرده دیگه چیزی نمی خوره.»

حمید گفت: «می دونستم این خورشید...»

ملیحه گفت: «این قدر حرف نزن. همه اش تقصیر توه. حالا هم این قدر حرف نزن که سرت داد می زنی ها. اگر راست می گی یه کاری کن این بچه آروم بشه.»

حمید بچه را گرفت و تکان تکانش داد. ساکت نشد. توی گوشش دعا خواند و به صورتش فوت کرد. بچه بدتر کرد. ملیحه گفت:

«این بچه داره هلاک می شه. از این در و همسایه ها کسی بچه شیر خوره نداره؟»

عالیه گفت: «مگه ندیدی. همون یکی داشت که شیرش کم بود. گفت به بچه خودم هم کفاف نمی ده. همون یک بار هم دلش سوخت، اما هر چی مک زد شیر نیومد. چه می دونم لابد اول بچه خودش رو سیر کرده، برای نمایش اون ادا رو هم درآورده.»

حمید خواست بگوید حرف مردم را نزنید. اما زبانش نچرخید. از کجا که راست نمی گفتند. ملیحه گفت:

«حالا شاید دست من خوب باشه. بذار برانش شیر خشک درست کنم. شاید غیرت کرد و خورد.»

به سرعت شیر را درست کرد و به دهان بچه گذاشت:

«یا فاطمه زهرا دستم به دامت. این بچه هلاک شد. دست منو پس نزنه.»

بچه چند مک به شیر خشک ها زد و سر شیشه را با لب ها پس داد و دوباره گریه از سر گرفت. از زور گریه سینه اش به خس خس افتاده بود. یکی از همسایه ها برایشان شیر خشک دیگری آورد:

«مال من مارکش فرق می کنه شاید خورد.»

به دهانش گذاشتند و آرام نشد. ملیحه دوباره قنداغ درست کرد و گفت:

«شیرینی اش رو زیاد کردم شاید بخوره. یه قاشق هم شربت خواب بچه ریختم توش.»

بچه شیشه را مک زده پس داد و گریه کرد تا صورتش سیاه شد و نفسش رفت. ملیحه و حمید دستپاچه شدند. حتی حمید به میثم که شلوغ می کرد تشر زد. عالیه بچه را کول انداخت و دوید:

«یا ام النبی بچه بی مادر روی دستم نمونه.»

و تمام سرسرا را دوید. ملیحه هم دنبال او دوید. نفس بچه آمد و ونگ زد. عالیه آرام گرفت:

«چته آخه مادرجون؟ من چه کنم که تو آرام بشی؟ ملیحه جون تو برو پیش بچه ها. من اینو می برم توی حیاط که مردم زابراه نشن.»

در حیاط تاریک و روشن هتل کسی عبور نمی کرد. آسمان ستاره باران بود. ماه را قاچ کرده بودند. یک هلالی نازک. بچه آرام نمی گرفت. عالیه او را راه برد و به پشتش کوبید:

«آلا لالالالالالا. آلا لالالالالا. آلا لالالالالا...»

بچه آرام نشد. عالیه کلافه شد. از خشم با چنگ صورتش را کند. نشست و پیراهنش را جر داد. بچه را زمین گذاشت و شروع کرد خودش را زدن. چادر از سرش به کناری افتاد و خودش را دوباره زد. بچه دوباره رو به غش رفته بود. عالیه خاک از زمین برداشت و به سر ریخت. دست هایش را به روی زانو و سینه کوبید. پاهای او سینه هایش سوختند. صدای بچه می رفت که برود. تمام تن عالیه در این سرما گر گرفته بود. بی اختیار بچه را برداشت و سینه اش را به دهان او گذاشت. پاهای بچه را از میانه گرفت و فشار داد. بچه سینه عالیه را به دهان گرفت و مک زد. گریه و مک زدن لحن خاصی به صدایش داد. درد از سر پوست سینه عالیه تا اعماق دل او سر می کشید. بچه او را می جوید. عالیه گر گرفته بود و می سوخت. دل و اندرونش به هم می آمد. بچه سینه او را ول کرد و گریست:

«اون نه. اون نه.»

«ساکت مادرم، ساکت! ترا به خدا ساکت. دیگه بسه.»

بس نبود. عالیه سر را از چارقد برهنه کرد و سینه اش را دوباره به دهان او گذاشت. بچه پستان به دهان نمی گرفت. دیگر گول نمی خورد. عالیه برخاست. سر به آسمان کرد و لب هایش را با دندان جوید. خون به همه صورتش دوید و زیر لب غرید:

«خدا کجایی؟ نیستی؟»

چیزی در درونش به رفتار آمد. قلبش به تپش افتاد. بی اختیار برخاست و دوید. بچه همه نایی را که داشت به لب هایش داده بود و سینه او را می مکید. قلب عالیه تند می زد. رگ های گردنش از این همه کلافگی متورم شده بود. چیزی او را از درون سوزاند. از میانه دل جوشید و جلو آمد تا سینه اش سوخت و شکافت. شیر تازه در دهان بچه جاری شد.

تمام زمین جوان شده بود. چه وقتی است؟! کجاست این جا؟!!

محسن مخملباف

تابستان ۶۳- پاییز ۶۴